

نام رمان: دنیای نا آرام  
نویسنده: مهدخت مرادی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه:

مچ عشق بچه‌گیم و با خدمتکار بابام گرفتم!  
 من ناخواسته توی مسیری قرار گرفتم و به کسی دلبستم  
 که ممکن بود سره احساس احمقانه‌ی من جونش و از  
 دست بده...

ولی من عاشق و دلباخته‌ی اون بودم و هیچ جوره  
 نمیخواستم ازش دوری کنم!  
 مقدمه

من دنیام کسی که بین تاریکی‌های زندگیش دنبال قطره  
 نوری می‌گرده؟!  
 آرامش مادرانه‌ی مادرم منو به سمت خودش میکشونه و  
 باعث میشه پدر شیطانی مو رها کنم و با هر جون‌کنندی  
 شده خودم به مادرم برسونم  
 من مغرورم

من زیبام و میتونم قلب هر مردی رو تسخیر کنم  
 اما سوال اینجاست!

آیا مردی هست که بتونه افسار قلب رام نشدنیه منو تو  
 چنگش بگیره!؟

دست سر نوشت من و از مسیری که انتظارش و میکشیدم  
 جدا میکنه و وارد مسیری میکنه که هیچ وقت در حد فکر  
 کردنم به ذهنم خطور نکرده بود...

بسم ا الرحمن الرحيم  
 طبق معمول روی صندلی میز ارایش ام نشسته بودم و  
 به  
 خودم زل زده بودم...  
 درگیر افکاری بودم که گذشته ی پر از درد و رنج ام و  
 لحظه  
 به لحظه بهم یاد اوری میکردند...  
 بلاخره چند روز پیش حرفی که بارها و بارها گوشه ی  
 دلم  
 خاک می خورد و به زبان آوردم!...!  
 عکس العمل پدرم طبق معمول اول به روش خودش  
 سعی  
 میکرد منصرف ام کنه ، اما زمانی که دید آتیش ام  
 تند تر  
 از این حرفاست کلی داد و قال راه انداخت..  
 من باید برم...  
 باید برم پیش مامان...  
 دیگه طاقتم طاق شده ....دیگه تحمل این زندگی  
 کوفتی  
 خیلی سخت شده شاید سخت تر از همیشه...

کارهای بابا ، رفتار هاش ، حرکات اش ، همه و همه من  
و  
عذاب میدم...

حتی نفس کشیدن تو خونه اش هم برام عذاب آورده...  
تو این چند روز پلک روهم نذاشتم و تمام فکرو ذکرم  
شده

تمرکز رو حرکات و کارای بابا...  
هر لحظه منتظرم لب باز کنه و بگه برو...  
فقط اون موقع است که من آرام میشم...  
دنیا...

صدای بردیا توی گوشم پیچید و منی که مثل همیشه  
درحال

غرق شدن تو فکر خیالات ام بودم و بیرون کشید...  
همیشه عادت داشت از پشت میومد  
سرش و روشونه ام میذاشت و صدام میزد...  
از جام پریدم

...چه خبرته مگه نمیبینی تو فکرم؟  
برگشت ام ب سمت آینه یه رژ برداشتم و شروع کردم  
ب

طراحی لبام...

-تو فکر کی؟!...نکنه تو فکر منی خانوم خانوما  
 ...نخیر تو فکر عمه جونتم  
 صاف تو آینه بهم زل زده بود  
 سرشو کج کردو شروع کرد ب بچه گونه حرف زدن...  
 -عشقم عمه ی من عمه توهم میشه ها...  
 ...حیف ک اون بابابزرگ پیری ات مرده و گرنه بهش  
 میگفتم  
 یکی واست بزاد... خوبه عمه نداریا طرفداریشو  
 میکنی...  
 شروع کرد ب خندیدن  
 -مگه بابابزرگم بابام و بابات و زاییده؟  
 ...نه من زاییدم  
 -جووون  
 خم شدو از پشت گردنمو بوسید  
 ...ولم کن اصلا حوصله ندارما  
 -اوه اوه خانم بی اعصاب...کم با لبات ور برو  
 ...ب تو چه تو کار من دخالت نکن  
 لبخندی پر از ذوقی گوشه ی لب اش آورد  
 -لجباز...  
 با این که دم به دقیقه میزدم تو ذوقش هیچ وقت بهم

اخم و  
 تخم نمیکرد عجیب بود تحملش واسه من خیلی زیاد  
 بود  
 عصبانیتشو واسه بقیه دیده بودم وقتی عصبی میشد  
 کارد  
 میزدی خونش در نمیومد اما همیشه با من یه جوره  
 دیگه  
 بر خورد میکرد  
 از بچگی باهم بزرگ شده بودیم ب قول خودش من  
 فقط  
 واسه اون بودم...  
 هیچ وقت به رها کردنش فکر نکرده بودم...  
 از نظر من این کار یعنی ته نامردی در حق کسی ک  
 لحظه ب  
 لحظه ی زندگیم کنارم بود و هست...  
 نمیتونسم ب زندگی کردن باهاتم فکر کنم ولی ب  
 زندگی  
 بدون اون هم فکر نمیکردم  
 صدای باز شدن در اتاق ام و شنیدم  
 -عشق بابا کجایی؟؟؟-

صدای بابام بود هر وقت اینطوری صدام میکرد و دل  
ب دلم

میداد میدونسم ک یه چیزی ازم میخواد واسه همینم  
متنفر

بودم از مدل حرف زدنش...  
...جانم کوروش

بردیا با صدای بلند شروع کرد ب خندیدن اونم یه  
جورایی

میدونست ک بابا بی دلیل مهربون نمیشد...  
خم شدو با خنده در گوشم گفت:

-یه چیزی میخوادا...  
نگاهی بهش انداختم

...اره میدونم

بابا وارد شد با لحن خنده داری شروع کرد به حرف  
زدن...

-کوروش چیه بی ادب؟! ... باباتم ها...

ولش کن عمو جان شما دخترتو نمیشناسی...!

هر دوتا شروع کردن ب خندیدن...

-ارزو ب دلم گذاشت یه بار بهم بگه بابا...

یه صندلی برداشت و کنارم نشست

-دختر خوشگلم یه ماموریت داری؟

سرمو برگردوندم ب سمتش...

...چه ماموریتی؟!

تو آینه بزرگ رو ب روم نگاهی ب بردیا انداختم

اخماش تو

هم بود

-بچه ها کار زیاد عجیب و غریبی ام نیست فقط باید

یهچه مامورتی عمو؟!

مدت دنیا جان تو خونه ی پسر مقدم زندگی کنه

همین..

.  
.  
.

جهانگیر مقدم"

بزرگترین رقیب کوروش راد و در ظاهر بهترین دوست

...

پدرم یکی از مهمترین افرادی بود ک خیلی خوب

تونسته

بود تو صنعت مد و لباس واسه ی خودش جا باز کنه...

رو ب اسم خودش ب (chanel به طوری که برند) شنل



ثبت

رسونده بود

و اما جهانگیر مقدم در این زمینه بیشتر از بابام نبوده

باشه

کمترم نبود واسه همینم بابا میخواست زیر پاهاش له

اش

کنه و خودشو بالا بکشه...

.

.

.

مغزم داشت سوت میکشید بعضی وقتا احساس

میکردم

منو فقط واسه جمع کردن مدرک از این و اون و گند

کاریاش پس انداخته بود...

بردیا سه سوته یه صندلی برداشت و کنارمون نشست

معلوم بود حسابی عصبانی شده بود...

-چی دارین میگین عمو یعنی دنیا باید بره یه مدت با

پسر

دوست شما زندگی کنه ؟ مگه من بی غیرتم ک بزارم

یه

همچین کاری و بکنه...

بابا انقد مسائل گنده رو پیش پا افتاده و ناچیز و با

لحن

شوخی و خنده بیان می کرد ک ب راحتی همه رام

حرفاش

میشدند...

ولی من و بردیا رو نه ، ما دیگه از تمام رفتار و اخلاقاش

با

خبر بودیم و مشناختیمش...

...من هیچ وقت این کار و نمیکنم مگه نمیگید کاره

زیاد

مهمی نیست به انیتا بگین انجامش بده دیگه...

.

.

.

انیتا"

دختری قد بلند و لاغر اندام... بینی قلمی و چشم

ابروی

مشکی و زیبا...

قبل از خودش مامان باباش جور کثافت کاریای بابام و

میکشیدن هر کاری ک بابا میگفت و انجام میدادن  
البته بابا

هم اونارو بی سهم نمیزاشت

خونه ، پول ، ماشین...

اما چه فایده پانزده سال پیش تو سانحه ی تصادف  
پدرو

مادرشو از دست دادو از همون موقع به بعد جای مامان  
باباشو تو خونه ی ما پر کرد...

.  
.  
.

بابا دستشو رو شونه ی بردیا گذاشت...

بحث غیرت نیست پسر جان

سرشو ب سمت من برگروند...

-نه نه دخترم کار اون نیست کار فقط کار خودته...

...من دیگه قسم خوردم سمت این کارا نرم یادتون

رفته

پارسارو؟ الان کجاست هان؟ تو دیونه خونه

میفهمی؟ من

فقط رفته بودم یه سری از اسناد و مدارکی که باباش

توی

گاو صندوق شرکت اش نگهداری میکرد و واست بیارم  
پسره ی بدبخت نابود شد...

چشمم به بردیا افتاد با ابروهای گره خورده بهم زل

زده

بود...

-مثل این که خیلی نگرانشی...

...منظورم این نبود... الان بحث سر اینه ک من دیگه

دست

کشیدم از این کارا...

-دختر قشنگم کسای که کارشون ب دیونه خونه

میکشه

چوب کارای باباهاشونو میخورن دیگه...

بدجور ذهنم درگیر بود ، یعنی اگر واسش شرط

میزاشتم که

بزاره برم پیش مامان قبول میکرد!؟...اگه قبول میکرد

با

تاسف تمام میزدم زیر قول هایی که تو گذشته به

خودم

داده بودم و واسش کاری که میخواست و انجام

میدادم...

پاشدم به سمت پنجره ی بزرگ اتاقم رفتم نگاهی ب

حیات

بزرگ خونمون انداختم چند تا محافظ قوی هیکل بابام

تو

حیات بودن...

...اها یعنی منم یه روزی چوب کارای شمارو میخورم

دیگه

؟

دنیا جان بردیا ک قرار نیست تورو تنها بزاره ، نه

بردیا؟

صدایی از بردیا بلند نشد معلوم بود عصبی بود و تو

فکر

...

واقعا که...

نکنه فکر میکرد مثل گذشته جلوی دستوراتش سر

خم

میکنم و هر کاری که دلش میخواست و باب میلش

انجام

میدم

اونم بدون هیچ شرط و شروطی...  
 اه لعنتی تو میدونی که خواسته ی من چیه پس چرا به  
 زبون نمیاریش تا منم درمورد چیزی که گفتمی فکرام و  
 بکنم  
 !....

...به هر حال من حرف خودم و زدم  
 اگه بگم با درخواستی ک داده بودی موافقت میکنم  
 چی؟

یهو حالم از این رو به اون رو شد  
 حالا شد...!  
 لبخند رضایت بخشی روی لبام نشست  
 کدوم درخواست؟  
 واسه این که پرو نشه ان لبخندم و محو کردم و  
 برگشتم ب  
 سمتشون...  
 ...واقعا!؟

نگاهی به بردیا انداختم  
 ...هیچی عزیزم چیز زیاد مهمی نیست...  
 چیز زیاد مهمی نیست ولی تو با شنیدن تایید  
 بابات

صورتت گل انداخت...

...چی داری میگی بردیا زده به سرت ؟

جالب اینجاست انقد این مسئله ایی ک داری ازم

پنهان

میکنی مهمه ک حاضری قول هاتو و زیر پا بزاری و

دوباره

بری با یه اقا پسر دیگه ارتباط بگیری و زندگی کنی...

...بردییاا انقد رو مخ من نرو به اندازه ی کافی اعصابم

بهم

ریخته هست...

بابا فقط داشت تماشامون میکرد شاید میدونست ک

اگه

خودمم بخوام کاری ک میخوادو انجام بدم بردیا

نمیزاره

واسه همینم چیزی نمیگفت که بردیا بره...

بردیا با عصبانیت پا شدو ب سمت در خروجی اتاقم

رفت

!...

نمیتونسم بزارم ناراحت از اتاق ام بیرون بره به سمتش

رفتم رو پنجه هام وایسادم لبامو روی ته ریشش

گذاشتم...

به راحتی میتونسم افساره اش و تو چنگم بگیرم و

رامش

کنم...

اخم روی پیشونی اش محو شد و از قیافه اش معلوم

بود

ک عصبانیتش عین ابی ک رو اتیش ریخته باشم فرو

کش

کرد...

... عزیزدلم مگه نمیگم زیاد مهم نیست بیا بشین

واست

توضیح میدم...

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم اش روی

صندلی

نشست...

دستاشو تو دستام گرفتم...

... ببین عزیزم من ب بابا گفتم یه مدت بزاره برم پیش

مامان...

سرشو بالا آورد

میخواهی بری امریکا!؟



... فقط واسه یه مدت...  
 بابا داشت نگاهمون میکرد  
 یه مدت یا یه جورایی واسه همیشه؟...  
 واسه همیشههه؟... دنیا از کی تا حالا یاد گرفتی بهم  
 دروغ  
 بگی؟  
 ... من بهت دروغ نگفتم بابا اشتباه متوجه شده...  
 اها پس باشه دخترم تو کاری ک گفتمو انجام بده ،  
 من  
 قول میدم بزارم یه چند ماهی بری پیش مامانت...  
 به بابا زل زده بودم...  
 بردیا با عصبانیت پاشدو رفت...  
 از جام بلند شدم و یه جوری ک بردیا صدامو نشنوه ب  
 بابا  
 گفتم:  
 ... من اگه برم دیگه برگشتی تو کار نیست...  
 تو باب میل من نقش ات و بازی کن و مدارک و از  
 مقدم  
 بگیر من قول میدم ترتیب سفرتو بدم...  
 ... بعدا در موردش حرف میزنیم...

سریع دنبال بردیا رفتم هنوز ب در خروجی خونه  
 نرسیده  
 بود  
 از بالا صدایش زدم...  
 ...بردیا  
 روشو برگردوند  
 از چشاش معلوم بود بغض کرده بود  
 شاید از دروغ ام شایدم از پنهان کاری ام...  
 با سرعت پله هارو طی کردم  
 جلو رفتم دستمو رو صورتش کشیدم کم مونده بود  
 اشکه  
 ش در بیاد فقط نگاهم میکرد یه جورایی دلم واسش  
 میسوخت هرکاری انجام میداد فقط واسه این ک مال  
 اون  
 باشم و دوستش داشته باشم دقیقا عین خودش...  
 رو پنجه م و ایسادم و لبامو روی لباش گذاشتم قدش  
 خیلی  
 بلند تر از من بود...  
 یه پسر قدبلندو چهار شونه به جرات میتونم بگم  
 خوشتیپ

تر از بردیارو تا حالا ندیده بودم  
به حالت اولیه برگشتم  
چشمش هنوز بسته بود قطره اشکی روی گونه ش  
لغزید...

با دستم اشکشو پاک کردم  
باید یه کاری میکردم ک باور کنه پیشش میمونم  
...قربونت برم من ک هیچ وقت تنهات نمیزارم  
اروم چشماشو باز کرد  
تورو خدا راس میگی؟ تنهام نمیزاری؟  
...خب عزیزم معلومه... اصلا میخوای بهت قول بدم که  
باور  
کنی؟

نه نمیخوام قول بدی بنویس و امضا کن  
...یعنی چی بردیا؟ یعنی تو منو قبول نداری؟  
قبولت دارم ولی یه دلگرمی میخوام یه چیزی که...  
نزاشتم ادامه بده  
...باشه مینویسم و امضاش میکنم واست  
از سر ذوق لبخند زد  
جدی؟... خب بیا بریم بنویس دیگه...  
...الان حوصله ندارم عزیزم فردا صبح بیا مینویسم

دیگه...

دوباره لباش کج شدن

...یه کاری نکن از حرفم پشیمون بشم ها...

باش نفس من میرم فردا صبح میام...

سعی کردم یه خورده از خودم حساسیت نشون بدم

که

بدونه یه جورایی مهمه برام

...صبر کن ببینم نفس کیه؟

نفس تویی تمام وجودم تویی...

...خیلی خب باشه لوس نشو ، برو فردا صبح بیا...

پیشونیم و بوسیدو خدافظی کرد...

بعد از رفتن اش به سمت اتاقم راه افتادم بابا داشت با

یه

نفر صحبت میکرد از حرفاش سر در نیوردم یعنی

سعی

نکردم ک سر در بیارم با دیدنم گوشیشو قطع کرد

وارد اتاقم شدم

جلو اومدو دستشو روی موهام کشید

خب دختر یکی یه دونه خودم کاری ک ازت

خواستمو

واسه بابایی انجام میدی؟  
 یه خورده فکر کردم  
 دوس داشتم از این منجل ابی ک بابا با کاراش واسم  
 ساخته بود خودمو بیرون بکشم دوس داشتم برم پیش  
 مامان دلم واسش خیلی تنگ شده بود پنج سالی  
 میشد ک  
 تنها راه ارتباطیمون صحبت تصویری ب دور از چشم  
 بابا  
 بود...  
 .  
 .  
 .  
 مامان"  
 اونم دقیقا مثل من متنفر بود از کارایی ک بابا انجام  
 میداد  
 همیشه میگفت آدم واسه رسیدن ب موفقیت باید  
 تلاش کنه  
 توکل ش ب خدا باشه نه این ک با زیر آب کردن سر  
 این و  
 اون ب بالا صعود کنه

عجیب بود مامان با اعتقاداتی که کاملاً بر عکس  
اعتقادات

بابا بود پانزده سال باهانش زندگی کرد  
اخرشم رابطشون با تمام حس دوست داشتتی که بابا  
نسبت

بهش داشت ب طلاق ختم شد  
شاید تنها دلیل این که بابا قبول کرده بود من برم  
امریکا و  
دیگه بر نگردم همین احساس عشقی بود که هنوز بعد  
از پنج  
سال دوری نسبت ب مامان داشت ولی مامان دیگه  
هیچ

وقت راضیه ب زندگی باهانش نشد.

...اره قبوله

گونه مو بوسید

قربون دختر خوشگلم برم  
داشت از اتاقم بیرون میرفت

...حالا کی باید شروع کنم  
برگشت...

مثل این ک واسه رفتن عجله داری...!

...گفتم کی باید کارمو شروع کنم؟

پس فردا شب مهمونی بزرگ مقدم تو باغ خونه  
اش...

صبح اش ارایشگرو بهترین طراح لباسم و میفرستم  
اتاق  
ات...

باید تو مهمونی یه جوری خودتو نشون بدی ک اگه  
نشددل

شو حداقل دیدشو تصرف کنی...

..تو ب کار من شک داری؟

شک ندارم واسه همین اجازه میدم همچین ریسک  
بزرگی و

بکنی.... پسره یه پسر معمولی نیست خیلیا

خواستارش

ان...

جلوی اینه رفتم با نگاهی پر از غرور موهامو از روی

پیشونیم کنار زدم

...منم دختر معمولی نیستم غیر از اینه ؟  
 از حرفم خوشش اومد معلوم بود ب شدت امیدوارش  
 کرده  
 بودم یه جوری بهم نگاه میکرد که انگار سند و مدارک  
 تو  
 مشتت اش بودن...  
 نه واقعا...  
 از صدای پاهاش متوجه شدم از اتاقم خارج شد  
 روی تختم دراز کشیدم  
 چه جهان عجیب و غریبی داشتم پدرم ب نزدیکترین  
 دوست  
 خودش خیانت میکرد من ب شدت از نظر اخلاقی  
 شبیه  
 اون بودم و هیچ وقت شباهت ام و انکار نمیکردم...  
 با صدای بردیا از خواب بیدار شدم مغزم فعال بود ولی  
 یه  
 تکونم ب خودم ندادم تو دلم همه اش فحشش میدادم  
 اخه  
 این چه عادت بدو زننده ایی بود  
 انقد دهنه ش نزدیک گوشم بود ک وقتی حرف میزد



گرمای

دهانش گوشم و قل قلک میداد اروم دره گوشم صدام  
میزد...

دنیااااا، عشقم، نفس بیدار نمیشی

زیر گلومو بوسید ته ریشش روی پوست نازکم بود  
چقد

اذیت میشدم تکونی به خودم دادم تا از کارش دست  
برداره...

باصدای خواب آلود شروع کردم ب حرف زدن...  
...چی شده اتفاقی افتاده؟ چشم هنوز نیمه باز بود

قربونت برم صبح ت بخیر

...مال توهم بخیر

پاشو پاشو خوابالو...

...ولم کن خوابم میاد بزار بخوابم

نمیزارم بخوابی

شروع کرد ب قل قلک دادم

...آی آیی نکنن پا میشم میزنمتا...

توله سگ کیو میزنی؟

همش میخندید و قل قلکم میداد کاری کرد که بلاخره

پا

شدم

...بزنم تو گوشت؟ لباشو عین یه بچه کج کرد

دلت میاد؟

...اره خیلییی...

جدی؟!

پاشدم و ب سمت دستشویی رفتم

...معلومه که جدی...من پیام صبح اینطوری بیدارت

کنم

چیکار میکنی هان؟

تمام ارزوم اینه ک یه صبح چشمامو باز کنم و ببینم

کنارم

خوابیدی و واسه همیشه مال من شدی...

تو اینه ی دستشویی نگاه می ب خودم انداختم وقتی

ک

بردیا از عشق اش نسبت بهم میگفت عذاب وجدان

میگرفتم

چرا من نمیتونسم اندازه ی اون دوستم داره دوشش

داشته باشم؟ مگه اینی ک بینمون بود عشق نبود...!

با صداش از فکرو خیال بیرون اومدم

تو چهار چوب در ایستاده بود

کجایی عشقم  
 ...ها؟ هیچی همینجام  
 با این صورت ماهی ک تو داری من باشم از جلوی  
 آینه جم  
 نمیخورم...  
 بهش لبخندی زدم و از دستشویی بیرون اومدم...  
 ...چه خبرا؟  
 سلامتی  
 چشمم ب ساعت افتاد  
 ...اوف ساعت دوازدهه؟! اره دیگه...  
 لباسام و از توی کمد بیرون اوردم  
 چشمم به بردیا افتاد بهم زل زده بود  
 ...چیه نکنه میخوای نگاه کنی یاد بگیری لباس  
 دروردن و  
 پوشیدن چطوره؟  
 خندید  
 نه دوس داشتتم پیام کمکت...  
 ...نه نمیخواد مرسی خیلی میخوای بهم کمک کنی برو  
 صبحونه مو بیار مردم از گشنگی...  
 ای به چشم...

از اتاق بیرون رفت لباس خوابم و در اوردمو یه شلوار  
 جین  
 با تایم گلبهی مو پوشیدم موهامو شونه زدم و دم  
 اسبی  
 پشت سرم بستمبردیا با انیتا وارد اتاقم شدن صبحونه  
 مو با مخلفاتش  
 واسه ام آورده ان...  
 ...سلام انی خوبی؟  
 مرسی خانم شما خوبین صبحتون بخیر...  
 نفس عمیقی کشیدم  
 ...اهوم خوبم...  
 نمیدونم چرا یه جورایی احساس میکردم ازم متنفر  
 بود  
 از نگاهش میشد ب راحتی متوجه علاقتش ب بردیا  
 شد  
 شایدم هوس بود ، نمیدونم...  
 خیلی وقت بود زیر نظر داشتم اش حتی چند باریم  
 دیده  
 بودم تو اتاقی ک بردیا تنها بود میرفت...  
 میدونسم ک حاضر تمام جسمشو در اختیار بردیا قرار

بده

.....انیتا صبحانمو ببر تو تراس...

چشم..

سینی صبحانه ایی ک تو دستش بودو برد و برگشت

سینی

تو دست بردیاریو هم گرفت برد

دلم میخواست عکس العملشو نسبت ب رابطه ی من و

بردیا

ببینم...

...عشقم

بردیا چشاش قلمبه شد

با منی؟

...اوم با توام دیگه...

با لحن حرف زدتم بردیاریو ب سمت خودم تحریک

کردم

میدونستم ک دختره مارو زیر نظر داره...

قربونت برم من...بردیا جلو جلوتر میومد دستشو

روی گونه م کشید خوب بلد

بودم نقش بازی کنم یادمه مامان همیشه میگف اگه

بازیگر

میشدی بی شک اسمم میرفت تو لیست بهترین ها...  
 بردیا کاملاً تحریک شده بود خودشو بهم چسبوند  
 بدون این  
 ک ب انیتا حتی نیم نگاهی بکنه  
 دائم قربون صدقه ام میرفت  
 اما من فقط زیر چشمی ب دختره نگاه کردم  
 قرمز شده بود معلوم بود خیلی عصبانیه از تنفیری ک  
 نسبت  
 بهم داشت مطمئن شدم از کنارمون رد شدوبیرون  
 رفت  
 بردیا سر اش و توی گردنم فرو برد  
 خودم و عقب کشوندم  
 ...گشمنه بزا برم صبحانه مو بخورم اقااا توله سگ تو  
 خوب بلدی با احساسات ادما بازی کنی تا مرز  
 لذت ادمو میکشونی و تو یک ثانیه همه چیه نابود  
 میکنی...  
 ...خیلی خب تو راست میگی...بیا صبحانه...  
 اخماش تو هم بود  
 خوردم نوش جان  
 بی اهمیت رفتم تو تراس شیشه ایی اتاقم و روی

صندلی

نشستم بردیا هم اومد و رو ب روم نشست

خب؟

...خب که خب؟

با قضیه دیشب چیکار کردی؟

...انجامش میدم...

یعنی چی پس من این وسط چیکاره ام دنیا؟...دیگه

خسته شدم...

از من؟

...نه از این خونه و ادماش، از کارایی ک انجام میدادم

و

مثل اینکه قراره از این ب بعدم انجام بدم، از پدری ک

فقط

به فکر منفعت خودشه، از جهانی ک دورو بریام واسم

ساختم...باید یه جوری خودمو از این گنداب بکشم

بیرون...

چجوری با رفتن؟ با تنها گذاشتن من راحت میشی؟

بهترین نیست ب راه حل دوم فکر کنی؟...

...راه حل دوم؟

اره

...کدوم راه حل؟  
ازدواج با من...  
...چی داری میگی بردیا... یعنی تو نمیخوای باهام  
ازدواج کنی؟...  
نمیدونسم چی باید در جوابش میگفتم که کشش نده  
...چرا میخوام باهات ازدواج کنم ولی الان نه...  
پس کی؟ مگه نمیگی میخوای دست برداری از  
کارایی ک  
عمو وادارت میکنه انجام بدی؟  
...اها یعنی راه رهاییم ازدواج با توعه؟  
خودت ک میدونی من واسه ارامش تو هر کاری  
میکنم...  
...اره میدونم ولی من هنوز بیست سالمه فک میکنم  
واسه  
وارد شدن به یک زندگی هنوز خیلی زود باشه...  
داری بهونه میاری دیگه...  
...بس کن بردیا بزار صبحانه مو بخورم بعدا در موردش  
صحبت میکنیم  
با دیدن اعصابانیتم از حرفاش دست کشید باش بخور  
مشغول خوردن صبحانه ام شدم و اونم تا آخرین لحظه



رو

ب روم نشسته و بهم خیره شده بود...

صبحانه مو خودم و از جام پاشدم اونم دنبالم راه اوفتاد

خب دنیا خانم نمیخوای ب قول دیشب ات عمل

کنی؟

...چه قولی؟

همون نوشته و امضا دیگه...

...اها الان حسش نیست بعدا

با این حرفم عصبی شد با دوتا دستاش بازو های

ظریف

زنان ام و گرفت و منو رو ب روی خودش قرار داد

بعدا؟ مثل این ک میخوای پشت گوش بندازیش که

فراموش شه ... در برابرش احساس ریز بودن میکردم...

...نه بیا بریم بنویسم واست...

اروم شد...!

راه اتاق کار بابا رو در پیش گرفتم اونم دنبالم راه افتاد

درو باز کردم و وارد شدم بابا تو اتاق اش نبود یه ورق

کاغذ و یه خودکار از روی میز کار اش برداشتم

...خب چی بنویسم؟

با ذوق و شوق شروع کرد به حرف زدن...

بنویس من دنیا راد در تاریخ... قول میدم ک جناب  
اقای

بردیا راد و هیچ وقت تنها نزارم...

همزمان با حرفاش مینوشتم...

احساس خوبی نداشتم یه جورایی انگار مجبور بودم از  
نوشتن اون کلمات ، ولی میدونسم اگه ننویسم و امضا  
نکنم محال ممکنه بزاره کاری ک بابا ازم خواسته بودو  
انجام بدم

...

خب حالا زیرش و امضا کن

...امضا دیگه واسه ی چی؟ ختم ک معلومه مال

خودمه...

خب عزیزم بلاخره هر قول نامه ایی امضا میخواد

دیگه...

یه امضا زیر به قول خودش قول نامه زدمو بهش

دادمش

برگه رو ازم گرفت و پیشونیمو بوسید خیلی ذوق

کرده بود

انقد ب برگه نگاه میکرد که انگار صدتا خط توش

نوشته

بودم

قربون خط خوشگله ات برم

برگه رو بوسید و تاش زدو داخل جیب اش گذاشت  
خب حالا دیگه میتونی ماموریت عمو رو انجام بدی  
...عه؟ اره

...بیا برو بیا برو اعصاب منو خورد نکن

چشمم

بعد از کلی دلک بازی بلاخره ازم خدافظی کردو رفت  
ب اتاقم برگشتم ساعت سه بعد از ظهر بود از اونجایی  
ک

فقط دو ، سه ساعت از صبحانه خوردنم میگذشت

احساس

گرسنگی نمیکردم تو فکر فردا بودم باید یه نقشه ی  
درست

و حسابی میچیدم یه جوری که مو لای درزش نره

روی تختم دراز کشیدم تو فکر بردیا بودم صبح بد

جور از

خواب بیدارم کرد ، باید طلافیشو سرش در میوردم ک

دست از این مسخره بازیش برداره تصمیم گرفتم فردا

صبح قبل از این ک ارایشگرو طراح لباسم بیان برم

پیشش

اره فکر خوبی بود بهترین موقعیت بود واسه گوش

مالی

دادنش...

از فکر خودم خنده م گرفت... فردا شب باید تا دیر

وقت بیدار می‌موندم واسه همینم انقد

چشمامو رو هم گذاشتم که کم کم پلکام سنگین شد و

خوابم برد...

.  
.  
.

یهو از خواب پریدم عرق سردی روی پیشونیم نشست

بود

دوباره کابوس دیده بودم نگاهی ب تایم گوشیم

انداخت

ساعت هفت صبح بود ولی چون هوا ابری بود اتاقم

نیمه

تاریک بود پاشدم و از روی میزی که گوشه ی اتاقم

بود

پارچ اب و لیوان و برداشتم لیوان و لبریز از اب کردم و

سر

کشیدم بعد از خوردنش یه نفس عمیق کشیدم

یاده مهمونی امشب افتادم...

قرار بود برم پیش بردیا...

دستم و به سمت کلیدبرق بردم طولی نکشید که همه

جا

روشن شدکمد پر از لباسمو باز کردم یه پالتوی چرمی

مشکی برداشتم

با یه شلوار جذب قد شصت مشکی موهامو ساده از

پشت

بستم نیم پوتای مشکیمو پوشیدم بنداشونو بستم یه

شال

مشکیم روی موهام انداختم رژ مات صورتیمو برداشتم

زدم

حوصله ارایش کردن و نداشتم بدون ارایشم قیافه م

خوب

بنظر میومد

سوئیچ ماشینمو و کلید خونه ی بردیارو برداشتم و راه

افتادم خودش بهم کلید و داده بود ک هر وق خواستم

برم

پیشش راحت باشم  
 محافظای بابا دم در بودن عجیب بود انیتایی ک دم ب  
 دیقه  
 تو این خونه پرسه میزد خبری ازش نبود  
 جایی تشریف میبرین خانم؟  
 با اخم جوابشونو دادم  
 ...اره  
 همراتون بیایم؟ نه  
 ساکت شدن و حرفی نزدن از کنارشون گذشتم سوار  
 ماشینم شدم و حرکت کردم  
 تقریبا ساعت ده بود ک رسیدم نگاهی ب نمای بیرونی  
 خونه  
 اش انداختم بردیا با عمو و زن عمو زندگی نمیکرد ،  
 مستقل  
 بود  
 خیلی وقت بود ک ب خونه اش نیومده بودم  
 مطمئنم با دیدنم کلی ذوق میکرد البته قبل این ک  
 سخته  
 ش بدم...  
 کلیدو توی قفل انداختم و چرخوندم در باز شد وارد

خونه

شدم

خدمتکارش جلو اومد یه جورایی شوکه شده بود  
رفتاراش عجیب بودن س...سلام خ...خانم خوبین؟  
به من و من افتاده بود

...مرسی

با کسی کار داشتین؟

به زور لب میزد و حرف میزد...

...مگه باید ب تو جواب پس بدم...

بدون هیچ حرفی دیگه ایی از کنارش رد شدم و راه  
اتاق

بردیا رو در پیش گرفتم

جلوی در سفید رنگ بزرگ اتاقش ایستاده بودم اروم

بدون

این ک باعث بشم قبل از ترسوندنش از خواب بیدار

بشه

دستگیره چرخوندم و وارد شدم اتاقش یه راه روی

کوچیک

داشت ک بعد از طی کردنش وارد اتاق بزرگش

شدمشوک عجیبی بهم وارد شد...!

لبخند از روی لبام محو شد...!  
 چی داشتیم میدیدیم؟!  
 امکان نداره شاید خوابم...  
 شاید اینم یه تیکه از کابوسی ک صبح دیدم...  
 بردیا و انیتا؟!...  
 نمیتونستم باور کنم...  
 بغض گلومو گرفته بود اما نمیخواستم گریه کنم  
 کلیدا از دستم افتادن با شنیدم صدای کلیدا بردیا  
 دست از  
 کاری ک داشت میکرد برداشت و به سمت ام برگشت  
 با ترس و تعجب شروع کرد به حرف زدن  
 دنیا؟!...حالم ازش بهم میخورد حتی از از نگاهش  
 هم متنفر شده  
 بودم...  
 احساس میکردم کثیف ترین ادم دنیا داره بهم نگاه  
 میکنه  
 ...  
 سریع از اتاقش بیرون اومدم  
 با سرعت از پله ها پایین اومدم  
 نمیخواستم حتی یک لحظه چشمم تو چشمش بیوفته



صدای پاهاش و میشنیدم  
 دنیا دنیا به لحظه صبر کن...تورو خدا فقط به  
 لحظه...  
 دستمو گرفت و برگردوند ب سمت خودش  
 ...دست کثیف تو ب من نزن کثافت...  
 اشک از چشمش سرازیر شد بهم فرصت بده بخدا  
 برات توضیح میدم  
 ...خدا؟ تو از خدا چی میدونی؟  
 با خدمتکار بابام ریختی روهم عوضی؟ حالم ازت بهم  
 میخوره...  
 سرش داد زدم  
 ...ول کن دستمو  
 با بالا رفتن صدام دستمو ول کرد از خونه اش بیرون  
 اومدم  
 و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم  
 نم نم بارون روی شیشه ماشینم میچکید...  
 حالم بد بود  
 نمیتونستم باور کنم کسی ک یک عمر ادعا میکرد ک  
 دوستم داره با انیتا در  
 ارتباط بود یعنی این همه وقت اون با حرفاش

میخواست  
 چپو ثابت کنه...  
 مطمئن بودم ک حسی ب اسم عشق نسبت بهش  
 نداشتم...  
 بی اختیار اشکام سرازیر شد  
 نه بخاطر کار بردیا...!  
 واسه ی خودم...  
 واسه ی بدبختیام...  
 حد اقل قبلا فک میکردم اگه یه اتفاقی بیوفته و یه  
 دعوایی  
 صورت بگیره بین منو بابام ، یه جایی هست ک بی  
 دغدغه  
 بهش پناه بیارم...  
 اما بردیا با این کارش خودشو بدجور از چشم  
 انداخت...  
 با اومدن اسمش توی ذهنم حالم بدتر میشد چه روز  
 دلگیری  
 بود امروز... از همیشه بیشتر احساس تنهایی  
 میکردم...  
 صدای بوق ماشینای پشت سرم بلند شد اشکامو پاک

کردم

حرکت کردم...

من فقط باید ب هدف ام فکر میکردم

من سخت تر از این حرفا بودم...

به خودم دلگرمی میدادم هیچ کس اندازه ی خودم

نمیتونست ارومم کنه...

به خونه رسیدم بدون این ک حتی ذره ایی ناراحتی از

خودم نشون بدم وارد حیاط بزرگ ویلامون شدم از باغ

بزرگ رد شدمو ب در ورودی رسیدم محکم تر از

همیشه قدم

بر میداشتم دیگه هیچی واسم مهم نبود بجز رفتن تو

دلَم

خدارو شکر میکردم ک شر بردیا کنده شد

دیگه عذاب وجدان این ک نمیتونیم ب اندازه ی

خودش

بهش محبت کنم و دوشش داشته باشم و نداشتم

ب اتاقم رسیدم ... دخترم

چند قدمی عقب رفتم بابا تو سالن منتظرم بود

...جانم

ارایشگرو طراح لباست و فرستادم اتاق لباس ت

بجز کمد لباسی ک تو اتاق خودم بود یه اتاق جدا  
 واسه  
 کفشاو لباسام داشتم...  
 باشه ایی گفتم و ب سمت اتاق لباسم رفتم  
 وارد شدم یه خانوم و دوتا اقا داخل بودنو از قیافه  
 هاشون  
 پیدا بود ک خیلی وقته منتظرم بودن...  
 سلام خانم  
 ...سلام سلاماز برخوردارم خوششون اومد چند مدل  
 لباس جلوم گذاشتن  
 و با دقت واسم توضیح میدادن بلاخره بعد کلی  
 پوشیدن و  
 در آوردن  
 یکیشون ب دلم نشست...  
 بعد از لباسم شروع کردن ب مدل دادن ب موهام و  
 میکاپ  
 صورتم...  
 ساعت هفت شب بود  
 ب کمک خانومه پیرهن دکلمه کوتاهمو پوشیدم بدون  
 استین

بود و یقه هم نداشت از پشت و اسم زیپشو بست  
کفشای

پاشنه بلندمو پوشیدم خیلی به پیرهن قرمز میومد  
ان...

خانمه روی صندلی کنارم نشست و ناخنامو با دقت  
طراحی

کرد  
بعد از این ک کارشون تموم شد خداحافظی کردن و از  
اتاق

خارج شدن تو اینه ی قدیم نگاه می ب خودم انداختم  
از استایل و لباسام خوشم اومد جلوتر رفتم و صورتمو  
نگاه

کردم ارایشم خیلی ملایم بود و زیبایی مو دو برابر  
کرده  
بود..

حسین  
بی اهمیت به سرو صدای بیرون روی تخت دراز  
کشیده

بودم...

یهو در باز شد

سریع پاشدم و نشستم  
 حسین ، تو هنوز کنتو نپوشیدی؟!... پاشو پاشو کل  
 مهمونا اومدن...  
 به سمت کمد لباس ام رفت و کت سرمه ایی و بیرون  
 آورد.....ای بابا...  
 ای بابا داره؟!...گفتم پاشو  
 با اخمی که کرد از جام پاشدم و رو ب روی آینه ی  
 قدی  
 وایسادم  
 ...اخه مادر من یه کت پوشیدن که انقد حرص خوردن  
 نداره..اروم باش  
 پشت سرم وایساد  
 دستام و توی کت فرو بردم و با یه حرکت پوشیدم اش  
 صاف وایسادم و یقه ی پیرهن ام و مرتب کردم  
 کروات مشکمی ام و آورد و دور گردنم انداخت و مشغول  
 بستن اش شد  
 حرص خوردن نداره؟!...از حرکات دستش و  
 فشارهایی که به کروات میداد اگه  
 میگفتم نه خفه ام میکرد...  
 ...چرا داره...خداوکیلی داره...

امشب حواست باید جمع جمع باشه...

...از چه بابت؟

صوفیا دیگه...قرار شد یه خورده با ملایمت باهش

رفتار

کنی...

.

.

.

صوفیا"

دختر تنها عموم...

کسی که از همون بچه گی ادعا میکرد دوستم داره

هیچ

وقت سعی نکردم از احساس اش مطمئن شم

چونکوچکترین حسی بهش نداشتم...

ولی خب به اجبار خانواده هر بار مجبور میشدم تو

مهمونی

ها و مجالس مهم بهش اجازه بدم کنارم بشینه...

یه جورایی از این که جلوی عمو و بابا به زبون بیارم که

دوست اش ندارم ، میترسیدم

دختره دیوونه بود

حتی دیوونه تر از یک دیوونه ی واقعی...  
ممکن بود دست به کارای جبران ناشدنی بزنه...

.  
.  
.

...ای بابا... مگه من نگفتم از این دختره خوشم نمیاد  
هیس ، حرف باباته تو که نمیخوای برخلاف حرف اش  
عمل

کنی ، میخوای؟...اخه مگه ازدواج زورکيه؟...شاید من  
دلم نخواد حالا حالا  
زن بگیرم...

عا باریکلا...همین و برو مثل یک مرد بشین با ،  
پدرت در

میون بزار...بگو فعلا نمیخوای باهش ازدواج کنی انشا  
بعدا...

آب دهنم و قورت دادم...

...مامان...

جان؟

منتظر شدم کراوات و ببنده

بست اش و ادکلونم و برداشت...



...من...

تو چی پسرم؟...حرفت و بزن دیگه جون به لبم  
کردی...

...من صوفیا رو نمیخوام...سرجاش میخکوب شد  
چی گفتی؟

...دوسش ندارم چرا نمیخواین باور کنین...بابا ، بخدا  
من و

اون به درد همدیگه نمیخوریم  
این حرف و نشنیده میگیرم...جای دیگه ایی به زبون  
نیاریش ها...

من حرف خودم و میزدم اون حرف خودش و...  
چطوری باید بهشون میفهموندم که هیچ احساسی به  
صوفیا ندارم...

با غمگین ترین حالت ممکن تو فکر بودم...

واقعا دوسش نداری دیگه؟

نگاه اش کردم...نه ندارم بخدا...

نفس اش و با صدا بیرون داد

چیکارت کنم حالا هوووم؟...یعنی هیچ راهی وجود

نداره؟

...نه نداره...به هر دری زدم نشد که دوسش داشته

باشم... دل دیگه چیکارش کنم؟

به گوشه ایی خیره شد

منتظر بودم حرفی بزنه ، چیزی بگه که خیالم راحت

شه...

باشه...

...این یعنی... این که به بابا میگی دیگه درسته؟

باشه به بابات میگم با عموت درمیون اش بزاره...

محکم بغلش کردم... الهی من قربونت برم مامان ، تو که

نمیدونی چقد من و

خوشحال کردی...

خیلی خب خیلی خب... له شدم...

با خنده ازش جدا شدم

...مرسی...

تشکر لازم نیست... من دارم میرم ... با لبخند بیایی

ها...

رفت...

...چشم...

هووووف

خداروشکر

انگار باری از روی شونه هام برداشته شدصاف وایسادم

و دکمه ی کت ام و بستم دستگیره رو  
چرخوندم و خارج شدم

★★★

دنیا"

به سمت در خروجی راه افتادم

به به چقد خوشگل شدم...

صدای بابا بود

به سمت اش برگشت ام...

...مرسی ...باید برم دیرم شده... یه لحظه صبر کن...

جلوتر اومد

...چیزی شده؟...

رفتی اونجا اسمی از من نمیاریا بگو ب دعوت یکی از

دوستام اومدم

...باش

مواظب خودتم باش

...چه عجب بین افکارهای شومت، احساس پدرا نه

توهم

دیدیم...

دستشو روی موهام کشید

من همیشه به فکرتم دخترم...این مال و اموالیم که

میبینی اخرش مال خودته ، من ک جز تو کسیو  
ندارم...

...اره معلومه کوروش... خیلی خب پرو نشو .... برو  
دیگه دیرت میشه بردیا دم در  
منتظره...

با شنیدن اسم بردیا امپر چسبوندم  
...بردیااا؟!

چته دختر چرا داد میزنی...میاد ک مواظب باشه  
دیگه...

نمیخواستم بابا از اتفاق صبح چیزی بفهمه واسه  
همینم با

حرفی که زد مخالفت نکردم...

با این که عصبی بودم سعی کردم خودم و کنترل  
کنم...

...باشه...من دیگه برم خدافظ

از خونه بیرون اومدم و وارد حیاط بزرگمون شدم بردیا  
دقیقا رو ب روم وایساده بودو به ماشین اش تکیه داده  
بود

بدون این ک بهش نگاه کنم جلو رفتم

درو برام باز کردبی اهمیت نشستم

خودش ام اومدو پشت فرمون نشست و حرکت کردیم  
 نمیخواستم حتی یه کلمه هم باهاش حرف بزنم  
 حتی بوی عطرشم بهم احساس بدی و منتقل میکرد  
 بعد از طی کردن مسیر طولانی پشت چراغ قرمز  
 وایسادم

چه ترافیکی بود

دلم هوای تازه میخواست

شیشه رو دادم پایین...

هوای خنک توی صورتم پخش شد اوایل مهر ماه بود  
 هنوز

سرمای هوا غیر قابل تحمل نشده بود به صندلی ام  
 تکیه

دادم و چشمام و بستم

تقریبا بیست دقیقه ایی گذشت ماشین از حرکت  
 ایستاد

چشمام و باز کردم... بردیا پیاده شدو در ماشین و برام  
 باز کرد

با باز شدن در متوجه شدم جلوی خونه مقدم هستیم  
 از ماشین پیاده شدم از در خونه نگاهی به داخل  
 انداختم

چه مهمونی بزرگی بود  
 یهو متوجه لغزیدن دست بردیا روی کمرم شدم  
 چقد ناز شدی امشب...  
 بدون این که بهش نگاه کنم...  
 ...من مثل اینتا هرزه نیستم بهتره واسه لذت هات بری  
 دنبال یکی دیگه...  
 از کنارش رد شدم  
 دیگه حتی دلم نمیخواست دروغی هم بهش اهمیت  
 بدم...  
 وارد حیاط خونه مقدم شدم با تمام وجودم سنگینی  
 نگاه  
 مهمان هارو احساس میکردم... به سمت میز بزرگ  
 مشروب ها رفتم و یه جام برداشتم  
 گارسون جلو اومد با احترام جام و برام پر از مشروب  
 کرد  
 لبه ی جام بین لبام گذاشتم و یه خورده اش و خوردم  
 ب  
 سمت جمع مهمان ها برگشتم جوری ک کسی شک  
 نکنه نگاه  
 کلی بهشون انداختم...

پسری چشم ابرو مشکی با قدی متوسط اومد کنارم  
وایساد

سلام خانم چطورین؟

لبخندی زدم

...مرسی شما خوبین؟

قربون شما... ماشا به این همه زیبایی از همه

خانومای

مجلس سرترینا...

...مرسی لطف دارین... از مدل حرف زدنش معلوم بود

قصد مخ زدن ام و داره از

مردای ب ظاهر محترمی ک ذاتشون خراب بود متنفر

بودم...

بردیارو دیدم ک اونور باغ تنها پشت میز چهار نفره

ایی

نشسته بود

پسره داشت تعریف میکرد چقد هم پر حرف بود

دیگه حوصله اش و نداشتم حرف اش و قطع کردم

...اوم ببخشید ، من باید برم ، برم میگردم...

اخم هاش توهم رفت شاید از این ک نتونسته بود

جایی تو

دلم باز کنه عصبی شده بود  
 خواهش میکنم بفرمایین...  
 از میون مهمونا رد شدم و به سمت بردیا رفتم  
 ...هوایسرشو بالا آورد  
 جانم  
 ...این پسره کدومه؟  
 کدوم پسره؟  
 ...شیش میزنیا فک کردی من واسه مشروب خوردن و  
 رقص  
 اومدم اینجا؟...  
 اهااا  
 یه نگاهی ب دورو برش انداخت با انگشت اشاره اش  
 طوری ک کسی متوجه نشه به میزی ک چند متری  
 مون بود  
 اشاره کرد  
 اون کت و شلوار سرمه ایی ک پیش اون پیر مرده  
 نشست...  
 اروم برگشتم و یه نگاهی بهشون انداختم... پشت اش  
 بهم بود...  
 به سمتشون راه افتادم



دوتا دختر رفتن و کنارشون نشسته ان...  
 خدایا باید چیکار می کردم؟...  
 قدم هام و آهسته کردم پیر مرده پا شد و رفت جام  
 مشروبم هنوز تو دستم بود  
 گوشیم و از توی کیف ام در اوردم و یه جوری فک  
 کنن دارم  
 با کسی حرف میزنم در گوشم گذاشتم اش...  
 جلوتر رفتم دقیقا جایی ک پیرمرده نشسته بود...  
 وایسادم و مشغول صحبت کردن با گوشیم شدم  
 جام مشروب و رو لبه ی میز قرار دادم ک یهو روی  
 کت  
 شلوار پسره ریخت...  
 ای وای چیکار میکنی خانم مواظب باش...یه نگاهی  
 بهش انداختم  
 چقد جذاب و بانمک بود یه جورایی خوشحال شدم  
 چون با  
 ادمای بد قیافه اُبم تو یه جوب نمیرفت...  
 ...وای ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد نفهمیدم  
 چی  
 شد...

گوشیم و قطع کردم و روی میز گذاشتم و روی صندلی  
کنارش نشستم...

...واقعا معذرت میخوام داشتم با گوشیم صحبت

میکردم

که...

اصلا بهم نگاه نمیکرد نگاه اش رو کت و شلوار مارک

دارش

بود ک ب گند کشیده بودمشون...

"★★★★"

حسین

نگاه ام و از کت و شلوارم گرفتم

یهو چشمم تو چشمای دختره افتاد...

واسه ی چند لحظه توی یک حالت مونده ام...

اصلا نفهمیدم چی شد که به خودم اومدم...

خدایا مثل دختر ندیده ها چند لحظه ایی بهش زل زده

بودم...

اب دهنم و قورت دادم و سریع نگاهم و ازش گرفتم

...اشکال نداره مهم نیست...

فک کنم رنگ ام عین گچ سفید شده بودسعی کردم

طبیعی رفتار کنم

نمیدونم چی شد که بلافاصله دوتا دختری که کنارم  
نشسته

بودن با اخم و تخم پاشدن و رفتن  
لبخند زورکی ام و روی لبام اوردم...  
...با این بلایی ک شما سر لباسای بنده اوردین فک  
نکنم تا

آخر مهمونی بتونم از جام پاشم  
گفتم که ببخشید...

★★★

دنیا"عکس آقای مقدمو دیده بودم اما این پسره اصلا  
شبیه

باباش نبود  
چشمای رنگی بینی خوشگل و سر بالا لبای بر جسته و  
خوش فرم بر عکس بقیه ی چشم رنگیا موهایش و ته  
ریشش

مشکی بود

گفتم که مهم نیست ...

نمیدونم دلیل اش چی بود ولی اصلا بهم نگاه نمیکرد  
بابا راست میگفت اون یه پسر معمولی نبود  
هر کس دیگه ایی بود سریعا باهام وارد رابطه میشد

اما این انگار نه انگار...  
 ببینم من شمارو تا حالا ندیده بودم دختر کدوم یک  
 از  
 دوست و همکارای پدرم هستین؟ تمام حرف هاش و در  
 حالی میزد که به رو به رو خیره شده  
 بود نه من...  
 اعصاب ادم و خورد میکرد  
 یعنی از نظر اون من انقد معمولی بودم که به خودش  
 اجازه  
 نمیداد بهم نگاه کنه و حرف بزنه!...  
 با سوالی که پرسید یاد حرف بابا افتادم نباید اسمی  
 ازش  
 میبردم...  
 برخلاف اعصابانیتم بهش لبخند زدم...  
 ...اوووم من ب دعوت یکی از دوستانم اومدم ، مثل  
 بقیه ی  
 دخترای مهمونی بابای سرشناسی ندارم ، پدرم ادم  
 معمولیه  
 و منم تو یه خانواده ی معمولی بزرگ شدم...  
 حالا نه که خودم خیلی جلوه داده بودم مجبور بودم

بگم  
 خانواده ام هم معمولیه...  
 خیلیم عالی... تعجب کردم  
 ...چی عالیه!؟  
 این ک پدرتون مثل پدر بقیه ی دخترای مهمونی  
 نیست  
 دیگه...  
 ...این عالیه!؟  
 خب اره صدرد... از ادمای سرشناس و پولداری که  
 به  
 شدت خودشیفته ان و فقط بلدن خودشونو به بقیه  
 ثابت  
 کنن خوشم نمیداد...  
 شروع کردم به خندیدن اونم خنده های مصنوعی هر  
 چند ته  
 دلم خوشحال بودم از این که از معمولی بودنم فراری  
 نبود...  
 ...چه تفاهمی منم همینطور ..البته منظورم شما  
 نیستین  
 ها... بهم نگاه کرد

من؟!... شما مگه منو میشناسین؟!  
 آب دهنم و قورت دادم  
 نگاه اش بدجور گیرا بود و آدم محو چشماش میشد  
 بزور لب زدم...  
 ...نه خب فقط از حرفایی ک ز دین متوجه شدم فقط  
 کسایی تو این مهمونی هستن که خانوادهای سطح  
 بالا و  
 سرشناس دارن...  
 اهاا بله  
 نگاهش و ازم گرفت  
 هوووف خداروشکر... جای دیگه رو نگاه کنه من راحت  
 ترم  
 ...  
 چند دقیقه ایی توی سکوت گذشت... سنگینی نگاه اش  
 و احساس کردم  
 سرتا پام و داشت بر انداز میکرد یه نگاهی بهش  
 انداختم  
 همزمان با حرکات چشماش به سرو وضع ام نگاه کردم  
 وای خدایا نکنه لباس ام زشته که اینجوری بهم زل  
 زده یا

ارایش ام ضایعه اس...  
 بلکل در برابرش اعتماد بنفس ام و از دست داده  
 بودم...

مانکنی؟

...چی؟!

مانکن...

...اها نه... چطور؟

هیچی به تیپ و قیافه ات میخوره باشی...

کلی خوشحال شدمخداروشکر هرچی از نوع نگاه اش  
 برداشت کرده بودم  
 برعکس شد...

...جدی میگین؟

من با مدل های زیادی سرو کار داشتم تو میتونی  
 مدل

خوبی بشی بنظر بی نقص میای...

...جدا؟

اه لعنتی انقد هول کرده بودم که همه اش سوال  
 میپرسیدم...

اره خب معلومه...

کارتشو از تو جیب کت اش درورد و بهم داد

این کارت ام هست هر وقت دوست داشتی یه سر ب  
دفترم بزن...

کارت اش گرفتنگاهی به کارت اش انداختم روش  
نوشته شده بود حسین

مقدم داخل کیفه ام گذاشتم اش...

ادم باحالی بود برخلاف من که دست و پام و گم کرده  
بودم

اون اروم بود

نمیدونم چرا یه حس عجیبی تو چشماش بود که اون و  
نسبت ب یسریا متمایز میکرد...

مثل یه تعمه بهم نگاه نمیکرد یه جورایی با نگاهش  
بهم

ارزش میداد...

گارسون اومدو قهوه شو روی میز گذاشت...

میخوری؟... بگم واست بیارن؟

...نه ممنون نوش جان...

مشغول خوردن قهوه اش شدسرم و چرخوندم ب

سمت بردیا هنوز هم تنها نشسته بود

شاید داشت به کار صبح اش فکر میکرد...

تو فکر بودم که...



پسره نگاهی بهم انداخت و دنباله ی نگاهمو گرفت و  
 برگشت ب سمت بردیا...  
 باهانش نسبتی داری؟  
 با صدانش از فکر بیرون اومدم  
 ...چی؟... فقط یه شناست  
 ولی بد جور بهش نگاهش میکنی ها...  
 ...به اون زل زدم ولی فکرم پیش اون نیس به یه چیز  
 دیگه  
 دارم فکر میکنم...  
 به چی؟  
 یهو دست و پامو گم کردم باید چی میگفتم؟!.....به  
 لباسای شما ک با سهل انگاری من کثیف شدن و  
 مجبورین تا اخر مهمونی بشینن اینجا...  
 میخوای منم یه جام مشروب و خالی کنم رو لباسه  
 ات؟  
 ...رو لباس من؟  
 اره دیگه...  
 ....چرااا؟  
 واسه این ک انقد عذاب وجدان نداشته باشی...  
 ...نه نمیخوام لباس خوشگلم کثیف میشه...

شروع کرد ب خندیدن  
 چقدم جذاب میخندید  
 باید یه خورده دلبری میکردم و اسش که حداقل یه  
 خورده  
 جذب ام بشه شروع کردم ب بچه گونه حرف  
 زدن... چیه چلا میخندی؟  
 خنده هاش تبدیل به یه لبخند ساده شد  
 اوه اوه فک کنم زیاد روی کردم...  
 مغرور بود و غرورش کار من و سخت تر میکرد...  
 هیچی...  
 یه دختره چشم ابرو مشکی اومد کناره پسره نشست  
 با این  
 که تپل بود ولی خوش استایل بنظر میومد موهای بلند  
 حالت دارش تقریبا تا روی باسن خوش فرمه اش  
 میومدن  
 ...  
 سلام داداشی چطوری؟  
 سلام عزیزدلم مرسی تو چطوری؟  
 دستاشو دور گردن پسره حلقه کرد  
 خوبم ملسی... عههه پریا لوس نشو دیگه خفه ام

کردی

دختره با خنده رفت و اون ور میز نشست دقیقا رو ب

روی

من...

تقریبا شبیه مقدم بود با این که چشماش مشکی بود

یه ته

چهره ایی هم به داداشش داشت...

پسره روشو برگردوند و بهم نگاه کرد

معرفی میکنم پریا خواهرم... پریا این خانم زیبا هم

ک

میبینی... راستی اسمت چیه؟

...دنیا

چه اسم خوشگلی... دنیا خانم هستن

...مرسی

خداروشکر که حداقل زبونی هم شده بهم میگفت زیبا

و از

اسم خوشش اومده بود اره اسمش خیلی نازه

دقیقا مثل خودش...

یه دختری با قد متوسط و پوست سبزه به جمعمون

اضافه

شد

سلام عشقم

یه جوری گونه ی پسر رو بوسید ک اخ ش درومد

بس کن صوفیا...

ترسیدم...

خدایا نکنه همدیگه رو دوست دارن؟...

پسره دستشو روی گونه اش کشید

اخماش توهم رفته بود ، معلوم بود ک از حرکت دختره

عصبی شده بود

پریا داشت در گوشی با دختره حرف میزداسمش

صوفیا بود با نفرت بهم نگاه میکرد پسره هم متوجه

نوع نگاهش شده بود

صوفیا انگشتاش و بهم گره زدو روی میز گذاشت

خب اسمت چیه خانمی؟

...دنیا

شروع کرد ب خندیدن

وای چه خنده های شیطانی...

نمیدونم چرا از همون بچه گی از اسم دنیا متنفر

بودم

دوس داشتم جوابشو بدم اما نباید مثل اون برخورد

می‌کردم چون معلوم بود پسر مقدم از رفتاراش بیزار  
بود...

پاشدم ک برم پسره مچ دستمو گرفت  
بشینم عصومانه تو چشمات زل زدم

...من برم بهتره

گره ابروهات باز شد

گفتم بشین...

اروم سر جام نشستم سرش و ب سمت صوفیا  
برگردوند

ازش معذرت خواهی کن...

چیزی نگفتم که بخوام معذرت خواهی کنم؟...

گفتم معذرت خواهی کن...

دختر با حرص از بین دندونای مهم چسبیده اش شروع  
کرد

به حرف زدن...

معذرت می‌خوام... برگشت ب سمت من...

می پذیری؟...

...چون خیلی دلم واسش می‌سوزه اره...

دندوناشو روی هم فشورد

پاشدو رفت ادم عجیب و غریبی بود رفتاراش مثل یه

ادم  
معمولی نبود...  
پریا یه چشمش به صفحه ی گوشیش و بود یه چشمش  
به  
ما...  
شروع کرد ب خندیدن...  
چقد تو با مزه ایی دختر... خوب زدی تو ذوقه شا  
حال  
کردم  
پسره با اخم نگاش کرد  
چیکار کردی؟ هیچی منظورم این بود که خوشم  
اومد ، افرین  
من بعدا با شما کار دارما...  
پریا نگاهی بهم انداخت میخواست عکس العمل ام و  
نسبت  
ب صحبتای خودشو داداشش و ببینه...  
بهش لبخند زدم و بحث و عوض کردم  
...این دختره با شما نسبتی داشت ؟  
اره دختر عمومه...  
...فک کنم شمارو خیلی دوس داره ها...

نه بابا حرف مفت زیاد میزنه...  
 هوووف خیالم از بابت صوفیا راحت شد  
 پریا دوباره شروع کرد به خندیدن... این داداش من  
 باید دختر میشد ، انقد ک این مزاحم داره  
 من ندارم...  
 شما سر ات تو گوشی ات باشه ب نفعته...  
 اوه اوه عصبی شد من برم بهتره...  
 پریا هم پاشدو رفت...  
 چند دقیقه ایی گذشت پسره به رو ب روش زل زده بود  
 سرم و برگردوندم دوست داشتم ببینم چی توجه اش و  
 جلب کرده بود...  
 دیدم یسری پسر و دختر داشتن مشروب میخوردن و  
 میرقصیدن...  
 نگاش کن تورو خدا...  
 ...کیو؟  
 رضا رو میگم ... اون پیرهن سفید... جالب بود همون  
 کسی و که کنار میز مشروب اومد و کنارم  
 وایساد و کلی ام پر حرفی کردو میگفت  
 یه جوری داشت میرقصید و قر میداد ک از شدت  
 خنده

نمیدونسم چیکار باید بکنم چند باری جلوی خودمو  
گرفتم

اما فایده ایی نداشت

حسین با دیدن قیافه ام و رقص پسره ، شروع کرد به  
خندیدن...

یهو پسری چهار شونه و قد بلند اومدو کنارم  
نشست...

★★★

"

حسینمیلاد و رضا صمیمی ترین دوستانم بودن ولی به  
هیچ وجه

رفتارها و حرکات اشون و تایید نمیکردم

میلاد کنار دختره نشسته بود و دست اش دور کمرش  
بود...

.

.

.

میلاد دوست خانوادگی مون بودو یه جورایی از همون  
بچه

گی همدیگه رو میشناختیم اشنایی من و رضا هم ب



واسطه

ی میلاد بود

.

.

.

دلم میخواست فک اش و بیارم پایین...

هیچ وقت در این حد از دست اش اعصابی نشده

بودم...

چنان میگفت و میخندید و سریع پسر خاله شده بود

هر کی

میدید و نمیدونست فکر میکرد اولین آشنایی شون ده

سال

پیش بوده... خب الان من باید چیکار کنم!؟

هیچی فقط یه تعریف بود...بابا یه خورده بخند

واسم...

دختره کلافه بود

از این که نسبت به میلاد بی اهمیت بود کیف میکردم

...میلاد تو نمیخواهی پاشی بری؟

نه من جام راحتی ، تو پاشو برو...

دندونام و از حرص بهم فشردم

از این که نمیتونستم یه پس گردنی ساده بز نمش که  
 حساب  
 کار دسته اش بیاد امپر چسبونده بودم  
 فک کنم من برم بهتر باشه...  
 قلبم داشت وایمیستاد  
 دلم نمیخواست بر همیگفتم هم بمون ممکن بود هم  
 اون هم میلاد فکر بد  
 میکردند...  
 تا حالا با هیچ دختری وارد رابطه نشده بودم...  
 اصلا تا حالا سعی نکرده بودم سمت هیچ دختری  
 برم...  
 پس این احساس لعنتی از کجا سرو کله اش پیدا شده  
 بود...  
 اینم مثل بقیه بود دیگه...  
 انگار تمام اعضای بدنم به سمت اش گرایش داشت  
 ان...  
 خود اش و بزور از بغل میلاد بیرون کشید  
 یهو مچ دست اش و گرفتم  
 بیچاره کوپ کرده بود  
 نگاهم به سمت میلاد سور خوردبا دهن باز و چشمای

درشت شده بهم خیره شده بود  
 به خودم اوادم...  
 اصلا من چرا باید بهش اهمیت میدادم...  
 این همه دختر خودشون و به درو دیوار میزدن که فقط  
 کنارم بشینن...  
 چرا باید دقیقا دست میزاشتم رو این یکی...  
 اصلا هیچ جوره با من و سطح خانوادگی ام جور نمیومد  
 ...

سریع دست اش و رها کردم  
 دستام و روی میز گذاشتم انگشتمو بهم گره زدم و با  
 اخم  
 به رو به رو خیره شدم که بره...

دنیای "★★★"

واسه ی چند لحظه فک کردم بهم اهمیت میده  
 اه لعنتی چرا دستم و ول کردی اخه...  
 شاید اگه یه خورده دیگه پیشش میموندم یه خورده  
 دلش  
 نرم میشد...

اما نه حوصله ی این میلاده رو نداشتم  
 ادم اعصاب خوردکنی بود

ولش می‌کردم همینجا لخت ام می‌کرد...  
 به سمت صندلی های انور میز قدم برداشتم و نشستم  
 اخیش اینطوری راحت ترم...یه خورده خودم و به  
 سمت پسر مقدم کشوندم  
 زیر چشمی بهم نگاه می‌کرد...

★★★

"

حسین

هوووف

تا دیدم اومد و اینور میز نشست ، آروم شدم...!  
 میلاد اومدو بهم چسبید  
 دست اش و گرفتی چرا؟...  
 ...من دست اش و گرفتم؟!... په نه په من دست اش  
 و گرفتم...  
 ...تو که داشتی طرف و میخوردی...  
 اوه حالا چرا انقد عصبی اروم باش بابا...  
 ...میزنم تو دهنتا...هیس...  
 چیه میترسی درموردت فکر بد کنه؟...  
 ...میلاددد  
 با بالا رفتن صدام میلاد خودش و عقب کشید

به دختره نگاه کردم  
 با چشمای درشت شده بهم زل زده بود  
 لبخندی روی لبام اوردم  
 در مقابل لبخندم لبخند زدخدایا چرا این دختره  
 اینطوریه...  
 یه خورده اخم میکرد بیخیال اش میشدما...  
 معصومیت و سادگی اش داشت...  
 شاید معصومیت و سادگی اش واقعا داشت من و به  
 سمت  
 اش جذب میکرد...  
 همه مدل دختری و دیده بودم به جز این یکی...!  
 میلاد پاشد و رفت  
 ببخشید...  
 نه بابا اشکال نداره...یه جوری بود این پسره  
 ...چجوری بود؟  
 خندید  
 خودمم داشت خنده ام میگرفت نمیدونم...یه کوچولو  
 پر رو و...  
 ...یه کوچولو نه خیلی پروعه...  
 اهوم...

یه جورایی نمیشد بهش نگاه نکرد...

سرش و پایین انداخت

نه واقعا با بقیه فرق داشت

هر بار بهش نگاه میکردم به جای این که تو چشمم زل

بزنه

و لوندی کنه به جای دیگه ایی خیره میشد...

اولین دختری بود که باقصد دل بردن کنارم ننشسته

بود...

دنیای "★★★"

انقد احمق بودم که نمیتونستم تو چشماتش نگاه کنم

گوشیم بلند شد pm صدای

(بردیا : کارت تموم شد؟)

(دنیا : چه میدونم ، بابا این پسره پا نمیده ، فک کنم

باید تا

صبح بس اینجا بشینم)

چند سالته ؟

با صدای حسین سرم و بالا بردم

...جان؟

گفتم چند سالته؟ گوشیم و خاموش کردم و روی میز

گذاشتم

...بیست سالمه

اها

...تو چطور؟

نگام کرد

شاید از این که یهویی انقد خودمونی شدم و بجای

(شما)

میگفتم (تو) تعجب کرده بود

لبخند زد

بیست و پنج

...اها

سلام سلام خوبین

پسر پیرهن سفید اومد رو ب روم نشست گفتم

خوبین؟

انگار تو هیروت بود...

اره خوبیم تو خوبی؟

...فک نکنم خوب باشه ها...

اره بابا فک کنم زیادی خورده...

خندم گرفت

هوی حسین...

یه پس گردنی محکم به پسر زد

مرض و هوی...  
 ای بابا ببخشید...  
 وای داشتم میمردم از خنده...حسین هم شروع کرد به  
 خندیدن...  
 دارین به من میخندین...با شماعم هوی...  
 کوبید رو میز  
 خنده هامون اوج گرفته بود  
 واقعا که...فک نمیکردم در این حد بیشعور باشین  
 پاشد که بره حسین دستش و گرفت و سر جاش  
 نشونده  
 اش...  
 بشین بابا ، میری میخوری زمین...  
 این دختره رو از کجا پیدا کردی؟...درو تخته جوهره  
 ها...  
 حسین خودش و جمع و جور کرد  
 اهم اهم...چی گفت ؟  
 زیاد به حرفاش توجه نکن...میبینی که حالش و...  
 اهم...  
 یهو چشمم به پسره افتاد  
 داشت سرش و میکوبوند به لبه ی میز...



...عه عه نگاش کن...  
 سریع به سمت اش رفت  
 رضا رضا...خدا بگم چیکارت کنه...  
 سعی کردم درک اش کنم  
 ولی واقعا نتونستم واسه همین هم سعی کردم بی  
 توجه  
 بهشون راحت باشم  
 شروع کردم به خندیدن...حسین دونفر و صدا زد  
 طولی نکشید که او مدن رضارو بردن...  
 چشم اش بهم افتاد  
 نمیدونم دقیقا چه اتفاقی افتاد که اونم شروع کرد به  
 خندیدن و همین باعث تشدید خنده هام شد  
 انقد گفتیم و خندیدیم که ساعت دو شب از مهمونی  
 به  
 خونه برگشتم...  
 یه راست ب اتاقم رفتمو گرفتم خوابیدم....

★★★

"

حسینخودم و انقد سر گرم کردم که اخرین نفرات هم  
 خداحافظی

کردن...

هنوز پاشون و از محوطه بیرون نگذاشته بودن که

پاشدم

به سمت در ورودی راه افتادم...

وارد شدم از پله ها بالا رفتم

سریع باید لباس هام و عوض میکردم و میرفتم خونه

ی

خودم فردا صبح حتما باید میرفتم شرکت...

کمد و باز کردم یک دست کت و شلوار پرت کردم روی

تخت...

لباس هام در اوردم و کت و شلوار دیگه ایی و

جایگزین

کردم... سوئیچم و برداشتم و از اتاق خارج شدم

پله ها رو طی کردم

حسین

با صدای پدر به سمت اش برگشتم

یعنی مامان همه چیو بهش گفته بود؟...

همه اش با سوئیچ توی دستم ور میرفتم...

جانم...

داری میری؟

...اره دیگه برم فردا هزارتا کار دارم  
 مامان از اشپزخونه خارج شد حالا این یه شب و  
 میموندی پیش ما چی میشد  
 هان؟...اسمون به زمین میومد  
 چیکارش داری خانوم ، میگه کار داره دیگه...  
 ...اره مامان باید برم انشا یه روز ریگه میام...مثل بچه  
 گیام میشینم ور دلت ببینم خیالت راحت میشه  
 خب الان بیا بشین ور دلم ، قربون اون قد و بالات  
 برم...  
 دلم نیومد دل اش و بشکنم  
 یه خورده فکر کردم  
 ...چشم ...میمونم  
 جالبه ؟  
 نگاهم رو پدر قفل شد  
 حرف گوش کن شدی ، باریکلا بزرگ شده پسر  
 دیگه...  
 ...عه مامان یه جوری حرف میزنی انگار من بچه ام  
 بیست و  
 پنج سالمه ها...  
 برای دومین بار راه اتاق و در پیش گرفتم

لباس راحتی هام و پوشیدم  
 روی لبه ی تخت نشستم...  
 یهو بدون در زدن در باز شد و پریا گوشی بدست در  
 حال  
 بگو بخند وارد شد...  
 با دیدنم سریع قطع کرد...  
 پاشدم و به سمت اش رفتم  
 ...داشتی با کی حرف میزدی هان؟  
 هیچکی بخدا.....هیس ببند ، الکی قسم  
 نخور...راست اش و بگو...  
 ای بابا دوباره داری گیرای الکی میدی ها...  
 ...چند بار بهت گفتم دلم نمیخواد خواهرم با هر کس و  
 ناکسی حرف بزنه هان؟...چند بار  
 خیلی...  
 ...خب؟  
 بخدا ناکس نیست...یکی از دوستانه  
 ...اهاا حالا شد یکی از دوستان؟...  
 ای بابا...فک میکنی نمیدونم به مامان گفتمی  
 صوفیاری  
 نمیخواهی...خوبه منم بگم اون دختره کی بود تو

مهمونی که  
 باهانش میگفتی و میخندیدی...  
 چنان اعصابم خورد شد که دستم و بالا بردم که بزخم  
 اش  
 که در باز شد و مامان ظاهر شد باز شما دوتا عین  
 سگ و گربه پریدین به هم...  
 سینی کیک و قهوه ی توی دست اش و روی میز  
 گذاشت  
 تقصیر اینه هی گیرای الکی میده...  
 ...مامان من کی گیر الکی دادم... غیر از این که  
 نگرانشم  
 پریا جان عزیزم داداش ات این یه شب و میخواد  
 اینجا  
 بمونه اعصاب اش و بهم نریز... باشه دختر قشنگم؟...  
 باز همه ی تقصیرا افتاد کردم من؟...  
 ...میخواین من برم؟...  
 عهه توهم الکی جو نده بشین سر جات...  
 از حرف مامان خنده ام گرفت  
 نشستم و مشغول خوردن قهوه ام شدم  
 پریا و مامان هم اومدن و نشستند دیکه ایی تو

سکوت گذشت  
 یهوئی چشم بهشون افتاد  
 صاف بهم زل زده بودن...  
 فنجون و روی میز گذاشتم  
 ...چیزی شده؟  
 نه پسر م هیچی...  
 راستشو بگو اون دختره کی بود؟  
 دلم نمیخواست اصلا وارد بحث بشم...  
 واسه این که کشش ندن جوری وانمود کردم که از  
 هیچی  
 خبر ندارم...  
 ...کدوم؟! همون چشم ابرو مشکیه...  
 ...چشم ابرو مشکیه؟!...من که دختری با همچین  
 مشخصاتی  
 ندیدم...  
 وا حسین...بابا همون دختره که از اول مهمونی تا  
 اخرش  
 کنارت نشسته بود ، یادت نمیاد واقعا؟...  
 ...اولا اگه منظورتون اونه که...نه چشم و ابروش  
 مشکیه

بود نه از اول مهمونی کنارم نشسته بود  
 یه جوریم به طرف توجه کرده که میدونه دقیقا  
 چشماش  
 چه رنگی بوده...  
 ...پریااا همیشه تو ساکت شی؟  
 وا مگه دروغ میگم؟...من که یه میز بینمون بود  
 چشم  
 ابروش و مشکی دیدم.....خب حالا که مثلا  
 چی...اتفاقی افتاده؟...یا حرکت  
 اضافی از من دیدین...  
 حرکت اضافی از تو دیدیم...  
 ...یعنی چی؟!  
 از کی تا حالا تو ندیده و نشناخته با این و اون سر  
 صحبت  
 باز میکنی؟...اونم با دختر...تا چند وقته پیش هرکی و  
 دور  
 از چشم بابات بهت معرفی میکردم عیب و ایراد  
 روشن  
 میزاشتی و میگفتی قصد ازدواج ندارم...  
 ...فک کنم من برم بهتره...

پاشدم و به سمت کمد لباس رفتم  
حسین...

...حرفاتون و میزنید ، توهین هم میکنید به ادم بعد  
انتظار

دارین بمونم؟!...به سمت اومد  
اخه پسر ، من نگرانتم...دلم نمیخواد با دخترای  
دمه

دستی و سطحی ارتباط برقرار کنی...سهم تو همیشه  
باید

بهترین ها باشه...بخاطر خودت میگم عزیزم چرا الکی  
ناراحت میشی

بدجور اعصابم خورد شده بود

...مگه من چیکار کردم...دو کلمه با دختره صحبت  
کردم فکر

کردین خبریه؟

من فکر نکردم خبریه...میدونی الان دختره با

خودش چه

فکرا که نمیکنه؟...

صدای آلام گوشی پریا به اوج رسید

نگاه که ترس توش موج میزد بهم انداخت



ام من برم بیرون...گوشی و خفه کردو از اتاق خارج شد...

...مامان من همینجا قسم بخورم که دیگه سمت هیچ دختری نرم تو دست از سر من ور میداری؟  
عه این چه حرفی من گفتم سمت هیچ دختری نرو؟...من

فقط گفتم تا نفهمیدی طرف خوشگله ، خوش استایله ،

تحصیلات اش ، خانواده اش ، اصل و نسب اش....  
...ای بابا بس کنین دیگه سرم رفت...باور کنین من اصلا از

این دختره و قیافه اش خوشم نیومد چه برسه به خانواده

و اصل و نسب اش...

از هر چیزی مطمئن بودم غیر این حرفی که نا خواسته از

دهنم پرید...

نفس راحتی کشید

خداروشکر

پیشونیم و بوسید برم برات شام ات و بیارم

... نمیخواه سیرم ، سرم درد میکنه میخوام بخوابم

باشه شبت هم بخیر...

...شب شما هم بخیر...

از اتاق خارج شد...

در کمد و بستم

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم

دستم و زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم

اروم چشمم و رو هم گذاشتم

دل آشوب بود...

به دلایل مختلفی فکر میکردم مثل حرفی که مامان

در مورد من و صوفیا میخواست با ،

پدر در میون بزاره که بلکم دلیل دلشورم و بدست

بیارم...

اما نه...

شاید چون اعصابم و بهم ریخته ان اینطوری شدم؟...

باز هم نه...

به پهلو خوابیدم...

همه اش تصویر چشم های دختره جلوی چشمم بود

صورت اش...

خنده هاش...

نکنه واقعا یه اتفاقی افتاده...!

نه نه امکان ندار هاخه مگه به همین سادگیاست...  
 بعد از کلی پهلو به پهلو شدن کلافه پاشدم و نشستم  
 دست ام و توی موهام فرو بردم  
 ...خاک تو سرت ...انقد احمق شدی که با یک نگاه  
 گذاشتی  
 دلت بره واسه کسی که هیچ شناختی ازش نداری  
 !؟...  
 نه محاله ممکن اخه مگه الکیه...  
 اگه عشق و علاقه به همین سادگیا بود که من باید  
 روزی  
 هزار بار عاشق میشدم ...  
 از تخت پایین اومدم به سمت پنجره رفتم  
 پرده رو کنار زدم و بازش کردم  
 نسیم خنکی وارد اتاق شدتا به خودم اومدم دیدم ده  
 دقیقه اس به صندلی که روش  
 نشسته بود زل زدم  
 داشتم کم کم توی فکر فرو میرفتم که سریع نگاهم و  
 ازش  
 گرفتم...

نباید همچین اتفاقی بیوفته...  
 وای خدایا داشتم دیوونه میشدم  
 خدایا مسیر من و این دختر رو یه جوری از هم جدا کن  
 که  
 هیچوقت هیچوقت حتی واسه ی چند لحظه هم نبینم  
 اش...

اصلا بره که دیگه برنگرده یه جوری که انگار اصلا  
 وجود  
 نداشته...

★★★

دنیا "ساعت یک ظهر بود ک از خواب بیدار شدم  
 بدنم کوفته شده بود تو اینه ی رو ب روی تختم نگاهی  
 ب

خودم انداختم ار ایش دیشب رو صورتم مونده بود خط  
 چشمم ریخته بود زیر چشمم  
 مو هام بهم ریخته شده بود  
 پاشدم بدون معطلی به حموم رفتم  
 بعد از نیم ساعت بیرون اومدم  
 یه شلوار راحتی پوشیدم با تیشرت سفید دخترونه  
 مو هامو شونه زدم و پشت ام انداختم

دیگه از صبحونه خوردن تو اتاقم خسته شده بودم  
از اتاق ام خارج شدم و یه راست به ایشیزخونه رفتم  
پشت میز صبحانه نشستم بعد از خوردن  
صبحانمبرگشتم به اتاق ام...

یاده مهمونی دیشب افتادم چقدر خوش گذشت...  
از این ک تونسته بودم توجه پسر رو جلب کنم مطمئن  
نبود

هم بسیار مغرور بود و یه راه کوچولو باز نمیکرد واسه  
ورود به قلب اش هم مهربون بود  
با همه خوب برخورد میکرد عجیب بود مثل بقیه ی  
پسراهم

نبود ک با لوندی ب سمت خودم تحریکش کنم...  
یهو با صدای بسته شدن در از فکر بیرون اومدم  
سلام دختر خوشگل خودم... خوبی بابا...

اه باز شروع شد

محبت های الکی...

...خوبماومدو روی لبه ی تخت کنارم نشست

خودم و جمع کردم

چه خبرا؟

...هیچی

چه خبر از دیشب؟

...هیچی

هیچی؟

...اره دیگه ، تو راست میگفتی این پسره خیلی دیگه

یه

جوریه...

یعنی نتونستی...

به سمت کیفی رفتم که دیشب تو مهمونی دستم

بودبازش کردم و کارت پسررو بیرون اوردم...

...جی جی جینگ...

پاشدو به سمت اومد

ازم گرفت اش

این چیه؟

...پسره بهم داد گفت برم شرکت اش...

اخم اش تبدیل به لبخند شد

اوه باریکلا ...گفته بودم کار کاره خوده خودته ها...

لبخند زورکیمو به لبام چسبوندم

پیشونیم و بوسید

قربون دختر همه کاره ی خودم برم...دفعه ی بعدی

دیگه

باید دلش رفته باشه ها.....داری دستور میدی  
کوروش؟

نه نه...فقط دارم کاری میکنم که زودتر بری پیش  
مامانت

دیگه...گفته بودی میخوای بری پیشش نه؟  
لعنتی دستور می داد...

ادم و مجبور میکرد...

ادم و تهدید میکرد...

ته اش هم فکر میکرد با یه لبخند و محبت های الکی  
میتونه

کاری کنه که طرز فکر من و عوض کنه...

...اره میخوام برم پیشش...

با حرص کارت و ازش گرفتم و به سمت تخرم رفتم و  
خودم

روش پرت کردم و پتو و روی سرم کشیدم...

چند دقیقه ایی گذشت...صدای بسته شدن درو شنیدم

لحاف و کنار زدم

دستم و باز کردم و به اسم پسره خیره شدم

حسین مقدم...

...حالا دیگه آینده ی من به دل تو وصل شده...

اگه نتونم عاشق اش کنم چی؟ ...  
 اون وقت دیگه بیچاره میشم...  
 باید تا ابد تو این خونه بمونم و بشم عروسک خیمه  
 شب  
 بازی کوروش...  
 بی هدف...  
 بی انگیزه...  
 غمگین... باید همه ی تلاش ام و میکردم...  
 نباید به این زودیا بهش زنگ میزدم باید بزارم یه چند  
 روزی  
 بگذره ک شک نکنه..  
 یک هفته بعد...  
 تازه از حموم بیرون اومده بودم موهامو خشک کردم و  
 اتوشون کشیدم  
 به اتاق لباس ام رفتم یه پالتوی قهوه ایی برداشتم تا  
 روی  
 زانو هام میومد یه کمر بند داشت ک کمرو باسنم و  
 خوش  
 فرم نشون میداد  
 شلوار جذب مشکی ام و پوشیدم موهام و باز گذاشتم



کلاه

گرم بافت ام پوشیدم یه خورده از جلوی موهام و

بیرون

اوردم و شال ام و دور گردنم انداختم چشمام به اندازه

ی

کافی زیبا بودن واسه همین هم ارایششون نکردم

شروع

کردم طراحی لبام...چکمه هامو پوشیدم و کوله ام و

برداشتماز اتاق خارج شدم

راهی دفتر پسر مقدم شدم...

مطابق ادرسی روی کارت پسره بود ماشین و روندم تا

به

دم در دفترش رسیدم...

در ماشین و بهم کوبیدم...

اوووف چه دم و دستگاهی چه برج بالا و بلندی...

...یه بلایی من به سرت بیارم که اون چشمای جذاب

غرق

غرورت پر از اشک بشن واسم...

از افکار شوم خودم خنده ام گرفت...

لبخندی گوشه ی لبم اوردم و وارد شدم...

از نگهبان آدرس دفتر اش و خواستم طبقه ی بیست و پنج  
 بود...وارد اسانسور شدم  
 دکمه رو فشار دادم  
 دینگ دینگ طبقه ی بیست و پنج...  
 مثل گوینده ها اداشو در اوردم ولی به محض این که  
 در باز شد  
 صاف و ایسادم...  
 از اسانسور خارج شدم و با ابهت تمام به سمت کانتور  
 منشی  
 قدم برداشتم..  
 کله اش تو لپ تاپ اش بود  
 ...سلام  
 سرشو بالا آورد  
 سلام شما?...با آقای حسین مقدم کار دارم  
 چی کارشون دارن؟  
 ...حتما باید واسه شما توضیح بدم که چیکارشون  
 دارم  
 !?...!

لب و لوجه شو واسم کج کرد  
 بفرمایین بنشینین بهشون خبر میدم...  
 چه منشی پرویی من جای این پسره بودم اخراج اش  
 میکردم...  
 روی صندلی رو به روی کانتر منشی پاپشت پا انداختم  
 و  
 نشستم یه خورده با گوشیم ور رفتم بردیا بهم  
 داده Pm  
 بود  
 جوابشو ندادم گوشیم و خاموش کردم و توی کوله ام  
 گذاشتم... تقریباً نیم ساعتی گذشت  
 یه نگاهی ب منشیه کردم زیر چشمی بهم نگاه میکرد  
 از نوع نگاهه ش متنفر بودم...  
 ...ببینم خانم من تا کی باید اینجا منتظر بمونه ام؟  
 اخه آقای مهندس جلسه دارن ممکنه تا یکی دو  
 ساعته  
 دیگه جلسه شون تموم نشه شما شمارتون و بدین هر  
 وقت  
 سرشون خلوت شد من خودم باهاتون تماس  
 میگیرم...

★★★

"

حسین

داشتم لیست کسایی ک ثبت نام کرده بودن واسه

مدل

شدن و مرور میکردمبلاخره بعد از چند ساعت جست

و جو مجبور شدم چند

نفرو انتخاب کنم

به طور کامل نظر ام و جلب نکرده بودن ولی نسبت به

بقیه

بهتر بودن اسم هاشون و تو کاغذ نوشتم

باید به بیاتی میدادم که باهاشون تماس بگیره و قرار

بزاره

که بیان از نزدیک ببینمشون ...

از جام بلند شدم و برگه رو تو دستم گرفتم و به سمت

در

خروجی رفتم

صدای بیاتی و میشنیدم ک با یه خانم صحبت میکرد

درو باز کردم و به سمت کانتر منشی رفتم...

خانومی که به سمت اسانسور میرفت توجه مو جلب

کرد قد

و قوارش شبیه...

شبیه دنیا بود! ...نه نه امکان نداره...

تازه داشتم به روال عادی زندگیم بر میگشتم

تازه داشتم فراموشش میکردم

کم کم داشت تبدیل به یه خاطره میشد گوشه ی

ذهنم...

دلم نمیخواست حتی احساس کنم که خودشه...

برگه رو روی کانتر منشی گذاشتم

بی اختیار عینک مطالعه مو روی بینیم جا به جا کردم

ودقت نگاهم و بیشتر کردم

دختره منتظر اسانسور بود

با هر حرکت اش ضربان قلبم بالا میرفت

از یک طرف دلم میخواست دوباره ببینم اش... از طرف

دیگه هم دعا میکردم که اشتباه کرده باشم و کس

دیگه ایی باشه....

به نیم رخ وایساد

این بار دیگه مطمئن شدم...

ناخودآگاه اسمش و صدا زدم

★★★

دنیا"

دنیا؟

برگشتم ب سمت اش...

حسین بود!.....سلام

اینجا چیکار میکنی؟.... خبر میدادی گاوی  
گوسفندی

چیزی جلوت سر میبریدم

از حرفاش خنده ام گرفت

...اخه گفتم به زحمت میوفتین

نه بابا چه زحمتی...

به اتاق کارش دعوتم کرد

دم در دفترش بودم برگشتم به سمتش...

...راستی من خیلی وقته منتظرم ، این خانم گفت

جلسه

دارین و تا یکی دوساعته دیگه ام تموم نمیشه...

با اخم برگشت به سمت منشی اش... خانم بیاتی من

جلسه داشتتم!؟...دفعه ی اخرت باشه به

کسایی ک میان اینجا دروغ میگیا...

اخیش دلم خنک شد...

دختره با حرص بهم نگاه میکرد

منم به چشماش زل زدم...  
 ...وای وای وای دروغ کار زشتیه...  
 خیلی خب شما بفرمایین داخل من بعدا به حساب  
 ایشون  
 رسیدگی میکنم...  
 وارد شدم  
 به به چه اتاقی... لوکس و بزرگ...  
 حسین پشت سرم وارد شد با دستش به صندلی اشاره  
 کردهوای اتاق چقد خوب بود خوش بو و گرم جوون  
 میداد  
 واسه خواب...  
 از حرف خودم خنده ام گرفت ولی سعی کردم تو دلم  
 بخندم...  
 روی صندلی نشستم و پا پشت پا انداختم  
 خودشم اومدو رو به روم نشست  
 خب چی شد یادی از ما کردی؟  
 ...هیچی دیگه کلی فکر کردم درمورد پیشنهادات  
 تصمیم  
 گرفتم پیام ببینیم...  
 از نظر من که بی نقصی...

شروع کردم ب ژس گرفتن  
...جدی؟

به حرکات ام میخندید اره جدی میگم...

...خب دیگه باید کجارو امضا کنم...

چقد عجله داری تو دختر ، بزار یه خانمی ام باید  
بیاد

ببینتت قدت ، وزن ، استایلت، چهره ات...

...وا.... بگو مدل نمیخوای دیگه این همه چاله چوله  
چیه

میزاری جلو پای من...

بلاخره روال کاریه ما همین دیگه...میخوای بخوا  
...نمیخوای هم...

بهم خیره شد

...نمیخواهم هم؟...

لبخندی گوشه ی لب اش آورد

نمیخوای دیگه...بهش زل زدم

....میگم عجیبه ها

چی؟

...دخترای دورو بر تو همه از من متنفرن ، این منشی

ات هم



باهام لجه... اونیم که میخواد بیاد منو ببینه هم که  
خانومه...

ب حرفام میخندید

...چیه مگه دروغ میگم؟

چی بگم اخه...

در به صدا در اومد

بیا تو...

منشی اش بود یواشکی بهش اشاره کردم که به منشی  
نگاه

کنه اونم منشی رو زیر نظر گرفت... منشی با دوتا قهوه

وارد شد قهوه هارو روی میز بینمون

گذاشت یه نگاهی بهم انداخت

منم دقیقا عین خودش بهش نگاه کردم

قیافه ی بسیار معمولی داشت و قدشم نسبتا کوتاه بود

ولی

از نوع نگاهه اش متوجه شدم اعتماد به نفسش بیشتر

از

این حرفاست...

...چیه نگاه میکنی؟

داره از زیبایییت لذت میبره دیگه...

...جدا؟

نه آقای مقدم اصلا هم اینطور نیست من دختراییا و

دیدم

ماه...

حسین چشاشو قلمبه کرد و پا پشت پا انداخت و به

صندلی

اش تکیه داد نه بابا... خب تعریف کن ببینم...

منظورم حوری بود

اهاا حوری م دیدی پس؟

کلی به حسین خندیدم بین حرفایی که میزد گاهی یه

نگاهیم به من مینداخت

وای آقای مقدم دیونه ام کردین... منظورم این بود

که اگه

دنبال مانکن مورد علاقه تون میگردین بگین من یه

چن تا

دختر خوشگل سراغ دارما

نه مرسی مانکن مورد علاقه مو پیدا کردم شما

نمیخواه

زحمت بکشین بفرمایین برین سر کارتون...

داشت می رفت که دوباره برگشت

عه ببخشید میشه اسمشون و بگین نکه بخوام  
 فضولی  
 کنما نه ، فقط یه خورده کنجاوم...حسین انگشت  
 اشاره شو به سمت من گرفت  
 داشتم از تعجب شاخ در میوردم  
 حتما واسه این که دهن بیاتی و ببنده به من اشاره  
 کرد...  
 چشمم به بیاتی افتاد  
 قیافه شو کجو کله کرده بود و بهم نگاه میکرد  
 ایشون؟  
 حسین عصبی شد  
 بله شما مشکلی دارین نکنه باید واسه انتخاب  
 مانکن هم از  
 شما اجازه بگیریم ....بفرما بیرون...  
 رفت و درو بست  
 پرو...  
 ...با منی؟! نه بابا بیاتی و میگم  
 ...اها...  
 قهوه رو از روی میز برداشتم و لبه ی فنجون و بین لبام  
 گذاشتم ک صداس بلند شد

نخور نخور...

از حرفش شوکه شدم

...چی؟!

بده اون قهوه رو...

قهوه مو به سمتش گرفتم

...بیا...

ازم گرفتش تو مال منو بخور...

...چرا؟!

واسه این که اینا عقل درست و حسابی ندارن که ،

ممکنه چیزی بریزن توش به کشتن ات بدن...

اوه داشت پیش مرگ ام میشد...!

نه خدایش مثل این که یه اتفاقی داشت میوفتادا...

قهوه ی خودشو برداشت و جلوی من گذاشت

...خب اگه ریخته باشن تو داری میخوریش اون بلایی

ک

باید سر من بیاد خدایی نکرده سر تو میاد...

من هیچیم نمیشه نگران نباش...

شروع کرد ب خوردن قهوه اش...

هنوز یه خورده از قهوه شو خورده بود که یهو شروع

به

سرفه کردن کرد... صورتش قرمز شد  
 قلبم داشت وایمیستاد  
 خدایا نکنه این بمیره من بدبخت شم دستم به اون  
 مدارک  
 نرسه امریکا هم کنسل...  
 سریع پریدم و از روی میزش یه لیوان اب واسش  
 اوردم  
 هنوز داشت سرفه میکرد  
 ...وای خدایا چت شد یهو...  
 داشتم از ترس زهله ترک میشدم  
 با صدای بلند بیاتی و صدا زدم  
 وارد شد  
 به سمت اش رفتم و یه چک اب دار خوابوندم زیر  
 گوشش  
 .....احمق چه غلطی کردی هان؟!...زنگ بزن امبولانس  
 سریع...  
 نگاهش بین من و حسین ردو بدل میشد  
 ...کجا داری نگاه میکنیی...  
 سریع از اتاق خارج شد  
 برگشتم ب سمت حسین...

...قربونت برم چت شد یهو...  
 سرش و روی شونه ام گذاشتم و دستم و روی صورتش  
 میکشیدم  
 چند باری اب خورد طولی نکشید که حالش بهتر شد  
 هوووف خداروشکر...  
 به بیاتی بگو امبولانس و کنسل کنه...  
 باصدای بلند داد زدم...بیاتییی  
 خدا بگم چیکارت دختر کر شدم...  
 از حرفش خنده ام گرفت  
 ...دختر باس جنم و جبروت داشته باشه...  
 بیاتی عین یه موش سریع پرید تو اتاق کلی ترسیده  
 بود  
 منم ابهت ام و حفظ کردم و بهش حتی یک ذره هم  
 لبخند  
 نزد...  
 ...کنسل کن امبولانس و...  
 چشم خانم  
 اوه چقد حرف گوش کن شده بود...!  
 رفت و درو بستحسین انقد سرفه کرده بود و بی حال  
 بود که هنوز سرش و

از روی شونه ام بلند نکرده بود  
 یه خورده نازش کردم...  
 ...چقد تو نازک نارنجی پاشو دیگه...  
 سرشو از روی شونه برداشت دوباره لیوان اب و  
 برداشت و  
 سر کشید...  
 تا دم مرگ رفتم بخدا...داشتم خفه میشدم  
 موقعیت خوبی بود واسه جا دادن خودم توی دلش...  
 ...من تا تو اون حالت دیدمت قلبم وایسا...نمیدونسم  
 باید  
 چیکار کنم  
 اره از موقعیت استفاده کردی یکی زدی تو گوش  
 بیاتی...  
 ...بخاطر خودم نزد...  
 بخاطر کی زدی؟! با یه حالتی تو چشماش زل زدم  
 ...بخاطر تو...  
 خداوکیلی این حرف و با یه همچین حالتی به سنگم  
 میزد  
 آب میشد چه برسه به دل این پسره...  
 حرکات اش و زیر نظر گرفتم

چشم از چشمام بر نمیداشت...

چند ثانیه ایی تو همون حالت موندم

کم کم داشتم غرق چشماش میشدم سریع نگاهمو از

نگاهش

گرفتم لیوان قهوه رو برداشتم یه خورده ازش و خوردم

خدا عاقبت من و بخیر کنه منی که نمیتونم یه خورده

تو

چشماش زل بزنم چطوری میخوام باهش وارد رابطه

شم

!...

...اه اینم که سرد شده... خب عزیزم بیاتی و صدا

بزن بیاره واست...

واو... عزیزمم... خداروشکر مثل این ک یخ ش داشت

اب

میشد

نگاهی بهش انداختم رو صندلی چرمی کنارم تکیه

دادو پا

روی پا انداخت و انگشتاش و به هم گره زد

بگو دیگه... بگو واسه منم یه چیزی بیاره

...چی میخوری؟



هرچی تو بخوری...

دوباره با صدای بلند بیاتی و صدا زدم

...بیاتییی

از قیافه اش پیدا بود بزور جلوی خنده هاشو گرفته

بود...

بیاتی سریع وارد شد بله خانم...

با دست به فنجونا اشاره کردم...

...بیا اینارو بردار ببر دوتا هات شاکلت و اسمون بیار

چشم

از لرز دستاش معلوم بود حسابی ازم حساب میبرد

از اتاق بیرون رفت تا پاش و بیرون گذاشت حسین

شروع

کرد ب خندیدن...

بخدا تو عمرم بیاتی و انقد سر به زیر و حرف گوش

کن

ندیده بودم

...واسه اینه ک فک میکنی چون دختره باید مثل یه

بچه ی

دوساله باهاش رفتار کنی...

از این به بعد سعی میکنم مثل خودت باهاشون

برخورد

کنم البته بعید میدونم بتونم.....معلومه که نمیتونی...

★★★

"

حسین

دنیا دختر جالبی بود باهاش احساس راحتی میکردم  
بر عکس دخترای دیگه اخلاق و رفتارش بر خلاف

چهره ی

زیباهش ساده و خودمونی بود

دیگه در برابرش نمیتونستم مقاومت کنم

نمیتونستم مغرور باشم

وقتی باهاش حرف میزد احساس میکردم دارم با

یکی از

اعضای خانواده ام صحبت میکنم

نه یک کارمند یا یک همکار یا هر کس دیگه

ایی...دوست داشتم تو شرکت استخدام شه و واسه ی

یک سالم

شده اینجا بمونه...

چون هم استایل اش مانکن طور بود

هم چهره اش به دل می نشست...

دخترای زیادی بخاطر موقعیت و جایگاهم به سمت  
میومدن

و قصد نزدیک شدن بهم و داشتن  
کسایبی که نگاهشون پر از هوس بود و قصدشون  
تصرف  
قلبم...

اما دنیا یه جورایی با اونا فرق داشت  
یا حداقل احساس من این و بهم میگفت...

★★★

دنیا"بعد از چند دقیقه بیاتی فنجون های هات چاکلت و  
اوردو

روی میز گذاشت ماهم مشغول خوردن شدیم که  
صدلی

تلفن فضا رو در برگرفت

حسین پاشدو به سمت اش رفت

باشه مشکلی نیست فردا میبینمتون

گوشی و قطع کردو اومد کنارم نشست

دنیا خانم

...جانم

این خانومه که قرار ببینتت یه کاری واسش پیش

اومده

امروزو نمیاد

...وای جدی میگی؟ اهوم...

...پس من برم دیگه...

فنجون و روی میز گذاشتم کوله ام و برداشتمو پاشدم  
دستم و به معنای تشکرو قدردانی به سمت اش گرفتم

اونم پاشدو بهم دست داد

...خوشحال شدم...

منم همینطور...

خنده تو چشماش موج میزد...

...چیه چرا میخندی؟

هیچی...

هنوز دستمو ول نکرده بوددستم و ب سمت خودم

کشیدم ولی اون بیشتر فشار میداد

نکنه...

نکنه فهمیده بود من دختر کوروش ام؟...

ترس عجیبی به دلم افتاد...

منم کارم دیگه تموم شده یه لحظه صبر کن کت ام و

بردارم باهم بریم...

هووووف با شنیدن این حرفش نفس راحتی کشیدم

...باش

کت اش و برداشت و با یه حرکت پوشید

اوف چقد خوش تیپ بود

دقیقا مثل یه مانکن...

از این که کنارش قدم برمیداشتم لذت میبردمتو راه

خیلیا بهمون عجیب و غریب نگاه میکردن...

از شرکت خارج شدیم...

ماشین حسین دم در شرکت بود

به سمت ماشین اش حرکت کردیم

نمیدونسم باید چیکار کنم اگه باهاش میرفتم

باید تا دم در خونه منو میرسونند...!

بعدشم میفهمیدو همه ی نقشه هام نقش بر اب میشد

اگر هم سوار ماشین ام میشدم

میفهمید بهش دروغ گفتم که از یه خانواده ی معمولی

ام...

با صداش از فکروخیال بیرون اومدم

...جانم کجایی تو دختر؟ بشین دیگه...

در ماشین و برام باز کرده بود تو عمل انجام شده قرار

گرفتم

نشستم درو بست و خودشم اومد پشت فرمون

نشست

از استرس زیاد دستم و مشت کردم و اروم ب لبام  
میگوبوندم بد جور تو فکر بودم باید چیکار میکردم  
خدایا...

حرکت کردیم...

گوشیم زنگ خورد تو دلم خدایا رو شکر کردم...  
گوشیم و از تو کوله ام در اوردم...

...الو

سلام عشقم چطوری؟

بردیا بود!... با یه شماره ی ناشناس زنگ زده بود که  
جواب اش بدم

لعنتی اصلا دلم نمیخواست باهش صحبت کنم...

اما خب نمیتونستم هم قطع کنم...

...سلام عزیزم مرسی تو چطوری؟...

از صداش معلوم بود شوکه شده بود

میدم جواب نمیدی... میخوام pm قربونت برم چرا

بیینمت...

...اووم من یه کاری واسم پیش اومده نمیتونم...

چه کاری؟!...

عصبی بودم...

از بردخورد معمولی اش...یه جوری حرف میزد که انگار  
 یک هفته ی پیش عمه ی  
 نداشته ی من زیرش خوابیده بود...  
 ...خیلی خب کاری نداری قربونت خدافظ  
 گوشه ی و قطع کردم  
 دوباره زنگ زد سریع سایلنت کردم...  
 یه نگاهی به حسین انداختم مشغول راننده گی اش  
 بود و  
 هیچ سوالی ازم نپرسید  
 خب از کدوم طرف برم؟  
 دوباره استرس گرفتم به من و من افتادم  
 ...اوووم همینجا پیاده میشم  
 اینجا؟...وسط خیابون؟  
 ...اره یه سری خرید دارم باید حتما انجام بدم باشه  
 حالا ک میخوای پیاده شی اصرار نمیکنم  
 ...مرسی از لطفت...  
 خواهش میکنم این چه حرفیه...  
 ...خدافظ  
 بسلامت مواظب خودت باش  
 پیاده شدم و واسش دست تکون دادم بهم لبخند زدو

حرکت

کرد

تا کسی گرفتم به خونه برگشتم...

پالتوم و دروردم و یه گوشه پرت کرد...

روی تختم دراز کشیدم...

آخ ، یادم رفت شماره ی پسررو بگیرم دوباره فردا

واسه

رفتن به شرکت باید به منشی احمق اش زنگ

میزدم...کارت اش و از توی کیفم در اوردم شماره ی

همراهش رو

کارتش نبود...!

کارت اش و یه گوشه پرت کردم...

نگاهی به ساعت اتاقم انداختم چهار بعد از ظهر بود

خیلی خسته بودم چشمامو رو هم گذاشتم چند دقیقه

ی

نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفتم....

.

.

.

با احساس گرسنگی شدید چشمام و باز کردم



دلَم میخواست یه خورده دیگه بخوابم  
از اونجایی که کم مونده بود شکمم به قار و قور بیوفته  
پاشدم...!

آبی به دست و صورت ام زدم و به اشپزخونه رفتمبابا  
نشسته بودو مشغول شام خوردن بود  
رفتم و روبروش نشستم...

سلامت کو؟

...سلام

و علیکم...خوبی چخبرا؟

...مرسی هیچی...

هیچی؟گفته بودن رفتی شرکت مقدم...

...عه خبرا چه زود پخش میشه ان...

اره دیگه من کوروش رادم دختر پشه رو رو هوا  
میزنم

...نکنه واسم بپا گذاشتی؟... اگر لازم بدونم ، بپاهم

میزارم...خب حالا تعریف کن

...بیینم...

...چیو؟

چیکار کردی؟چی شد؟

...رفتم شرکت...

اونو که میدونم بعدش؟  
 ...هیچی دیگه با پسره حرف زدم مثل این که میخواد  
 مدلم  
 کنه  
 جدا؟!...چقد باهوشه این پسره  
 چطور!؟  
 یه عمر ور دلم بودی تازه دارم میفهمم اگه وارد  
 صنعت مد  
 میشدی چقد موفق بودی...  
 خدمتکار مشغول گذاشتن ظرفای شامم جلوم  
 بود...مشکله تو میدونی چیه کوروش؟!...مشکل تو اینه  
 که  
 فقط واسه کثافت کاریات منو میبینی...  
 حرفی نزد بعد از رفتن خدمتکار شروع کرد به حرف  
 زدن  
 صد بار بهت گفتم جلوی نوکر ،کلفتا منو به اسم صدا  
 نزن...  
 بدون اهمیت دادن به حرف اش شروع کردم به خوردن  
 شامم...  
 .

.  
 .  
 ساعت هشت صبح بود که از خواب بیدار شدم هوا  
 ابری  
 بود  
 باورم نمیشد...!  
 واقعا من داشتم یه پائیز دیگه رو تو این خونه تجربه  
 میکردم?... امیدوارم آخرین پاییز تنهاییم باشه،  
 امیدوارم پائیز بعدی  
 کنار مامان باشم...  
 پاشدم یه دستی ب سرو وضع ام کشیدم یه بافت بلند  
 راه  
 راه داشتم که تا زیر زانو هام میومد یقه شم اسکی بود  
 مو هام و ویو کردم  
 کلاه لبه دار دختر ونم و کفشای پاشنه بلند مشکیم و  
 پوشیدم تو اینه خودمو نگاه کردم واقعا حسین راست  
 میگفت استایلم واسه مدل شدن بی نقص بود...  
 بافتی که پوشیده بودم کاملا جذب بدنم میشد کمر  
 باریک و  
 باسن مو خوش فرم نشون میداد

بدون ذره ایی چربی اضافه...

سینه های دخترانم بدون پوشیدن لباس زیر هم زیبا

بنظر

میومد

پالتوی نازکم و فقط واسه این که حرف در نیارن واسه

پسر

مقدم پوشیدم ولی دکمه هاشو نبستمکیف مشکلی

دوشی مو روی شونم انداختم و از اتاقم بیرون

اومدم

انیتارو دیدم زیر چشم اش کبود شده بود بی اهمیت از

کنارش رد شدم

خانم...

صداش با همیشه فرق میکرد برگشتم به سمتش

...چی؟

شروع کرد به گریه کردن

اقا بردیا هیچ تقصیری تو اون ماجرا نداشت ، همه

اش

تقصیر من بود خودم کاری کردم که باهام ارتباط

برقرار کنه

من هر کاری می کردم واسه بدست آوردنش...

... ببند دهن تو عوضی...  
 ترو خدا ببخشش ...حالم ازش بهم میخورد بلوز نخی  
 سرمه ایی شو بالا زد با  
 دیدن جای کمر بند روی کمر و شکم اش...  
 یه جورایی دلم واسش سوخت ولی دلسوزی واسه  
 احمقی  
 مثل انیتا حماقت بود...  
 با وجود این که بردیا کتک اش زده بود اونم بخاطر من  
 ...!  
 باز هم از عشق میگفت...  
 ...بیچاره احساسی که تو نسبت به بردیا داری  
 دیونگیه نه  
 چیز دیگه  
 چیکار کنم دست خودم نیست نمیتونم فراموشش  
 کنم  
 ...چند باری سعی کردم اما نشد...  
 با دستم چونه شو گرفتم  
 ...ببینم تو از این حرفایی که داری به من میزنی  
 خجالت  
 نمیکشی؟ انقد خجالت کشیدم و حرفی در مورد

احساسم بهتون

نزدم که کار به اینجا کشید

نمیتونسم باور کنم احساس میکردم انیتا به یه بیماری

لا علاج دچار شده درک حرفاش واسم خیلی سخت

بود...

همه ی حرفاشو با گریه میزد این بار واقعا دلم واسش

سوخت...!

...احمق...

دستم و گرفتم و شروع کرد به التماس کردن...

وقتی کسی از چشمم میوفتاد برگشتت اش محال بود

بردیام از چشم افتاده بود و این یعنی بازگشتی در

کار

نیست...

اما مجبور شدم بخاطر نجات جون دختره...

...بهش بگو بخشیدمپاشدم و به راهم ادامه دادم

دنیا

اولین بار بود که به اسم صدام میزد سر جام میخکوب

شدم

ولی به سمت اش برنگشتم

تو چند سالی از مامانت دور بودی... میدونی دوری از

پدر  
 و مادر چقد سخته... من سالهاست که ندارمشون... تورو  
 خدا  
 بردیارو ازم نگیر...  
 به فکر فرو رفتم  
 من احساسی نسبت به بردیا نداشتم  
 و این فرصت خوبی بود واسه این که به وسیله ی انیتا  
 عاشقش کنم...  
 شاید اینطوری دیگه دست از سر من برمیداشت  
 نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم..... بهت  
 فرصت میدم که بردیارو عاشق کنی اگه تونسی که  
 برو دنبال خوشبختیت ، اما اگه نتونسی...  
 این بار اشکاش تصویر غم و غصه برام نمایان نمیکرد  
 ...!  
 اشک از سر ذوق بود...!  
 با آستین اش اشکاش و پاک کرد...  
 اگه نتونسم چی؟  
 ...باید واسه ی همیشه از زندگیم محوش کنی...  
 دیگه صبر نکردم که حرفاش و بشنوم برگشتم و به  
 راهم

ادامه دادم...

ماشین ام هنوز جلوی شرکت مقدم بود

به یکی از محافظای پدرم گفتم زنگ بزنه به تاکسی

نمیتونسم با ماشین های خودمون برنده دقیقه ایی تو

حیاط قدم زدم و منتظر شدم بعدم سوار

شدم و راهی شدم...

از اسانسور بیرون اومدم

بیاتی غرق صحبت کردن با تلفن بود

داشت امار مهمونی دیشب اش و میداد رفتم و رو به

روش

وایسادم با دیدنم تلفن و قطع کرد

سلام هزار ماشا خانم بزنم به تخته روز به روز زیباتر

میشین ها...

حرفاش کوچکتترین اهمیتی واسم نداشتن چون

مطمئن

بودم تو دله اش بر عکس حرفاش و میزد...

...سلام مرسی... اقای مقدم هستن...

بله تشریف دارن یه لحظه...

...★★★ تلفن و برداشت

"



حسین

مشغول گپ و گفت با رضا و میلاد بودم هر وقت

میومدن

دفترم ...

شرکت و رو سرشون میزاشت از خاطرات دیروز بگیر

تا ده

سال پیش و واسه همدیگه بازگو میکردن و

میخندیدن...

رضا ادم پر حرفی بود و هر بحثی که و شروع میکرد تا

جایی ک از سرم اتیش بیرون بزنه ادامه اش میداد...

دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به رضا زل زدم اون

لحظه

ارزو کردم یکی بهش زنگ بزنه پاشه بره دنبال زندگی

اش...

با صدای تلفن از فکر بیرون اومدم...

بگو بیاتی... آقای مقدم دنیا خانوم اومدن...

با شنیدن اسم دنیا نا خداگاه از جام پریدم دستی توی

موهام کشیدم و لباسام و مرتب کردم ب سمت در

رفتم

دستم و به سمت دستگیره بردم اما سریع از باز

کردنش

منصرف شدم...

واسه این ک بیاتی و دنیا فک نکنن دست پاچه شدم و

هولم

، به سمت میزم بر گشتم و پوشه ایی که کنار گذاشته

بودم

ک به بیاتی بدم و برداشتم عینک مطالعه ام و به

چشمم زدم

یه نگاهی به میلادو رضا انداختم...

با چشمای درشت شده بهم زل زده بودن...

اتفاقی افتاده؟؟

نههه

نگاهم و ازشون گرفتم دوباره به سمت در رفتم و درو

باز کردم...

★★★

دنیا"

به به سلام دنیا خانم فکر نمیکردم امروز بیای...

با شنیدن صدای حسین به سمت اش برگشتم

سعی کردم جلوی منشی باهاش رسمی صحبت کنم

هر چند

حسین خیلی عامیانه و خودمونی صحبت میکرد...  
 ...سلام آقای مقدم خوب هستین...  
 اره عالی بفرما داخل منم الان میام...  
 وارد اتاق کارش شدم  
 رضا روی صندلی نشسته بود با دیدنش شوکه شدمرو  
 به روی رضا هم میلاد...  
 هر دوتا باهم بهم سلام کردن  
 بد جور بهم نگاه میکردن با چشماشون داشتن قورتم  
 میدادن  
 ...سلام  
 برگشتم یه نگاهی به پشت سرم انداختم حسین هنوز  
 جلوی  
 کانتر منشی بود عینک اش و زده بودو داشت یه سری  
 برگه  
 رو امضا میکرد  
 لعنتی چقدم عینک بهش میومد...  
 بدون این ک منتظرش بمونم رفتم و نشستم  
 رضا صاف تو چشمم زل زده بود و با نوع نگاهه اش  
 داشت  
 رو مخ م رژه میرفت...

چطوری دنیا خانم خوبی؟ به سمت میلاد برگشتم  
...مرسی

اصلا دوست نداشتم باهاش وارد بحث شم

چه خبرا؟

...سلامتی

واسه مدل شدن اومدی؟...

...اره یه جورایی...

اها ... الحق که حفته...

...چی حق ام؟

مدل شدن دیگه...

...اها مرسی خوش چهره و خوش استایل و...

دیگه داشتم عصبی میشدم

یهو حسین وارد شد

خب خب بچه ها معرفی میکنم دنیاخانم چهره

ی

...totoماندگار برند

با این حرف اش احساس عجیبی بهم دست داد

مثل اینکه جدی جدی داشتم مدل میشدم ها...

پسرا شروع کردن ب تشویق...

به به واقعا که امسال با این انتخابت میترکونی...

حسین خندیدو شروع کرد به حرف زدن...  
 من هر سال با انتخاب هام میترکونم... فقط امسال یه  
 فرق کوچیک وجود داره... اونم اینکه ک امسال شانس  
 در این شرکت و زده و بهترین انتخاب شده  
 بله معلومه

رضا... خانم و که یادته؟

بله افتخار اشناییشون و داشتم

پاشدو دست اش و به سمتم گرفت

شیطنت از چشماش میبارید

من به شدت از اشنایی با شما خوشحالم

سعی نکردم پاشم

حسین متوجه نگاهه هیزش شده بود...

رضا و میلاد پاشین برین کلی کار ریخته سرم بعد

ازظهر

خونه میبینمتون...

رضا شروع کرد به حرف زدن... نه من میخوام

بمونم کمک ات بدم کارات سریع راست و

ریست شن... ناسلامتی رفیقیم ها...

با شنیدن حرف رضا ابروهاش بهم گره خورد

گفتم پاشو برو...

رضا یه نگاهی به حسین انداخت برای چند لحظه ترس  
و تو

چشمات دیدم معلوم بود کلی از حسین حساب  
میبردن...

میلاد به حسین دست داد و بعدش هم رضا...  
از اتاق خارج شد...

گرم بود داشتم خفه میشدم پاشدمو پالتوم و در  
اوردم

بسم ا خوب شد جلو اینا در نیوردی و گرن...  
...وگرن چی؟

نگاهش و ازم گرفت هیچی...

معلوم بود از نگاه کردن بهم لذت میبرد چون چشم  
ازم بر

نمیداشت

از پشت میزش پاشد و اومد رو به روم نشست...  
خب چه خبرا؟

یه خورده چشمامو واسش خمار کردم و لبخندم و  
گوشه ی

لبم اوردم دوست داشتم عکس العملشو ببینم...

...س لا متی

اهم

...چیه؟

دستاشو به نشانه ی هیچی بالا آورد... همه اش خودشو  
مشغول گوشه اش و برگه های روی میز  
میکرد که بهم نگاه نکنه

واقعا که هر مرد دیگه ایی بود الان چهار قلو باردار  
بودم از

فکر خودم خنده ام گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم...  
صدای در بلند شد

عین کسی ک پا به فرار گذاشته باشه پریدو درو باز  
کرد

از حرفاشون متوجه شدم مقدم بود

قلبم داشت از جا کنده میشد

نکنه بشناستم و ابروم جلوی حسین بره

به به پدر جان ، چه عجب افتاب از کدوم طرف در

اومده

...

سلام عزیز پدر خوبی؟

مرسی شما خوبین... همدیگه رو بغل کردن چقد

رابطه شون باهم خوب بود آقای

مقدم وارد اتاق شد  
 از جام پاشدم  
 بزور لب زدم  
 ...سلام  
 نگاهی به سرتا پیام انداخت  
 سلام دختر گل... این همون دختری نیست که  
 میخوای  
 بعنوان مدل امسال انتخابش کنی...  
 اوه مثل این که درموردم با ، باباش صحبت کرده بود...  
 با لبخند گفت...  
 اره خودشه  
 به به تو تا حالا کجا بودی دختر... خداروشکر مثل  
 این که نشناخت...  
 از حرفش خنده ام گرفت  
 ...بودم دیگه همین دورو برا...  
 ادم شوخ طبعی بود  
 باید زودتر خودتو نشون میدادی...  
 بله پدرجان اشتباه کرده شما ببخشینش...  
 فکر نمیکردم مقدم انقد ادم خودمونی باشه کلی باهم  
 گفتیم



و خندیدیم...  
 بعدشم با حسین به اتاق بزرگی رفتیم که دور تا دور  
 اتاق  
 مانکن های لباس به تنی قرار داشت  
 ...اینجا کجاس؟  
 میخوام قدو وزن تو اندازه بگیرم دیگه .....اوه  
 به سمت در رفت و بیاتی و صدا زد...  
 خانم بیاتی با یه پوشه که حدوداً بیست برگه میشد  
 وارد  
 اتاق شد  
 ...اون خانمه نمیاد؟  
 کدوم؟!  
 ...همونی که دیروز قرار بود بیاد گفتی واسش کار  
 پیش  
 اومده دیگه...  
 اهااا ، نه امروز نمیتونه بیاد همین که به دل مقدم  
 بزرگ  
 نشستی کافیه...  
 بیاتی داشت نگام میکرد  
 حسین هم داشت یه چیزایی رو داخل برگه هایی که

تو

پوشه بود مینوشتندلم میخواست یه خورده سر به

سرش بزارم

بهش چشمک زدم

و اا خاک عالم

حسین سرش و بالا آورد

نگاهش بین من و بیاتی ردو بدل شد...

چیزی شده؟

بیاتی با دست بهم اشاره کرد

بهم چشمک میزنه...

حسین سرش و به سمت ام برگردوند نمیدونم چی شد

که

یهو زد زیر خنده...

...چی؟ کم سر به سر خانم بیاتی بزار...

...وا یه چیزی پرید تو چشمم...

از نوع نگاهه اش پیدا بود ک حرفم و باور نکرده و

میدونه

قصدم اذیت کردن بیاتی بوده...

بعد از چند دقیقه پوشه رو بست و به بیاتی داد و به

سمتم

اومد

خب کفشاتو در بیار

با دست به ترازوی دیجیتالی اشاره کرد

کفشای پاشنه بلندم و در اوردم و روی ترازو رفتم

عالیه... فقط یادت باشه این وزنی که من توی

قرارداد

مینویسم یه گرم نباید اضافه یا کم بشه

...باشقدم و هم اندازه گیری کردو ثبت کرد

متری که دور گردن بیاتی بودو برداشت و رو بروم

وایساد

شروع کرد به اندازه گیری دستام

...وای خدایا یعنی واقعا اندازه گیری دست و پاهم

مهمه؟

سرشو بالا آورد یه جوری نگام کرد که از حرفم

پشیمون

شدم

...بله حتما مهمه دیگه...

واسه هر بار عکاسی حداقل بیست بار باید لباس

بپوشی

ایا نباید لباسایی ک میپوشی اندازت باشه؟

...خب نه

یعنی تو میری فروشگاه لباس بگیری بدون پرو  
حساب

میکنی میری خونه؟

...بعضی وقتا اره واقعا هم بعضی وقتا چشمی لباس  
میگرفتم و وقتی

میپوشیدم فیت تنم بود...

نگاهی بهش انداختم از قیافه اش معلوم بود حسابی  
داره

تو دلش بهم میخنده...

...چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟

مانکن ام هستی دیگه من هر وقت ک دوست داشته  
باشم

میتونم به مانکن هام نگاه کنم

...من هنو مانکن ات نشدما...

خب الان نیسی نیم ساعته دیگه که میشی

...خب الان که نیسم پس حق نداری نگام کنی

مشغول کارش شد

چه کله شقی هستی تو ... اره واقعا کله شقی

خانم ...خیلی از دخترا میان اینجا

التماس میکنن آقای مقدم فقط نگاشون کنه ببینه  
مناسب

هستن یانه بعد شما...

حسین برگشت به سمتش...

خانم بیاتی اون تلفن خودش و کشت... یه بار دیگه  
صداشو بشنوم تو و اون تلفن و میکوبم ب دیوارا...

چقد عصبی بود تا حالا اینطوری ندیده بودم اش...

حرف حسین تموم نشده بود که بیاتی پوشه رو روی  
میز

کنارمون گذاشت و پریدو رفت...

یه خورده ازش میترسیدم همه اش احساس میکردم

خودکار اش و میکنه تو چشمم...

نوبت به اندازه گیری شونه هام شد هنوز مترو روی  
شونم

نذاشته بود که عقب کشیدم...

چیه چرا عقب رفتی؟ با معصوم ترین حالت ممکن

لبام و اویزون کردم و تو

چشمات زل زدم...

...ازت میترسم خوو

واس چند لحظه ذوق و تو چشمات دیدم

لبخند زد و بزور نگاه اش و ازم گرفت  
 دلم شیطنت میخواست...  
 ...عه عه یه سوسک روی موهاته...  
 سرش و بالا آورد قیافه ش مثل سگته کرده ها شده  
 بود...  
 وای داشتم میمردم از خنده  
 سرش به سمت خم کرد  
 بندازش... بندازش پایین... دستم و پشت گردن اش  
 بردم و اروم ناخونامو روی  
 پوستش کشیدم  
 دستشو بالا برد و محکم کوبید رو دستم  
 ...اخخ دستممم  
 وای احساس کردم انگشتم قطع شدن  
 چی شد؟... دنیاا... منو نگاه کن یه لحظه نگام کن...  
 از درد داشتم به خودم میپیچیدم دستم و گرفت  
 مدام میبوسید...  
 اشک از چشمم سرازیر شد  
 نگاهی به دستم که تو دست اش بود کردم قرمز قرمز  
 شده  
 بود

با نگاه کردن بهش دردم بیشتر میشد  
 دستشو روی گونم میکشیدو اشکامو پاک میکرد ولی  
 با هر  
 بار پاک کردن اشکای جدیدی جایگزین میشدن بلاخره  
 بعد پنج دقیقه گرمای دست اش رو درد انگشتم تاثیر  
 گذاشت و ارومتر شدم  
 دستشو روی موهام کشید  
 قربونت برم من که نمیخواستم بزخم رو دستت فک  
 کردم  
 سوسکه پریده رو گردنم...  
 به خودم اومدم  
 انقد گریه کرده بودم ک متوجه نوع حرف زدن بوسه  
 هایی  
 که به دستم زده بود نشده بودم...  
 شوکه بودم ولی سعی کردم طبیعی برخورد کنم...  
 ...مهم قصد تو نیست مهم اینه که زدی...  
 خب اشتباه کردم ببخشید...  
 ...نمیبخشمت  
 جدی نمیبخشی؟! ...معلومه که نه تو منو اوردی  
 اینجا مانکن کنی یا بزنی؟!...

من غلط بکنم تورو بزخم این چه حرفیه دختر مگه  
 من  
 شِ مرمِ اِخه...  
 بهش یه نگاهی انداختم معلوم بود از کارش خیلی  
 پیشمون  
 شده  
 انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم  
 ...نه نیستی...ولی دفعه ی آخرت باشه ها  
 من که گفتم از قصد نبود...  
 دستشو باز کرد یه نگاهی به دستم انداخت قرمزیش  
 خیلی  
 کمتر شده بود...  
 به دستم زل زده بود...  
 یهو انگشتم رو لباش گذاشت و تو چشمم زل زد  
 رفتارش  
 عجیب بود!...چقد چشمش زیبا و خوش رنگ بودن یه  
 جورایی ادم از  
 نگاه کردن بهشون سیر نمیشد...  
 تو فکر بودم یعنی تونسته بودم جایی تو دلش باز کنم  
 من دختر کوروش راد بودم محال ممکن بود که نتونم



این  
 کارو انجام بدم...  
 ولی خب فکرش و هم نمیکردم انقد زود اتفاق بیوفته  
 هنوز  
 داشت بهم نگاه میکرد  
 منتظر حرکت بعدیش بودم...  
 یهو دستم و روی پاهام گذاشت و رفت  
 اه بخشکی شانس...  
 نزدیک بودا...  
 میمردی اگه یه کلمه به زبون میوردی... نکنه احساسی  
 وجود نداشته و این حرکت اش از سر  
 دلسوزی بوده باشه؟...  
 انقد هنگ بودم که نمیتونستم تشخیص بدم چیزی که  
 تو  
 چشماش دیدم احساس علاقه بود یا ترحم...  
 بیست دقیقه ایی تو اتاق منتظر بودم ولی خبری نشد  
 پاشدم پالتوم و پوشیدم  
 یه خانمی وارد اتاق شد  
 آقای مقدم یه کاری واسشون پیش اومد گفتن من  
 بقیه ی

کارارو انجام بدم فردام ساعت یازده صبح واسه امضای  
 قرار داد بیاین شرکت...  
 نفسم و با صدا بیرون دادم  
 ...باشه ، مشکلی نیست...اخه چرا یهو ازم فراری شد  
 یه جوری که به خودش اجازه ی  
 اومدن و انداختن یه امضا زیر قرارداد و نداد...

★★★

"

حسین

یه جوری شده بودم کم مونده بود جلوی چشمای  
 دختره کم  
 بیارم و یه حرکتی بزنم که بره و دیگه پشت سرشو  
 نگاه  
 نکنه ها...

نمیخواستم در مورد فکر بد بکنه من پسری نبودم که  
 با

دیدن استایل و چهره ی کسی هوسم شعله ور بشه  
 مطمئنم که حسی به اسم هوس نسبت به دنیا  
 نداشتم...

نباید دیونه بازی در میوردم اصلا شاید نباید بهش

نزدیک

میشدم!...اره نباید بهش نزدیک میشدم و موقعیت

خانوادگی ام و

بخاطر یه احساس احمانه ی زود گذر به خطر

مینداختم...

★★★

دنیا"

بقیه ی کارارو بیاتی و اون خانومه انجام دادن و شمارم

و

گرفتن

بعدشم جمع کردم و از شرکت بیرون اومدم

خداروشکر

ماشین ام سر جاش بود سوار شدم و با ماشین خودم

به

خونه برگشتم خیلی خسته بودم وارد اتاقم شدم

بردیا پا رو پا انداخته بودو به تک مبل مخصوصم تکیه

داده

بود

سیگار میکشید و دود و بوش فضا رو در برگرفته

بود...از دیدنش شوکه شدم با دیدنم پاشدو به سمتم

اومد

معلوم بود تو حال خودش نبود...

سلام عشق من کجا بودی؟

...به تو ربطی نداره من کجا میرم و کجا میام...

کیف ام و رو تختم انداختم و پالتو ام و در اوردم و کنار

کیف ام انداختم

با یه حرکت پنجره رو باز کردم که بوی سیگار بره

بیرون...

به سمت بردیا برگشتم

...اینجا چه غلطی میکنی هان؟

به سمت اومد با پشت دستش اروم گونه ام و نوازش

میکرد قصد تحریک ام و داشت

شاید فکر میکرد با یه شب همخوابی و گرفتن

ب\*کارت ام

دیگه مال اون میشدم...

هه ، زهی خیال باطل...

مگه ادم با عشقش اینطوری حرف میزنه هووم؟

دستمو به سمت اش بردم و پایین کشیدم

...با عشقش نه ولی با تو اره...

عه اینطوریاست...

... برو بیرون حوصله ات و ندارم  
 پشت بهش و ایسادم که خارج شه  
 صدای باز شدن کشوی شال و رو سری هام و  
 شنیدم سریع به سمت اشن برگشتم  
 یعنی داشت دنبال چی میگشت! ...  
 ... چیکار داری میکنی عوضی؟  
 یه شال برداشت و به سمت اومد  
 جیغ بلندی کشیدم...  
 گذاشت وسط لبامو پشت سرم گرهه ش زد  
 نمیتونستم صحبت کنم...  
 تقلا میکردم اما فایده ایی نداشت...  
 هول ام داد و روی تخت افتادم...  
 تا به خودم اومدم روی تخت بودم حتی به لباس  
 زیرامم  
 رحم نکرده بود...  
 وحشیانه به جونه ام افتاده بود هیچ گونه لذتی ازش  
 نمیبردم  
 همه ی کاراش زورکی بود ازش متنفر بودم دلم  
 میخواست  
 داد بزخم اما نمیتونسم

اشکام از گوشه ی چشمم میچکد و اون بی توجه  
ادامه  
میداد...

صدای باز شدن در و شنیدم با ورود بابام بردیا از کاری  
ک

قصد داشت انجام بده دست کشید...

بدنم به لرزه افتاده بود پاشدم و ملحفه ی روی تختم و  
دور

بدنم پیچوندم به شالی که مانع حرف زدم ام میشد  
چنگ

زدم پایین اش کشیدم...

چی شده؟

...بابااااا این پسره ی احمق و ببر بیروون

بابا با اخم به بردیا نگاه میکرد ، محافظا شو صدا  
زدبردیا دست پاچه شده بود لباساش و جمع کردو  
بدون حرف

از اتاقم خارج شد...

بابا اومدو کنارم نشست دستشو روی موهام کشید

اروم باش دخترم ، اروم باش چیزی نشده که...

حالم اصلا خوش نبود اعصابم خورد بود یه جوری که

دلم

میخواست تا صبح جیغ بزنم و گریه کنم

...دست از سرم بردار برو بیرون...

بابا ، با دیدن اعصابانیت ام از اتاق خارج شدو درو

بست

روی تختم دراز کشیدم

کم مونده بود دستی دستی ب\*کارت ام و از دست بدم

اونم

ب وسیله ی ادم کثیفی مثل بردیا...

بی اختیار اشک میریختم من بدبخت تر از اونی بودم

که به

نظر میومد..

چشمام و باز کردم نگاهی به ساعت انداختم یازده بود

...

دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و گریه میکردم...

با وجود اون همه اشک هنوزم دلم گرفته بود...

... ای وای...!

باید می رفتم شرکت پسر مقدم...

پاک فراموش کرده بودم

سریع پریدم و کمد لباس ام و باز کردم

حوصله انتخاب لباس و نداشتن به اولین چیزی که  
برخورد کردم یک پالتوی چرمی بود با یه  
بلوز کاموایی که بافت نازکی داشت و یقه اش اسکی  
بود...

روی تخت پرتشون کردم  
به سمت سرویس بهداشتی رفتم  
...اوخ اوخ زیر چشماالم...  
از بس گریه کرده بودم زیر چشمم یه کوچولو پف کرده  
بود...

شیر اب و باز کردم و چند مشت اب پاشیدم تو  
صورتم...

سریع صورتم و خشک کردم و خارج شدم  
موهام و دم اسبی بستم  
لباسام و پوشیدم

دوست داشتم برخلاف درونم که غرق غم بود چهره ام  
خوب بنظر بیادنشستم و یه خورده ارایش کردم  
کش دور موهام و برداشتم و موهام عین ابشار دورم  
ریخته  
ان...

کلاه چرمی فرانسوی ام و رو سرم گذاشتم



کوله ی چرمی ام و برداشتم...  
از اتاق خارج شدم  
به سرعت پله ها رو طی کردم  
...شایان

شایان یکی از مورد اعتمادترین محافظ های بابا بود  
واسه

همین هم هر کاری داشتم قبل از این که به بقیه ی  
محافظ

ها بسپریم به شایان میگفتم  
با سرعت به سمت اومد بله خانم  
...بیا من و تا یه جایی برسون...  
چشم

پشت سرم راه افتاد  
در عقب ماشین و واسم باز کرد  
نشستم

طولی نکشید که حرکت کردیم  
تقریبا یک خیابون مونده به شرکت پیاده شدم و بقیه  
ی راه

و با تاکسی اومدم  
پول تاکسی و حساب کردم...

وارد شرکت شدم  
 به راست به طبقه ی بیست و پنج رفتم ... از اسانسور  
 بیرون اوادم  
 جلوی کانتر منشی رفتم...  
 بیاتی زنگ زدو از حسین اجازه ی ورود به اتاقش و  
 واسم  
 گرفت...  
 خودم در زدم و وارد شدم  
 پشت میز ریاستش نشسته بودو مشغول نوشته ان یه  
 سری  
 چیزا توی برگه ی جلوی دست اش بود...  
 با ورود من دست از نوشتن برداشت اما حتی یک  
 نگاهم بهم  
 نکرد...  
 ...سلام خوبی؟  
 سلام مرسی شما خوبین بفرمایین بنشینین...  
 با دست به صندلی اشاره کردتمام حرفاشو بدون این  
 ک بهم نگاه کنه میزد...!  
 چقدم رسمی صحبت میکرد...!  
 روی صندلی نشستم چند تا برگه ی روی میز جلوم

گذاشت...

بند بندش و بخونین آگه موافق بودین زیرش و

امضاکنین

و اثر انگشت بزارین...

دیگه داشتم دیوونه میشدم...

آخه چرا؟!...

چرا باید مثل یه غریبه باهام حرف میزد؟!...

مگه من چیکار کردم؟!...

برگه هارو برداشتم حتی آگه موافقم نبودم

باید امضا میکردم چون رفتن از این شرکت مساوی

بود با

ندیدن حسین و نرسیدن به هدف ام... سرسریع یه

نگاهی به برگه ها انداختم زیرش و امضا کردم

و اثر انگشت گذاشتم

تنها فامیلی که اون لحظه به ذهنم میومد موحد" بود

...

نمیتونسم فامیلی خودم و جلوی اسمم بنویسم

برگه هارو روی میز حسین قرار دادم..

بی حرف از جام پاشدم...

بجهنم که دلت من و نمیخواد...

دیگه باید چیکار میکردم که نکردم...  
 از غرورم که زدم... از اصالت خانوادگی ام که زدم  
 به دوستان اجازه دادم باهام راحت باشه ان...  
 اون شبم که باسن ام درد گرفت انقد کنارت نشستم...  
 دیگه باید چه غلطی میکردم؟!... یه نگاهی به برگه ها  
 انداخت...

داشتم از حرص و اعصابانیت خفه میشدم  
 به سمت در خروجی قدم برداشتم  
 خانم موحد  
 کم مونده بود برگردم و اون چشای سگی شو از کاسه  
 در  
 بیارم  
 عه عه عه... هر چی من بیچاره زحمت کشیده بودم بی  
 دلیل  
 دود شد رفت هوا...

نفس ام و با صدا بیرون دادم و به سمت اش برگشتم...  
 ...بله اقای مقدم اولین عکاسیتون دوشنبه ی هفته  
 ی دیگه اس قبل ساعت  
 یازده اینجا باشین...  
 برگشتم و بدون خداحافظی دستگیره رو چرخوندم و

خارج

شدم...

★★★

"حسین"

برخلاف میلم باهاتش رسمی برخورد کردم

با دیدن اش دلم اشوب میشد..!

نمیخواستم بیشتر از این درگیر اش بشم...

حتی اگه بخاطر موقعیت پدرم هم شده بود باید از اش

دوری

میکردم... ادم لج بازی بود اونم شروع کرد به رسمی

صحبت کردن...

نمیتونستم رفتار اش و تحمل کنم دلم میخواست

ساعت ها

بشینه رو به روم و باهام حرف بزنه...

اما باید تحمل میکردم...

نباید به ادما جرات به بند کشیدن قلبم و میدادم باید

جلوی خودم و می گرفتم باید عاقلانه تصمیم

میگرفتم...

★★★

"دنیا"

از اتاق اش بیرون اومدم  
 توی دلم مدام فحشش میدادم دلم میخواست شرکت  
 و رو  
 سرش خراب کنمدمه ی اسانسور و با حرص فشار  
 دادم و منتظر موندم...  
 صداش و میشنیدیم معلوم بود پشت سر من از اتاق  
 بیرون  
 اومده بود...  
 چون صدای بیاتی هم میومد اما حتی یک لحظه ام  
 به خودم اجازه ی برگشتن به سمت اش و ندادم  
 درب اسانسور باز شد  
 یهو میلاد جلوم ظاهر شد...  
 با جرقه ایی که تو ذهنم زده شد  
 کل اعصابانیت ام فرو کش کرد...  
 بهانه ی خوبی بود  
 واسه حرص دادن این پسره...  
 اون باید میفهمید که محتاج توجه اش نیستمباید می  
 فهمید من دختری ام که هر کس و دلم بخواد سریع  
 بدست میارم  
 با لبخند به سمتم اومد...

به به دنیا خانم چطوری؟  
 بر خلاف میل ام بهش دست دادم  
 ...سلاام مرسی تو چطوری؟  
 قربونت بخوبی تو ، واسه کارای مادلینگی ات  
 اومدی...  
 نه اومدم یه گپی با عمه ت بزمن...  
 ...اره دیگه مشغول کارای مدل شدنم دیگه...  
 یه خورده برگشتم دوست داشتم عکس العمل حسین  
 و  
 ببینم مدام با اخم به منو و میلاد نگاه میکرد و دوباره  
 مشغول صحبت کردن با بیاتی میشد  
 حرص بخور ، انقد حرص بخور که جون ات دراد...پسره  
 ی احمق...  
 پسرا واسه این که من یه کلمه باهاشون حرف بزمن  
 خودشون و به درو دیوار میزنن بعد این مرتیکه هیچ  
 احساسی نشون نمیده هیچ...اصلا انگار نه انگار که من  
 جلو  
 چشم اش هستم و بدون این که زحمتی واسه بدست  
 آوردنم بکشه دارم باهاش صحبت میکنم...  
 کلی با میلاد گرم گرفتم حتی دعوت هم کرد به دفتر

حسین

به صرف قهوه ولی برگشت ان به دفتر این پسره یعنی  
ته

حقارت...

...نه ممنون من دیگه باید برم تاکسی دم در

منتظرمه...

خودم میرسونمت...

تو دلم بهش میخندیدم واقعا این پسره هم مونگول  
بودا دو

کلمه باهانش حرف زدم فک کرده چه خبره... نه

مرسی خودم میرم تو برو به کارت برس...

بعد از کلی جروبحت سر این که با تاکسی برم یا اون  
منو

برسونه بلاخره راضی شد که با تاکسی برم...

دکمه ی اسانسور و اسم زد و بعدشم وارد شدم

برگشتم به سمت در اسانسور...

حسین هنوز جلوی کانتر منشی بود

این بار دیگه اخم اش و ازم پنهان نمیکرد

دست به بغل با ابروهای گره خورده صاف بهم زل زده

بود



اخیش دلم خنک شد...  
 تا تو باشیا به من بی محلی نکنی...  
 سریع نگاهم و ازش گرفتم  
 در اسانسور بسته شد... دوس داشتم یه خورده قدم  
 بزرم  
 دلم بارون میخواست  
 بعد از طی کردن یکی ، دو خیابون سوار تاکسی شدم  
 به  
 خونه برگشتم...  
 وارد شدم و در خروجی بسته شد  
 پام و رو پله ی اولی نگذاشته بودم که با صدای بابا سر  
 جام  
 خشک ام زد  
 حتما با خبرای خوش اومدی نه؟  
 از حرص دندونام و بهم و به سمت اش برگشتم  
 ..نکه دیشب بهترین شب زندگی ام بود و صبح هم با  
 صدای جیک جیک گنجشک ها تو یه کلبه وسط یه  
 جنگل  
 خیلی بزرگ چشمام و باز کردم... الانم دارم از بهشت  
 میام... کنجکاو بهم نگاه میکرد

خوبی؟

...اره عالی ، از این بهتر نمیشه...

اتفاقی افتاده؟...ارتباطت با این پسره چطوره؟

...هیچ اتفاقی نیوفتاده ...هیچیه هیچییی

چته چت شده هان؟...نکنه عقلت و از دست دادی و

زبون

دراز بازی در آوردی واسه پسره ول کرد رفت؟

...بابا این پسره ی بیشعور احمق ، اصلا معلوم نیست

چه

مرگشه...

چی گفته مگه ؟

کلافه روی پله نشستم...نمیدونم نمیدونم...دیگه دارم

دیونه میشم...تا دیروز

میگفت و میخندید امروز رفتم هر چی رشته بود پنبه

کرد...

یعنی چی ؟...یعنی بلاخره روی خوش نشون داد یا

نه؟

...روی خوش که چه عرض کنم...فقط یه قهوه باهم

خوردیم و یه خورده گپ زدیم ، اگه شما به این میگین

روی

خوش ، اره نشون داد...البته اگر کارای امروزش و در  
 نظر

نگیریم...

با لبخندی مرموز توی فکر فرو رفت

در حالی که به گوشه ایی خیره شده بود...

خب امروز چیکار کرد؟

اصلا دلیل این سوال اش و نمیدونستم...

...خب دقیقا عین کسی که از ته وجودش ازش متنفره

باهام صحبت کرد...اصلا نگاه ام هم نکرد چه برسه

به... پس عاشق شده...

حرف ام نا تموم موند...

از تعجب کم مونده بود پس بیوفتم...

...منظورت چیه؟!...من دارم در مورد کم محلی باهات

حرف میزنم و تنفر تو میگی...

بلاخره اون چیزی که ازت خواسته بودم اتفاق

افتاد...

خشک ام زده بود...

پیشونی ام و بوسید

دختر خوشگل خودمی دیگه مگه میشه نتونی دل

ببری

قربون اون چشمت برم من... پاشو پاشو برو استراحت  
کن  
هنگ کرده بودم  
تنها کاری که کردم این بود که از جام پاشدم و بدون  
حرف  
یه راست به اتاق ام رفتم....

آخرین روزی که از خونه بیرون رفته بودم  
هفته ی گذشته بود...!

فقط تو اتاقم بودم هوا پاییزی بود پر از دلتنگی و  
گریه...

همیشه این موقع سال ، حال و احوالم مثل افسرده ها  
میشد فردا اولین روز عکاسی ام بود یه خورده استرس  
داشتم اما با حرفام به خودم دل داری میدادم  
من بهترین ام این و هم خودم میدونم...  
هم دوروبریام...

صدای لپ تاچم و شنیده به سمت میز تحریرم رفتم  
پشت میز نشستم

لپ تاچمو باز کردم...مامان بود ...

خیلی خوشحال شدم بدون فوت وقت جواب اش  
دادم...

...سلام مامانی

سلام عزیزدل مامان خوبی؟

با شنیدن صداش بدجور دلم گرفت جلوی اشکام و  
گرفتم

نمیخواستم نگران اش کنم

...اوم تو چطوری؟

قربونت برم نفسم مگه میشه تو خوب باشی و من  
بد؟...

چه خبرا دخترم چیکارا میکنی تعریف کن ببینم

...قرار پیام پیشت مامان...

راست میگی دنیا؟... قربونت برم کی میخوای بیای  
دلم

واست تنگ شده.....میام ، به همین زودیا...

بگو ببینم چیشد که بابات قبول کرد بیای؟!...

...هیچی همینطوری یهو گفت میتونی بری فک کنم از

دستم

عاصی شده...

از قیافه اش معلوم بود که باور نکرده بود...

قربونت برم عزیزم مواظب خودت باش ، راضی به هر  
کاری نشی واسه او مدن پیشم ها...

مثله این که میدونست کوروش به این راحتی ها راضی  
به

رفتن من پیش مامان نمیشد...

...نه مامان...

فدات بشم رنگ روت مثل همیشه نیستا به خودت  
برس تو

دختر منی ، یادت رفته کسی تو خوشگلی رو دست  
مامانت

نمیزدا... شروع کردیم به خندیدن

...مگه میشه یادم بره...

از بردیا چه خبر؟

...هیچی اونم خوبه؟

با بردیا میای امریکا دیگه درسته...

...فک نکنم...

یعنی چی؟ ... اتفاقی افتاده!؟

...مامان خودت که میدونی من بردیارو قلبه ام دوست  
نداشتم...

اره اینم میدونم بردیا خیلی تورو دوست داشت...

... همه چی که دوست داشتن اون نیست مگه یادت  
 رفته بابا  
 چقد تورو دوست داشت هنوزم داره اخرش چی شد؟  
 اره عزیزم راست میگی  
 کلی باهم حرف زدیم گفتیم و خندیدیم مامان با  
 صداش و  
 تصویرش ارامش و بهم برگردوند  
 جلوی آینه رفتم...  
 راست میگفت رنگه ام پریده بود  
 سرو وضعه ام خیلی بهم ریخته بود  
 باید واسه رسیدن به هدف ام به خودم میرسیدم  
 با دیدن مامانم بیشتر به هدفم فکر می کردم...  
 دوست داشتم سریع تر برم پیشش دیگه خسته شده  
 بودم  
 هوای اینجا واسه ام خیلی سنگین بود...  
 به حموم رفتم  
 با حوله روی تخت ام نشستمنیم ساعتی مشغول پیدا  
 کردن بهترین ارایشگاه شدم  
 که بلاخره بعد از کلی سرچ اونی که میخواستم و پیدا  
 کردم

لوازم ام و جمع کردم یه لباس ساده پوشیدم و به  
سالن

ارایشی رفتم ...

یه خورده به پوستم رسیدگی کردم و...

تقریبا هفت و هشت شب بود که از ارایشگاه به خونه  
برگشتم

یه شام سبک خوردم و به اتاقم برگشتم

باید واسه فردا سر حال میشدم گوشیم و رو تایم 9

تنظیم

کردم ذهن ام و خالی از افکار منفی کردم و آرام

چشمام و

روی هم گذاشتم

.

.

.

دقیقا ساعت 9 از خواب بیدار شدمدیگه تنبلی رو باید

کنار میزاشتم تمام فکر و ذکرم رفتن

پیش مامان بود

صبحانه ام و خوردم

شیک ترین لباسم و پوشیدم و راهی شرکت مقدم



شدم...  
 از اسانسور بیرون اومدم...  
 از سرو صداها پیدا بود عکاس ها اومدن...  
 جلوی کانتر منشی رفتم  
 بیاتی سر جاش نبود  
 دنباله ی سرو صداها رو گرفتم  
 که به سالن عکاسی رسیدم  
 در زدم دستگیره رو چرخوندم  
 سالن خیلی بزرگی بودکف و درو دیوارش کاملا سفید  
 بود  
 تقریبا ده ، دوازده نفر تو سالن بودن چهارتا خانم و  
 بقیه  
 شون اقا مشغول طراحی صحنه و تنظیم دوربینها  
 بودن...  
 با ورود من همه به سمت من برگشتن...  
 سلام...  
 خانوما به طرف من اومدن و کلی از چهره و استایل من  
 تعریف کردن  
 از نگاهای پی در پی مردهای گروهشونم متوجه شدم  
 بدجور

چشمشون و گرفتم...

خداروشکر هر طرف و نگاه میکردم وسیله ایی وجود  
داشت واسه حرص دادن حسین...

یه خورده اینور و اونورو نگاه کردم خبری ازش نبود  
بعد از کلی گپ و گفت با خانم ها و اقایون حاضر در  
جمع... واسه در کردن خستگی ام به سمت صندلی

رفتم و

نشستم....

★★★

"

حسین

کلی در مورد طراحی و صحنه و گریم با میلاد صحبت  
کردم

اون همیشه همه ی حرفام و عملی میکرد واسه همین  
هم

ترجیح میدادم قبل از چک و چونه زدن با عکاس و  
گریمر

همه چی و با میلاد در میون بزارم...

با میلاد به سمت اتاق عکاسی رفتیم و وارد شدیم  
با دیدن دنیا ضربان قلبم بالا رفتیه لحظه سر جام

میخکوب شدم...  
 اولین کسی بود که با دیدنش یه حس عجیب و غریب  
 بهم  
 دست میداد...  
 حسین... با تو عما...  
 با صدای میلاد به حالت اولیه برگشتم...  
 کجایی تو؟  
 ...کجا باید باشم؟  
 چه میدونم والا... یهو که هوش از سرت پرید... فک  
 کردم  
 سخته کردی...  
 شروع کرد به خندیدن...  
 یه مشت محکم کوبیدم تو بازوش...  
 اخ چیکار میکنی وحشی... هیس... میزنم تو دهن  
 جلو اینا با من درست حرف  
 نزن...  
 باشه بابا چه خبرته...  
 اومدم که به سمت دنیا برم که مچ ام و گرفت  
 با اخم تو چشمات زل زدم  
 میدونم تا حالا با خلیا بودم... اینم میدونم که این

دختر

اولین کسی که با یه مدل خاص بهش نگاه میکنی و

حساب

اش از بقیه ی دخترای دور و برت جداست...

اومدم که چیزی که دیده و فک میکنه رو انکار کنم

که...

ولی تو هم باید این و بدونی که من دوستش

دارم...دلم

نمیخواد بخاطرش رفاقتمون از بین بره...

با حرفایی که زد اعصاب ام و بدجور بهم ریخت...

...اصلا متوجه هستی چی داری میگی؟! کاملاً متوجه

ام...

...یعنی... یعنی میخوای بگی به مدلینگ شرکت من

چشم

داری؟!

چی؟!... ببخشیدا ولی این خانوم قبل از این که

مدلینگ

شرکت تو باشه یک انسان...

...میخوای آبروی من و جلو این و اون ببری هان

؟!...نبینم

ل\*اشی بازی در بیاریا...نبینم بهش نگاه کنیا...نبینم  
سمت

اش بریا...

نگو که این حرفارو فقط بخاطر شرکت ات زدی...

...مگه غیر از اینه؟

نگو که نیست...

...میلاذ اعصاب من و بیشتر از این خورد نکن ، گمشو

از

جلوی چشمم... اینه رفاقتت?...

دست اش و گرفتم و از اتاق بیرون اوردم

یقه اش و گرفتم و به دیوار چسبوندم اش...

...لعنتی تو با هزار نفری ، تا حالا شده دختری و

ببینی و

واسش له له نرنی...دور این یکی و خط بکش و گرنه با

همین دستام خفه ات میکنم...

صورت اش قرمز شده بود و تقلا میکرد...

دارم خفه میشم بردار...

رهاش کردم

نفس نفس میزد...

نخیر مثل این که قضیه جدی تر از این حرفاس...

...کدوم قضیه هان ؟...کدوم قضیه؟...با دست اش روی  
 شونه ام زد  
 گлот گیر کرده ، بد جورم گیر کرده...  
 انگار با حرفای میلاد کم کم داشت باورم میشد که  
 واقعا یه  
 اتفاقی افتاده...  
 میلاد وارد اتاق شد به سمت گروه عکاس ها رفت  
 پشت سر اش وارد شدم  
 یه نگاه زیر چشمی به دنیا انداختم هنوز متوجه  
 حضورم  
 نشده بود...  
 با دیدن اش تمام قول و قرارایی که بین خودم و خودم  
 بودو زیر پاهام گذاشتم...  
 و برای یک لحظه موقعیت و جایگاه ام و فراموش  
 کردم...  
 دوست داشتم برم و کنارش بشینم میدونسم ادم  
 لجباز و یه  
 دنده ایی بوداسه همینم دیگه نمیخواستم با مدل  
 حرف زدنم از خودم  
 دور اش کنم و باعث بشم واسه این که پشیمونم کنه از

رفتاری که داشتم  
 با هر ادمی هم کلام بشه...  
 مخصوصا این که حالا دیگه بهترین رفیق ام بهش  
 چشم  
 داشت و آبرو هم سرش نمیشد...  
 وقتی با پسرای دیگه صحبت میکرد حس بدی بهم  
 دست  
 میداد...  
 تصمیم گرفتم برم و حالی ازش بپرسم

★★★

دنیا"نا خداگاه سرم و به سمت در اتاق چرخوندم  
 حسین داشت  
 به سمت ام میومد بی اهمیت به حالت اولیه برگشتم  
 جلو اومد و روی صندلی کنارم نشست  
 سلام خوبی؟  
 ...سلام مرسی...  
 مثل اینکه اون دفعه با بی محلی که بهم کرده بود  
 متوجه

شده بود که منم میتونم بهش ضربه بزنم  
 واسه همینم لحن حرف زدنش تغییر کرده بود

اما من واسه این که بهش بفهمونم ناراحت شدم بهش  
اهمیت نمیدادم

پاپشت پا انداخت ام به عکاس ها خیره شدم

چه خبرا دنیا خانم؟

تو همون حالتی که بودم.....سلامتی اقای مقدم

چند دقیقه ایی سکوت کرد...

دیگه حرفی ازش نشنیدم...

پاشد و رفت

فک کنم از مدل حرف زدن ام خوشش نیومد

هر چند من اصلا احساس بدی نسبت به حرفایی که

زدم

نداشتم...

میلاد اومد دقیقا روی همون صندلی نشست

سرم و به سمت اش چرخوندم

سلام چطوری دختر زیبا...

...خوبم تو خوبی؟

مگه میشه تو اینجا باشی و من بد باشم...مثل این که

تو سرش یه نقشه هایی داشت

تو دلم کلی خودم و فحش دادم

به جای این که دل پسر مقدم و ببرم دل این نره گول



و

برده بودم...

بی هیچ حرفی پاشدم و به سمت حسین رفتم

مشغول راهنمایی عکاس ها بود

چند لحظه ایی بهش خیره شدم

یعنی رفتن و حرف زدن باهاش بد از اون کم محلی

هاش

کار درستی بود؟...

دل و به دریا زدم و به سمت اش رفتم

...عه ببخشید من واسه عوض کردن لباس ها و گریم

باید

کجا برم؟

به سمت ام برگشت با شنیدن سوالم دست از کار

کشیدبهم لبخند زد

دنبالم بیا...

پشت سرش راه افتادم من و به یه اتاق برد که از آینه

ی

خیلی بزرگی که یکی از دیوارهای اتاق و در بر گرفته

بود و

لوازم آرایش های زیادی که روی میز آرایش بود...

فهمیدم اتاق گریم...

با دست به صندلی ارایش اشاره کرد...

روش نشستم و یه جورایی دراز کشیدم

به سمت در خروجی رفت و یه آقایی به اسم سامی و

صدا

زد...

بعد از چند دقیقه بالای سرم یه آقایی با قدی متوسط و

هیکل نسبتا چاق ظاهر شد یه نگاهی بهش انداختم با

دیدن

ریش بلند و سیبیلای چخماقیش... جیغ زدم...

طولی نکشید که همه ریخت ان تو اتاق...

حسین بالای سرم اومد...

چی شده دنیا!؟

با ترس به مرده اشاره کردم...

...این کیه!؟

سراش و به سمت پسره برگردوند از حرف ام خنده اش

گرفت

مثل این که متوجه دلیل جیغ ام شده بود...

بچه ها برین سر کارتون وقت نداریم...

چند ثانیه بعد همه بیرون رفتن و فقط من و حسین تو

اتاق

ارایش موندیم... سکوت عجیبی اتاق رو در بر گرفته بود...

خب خانم جیغ جیغو روی صندلیت بشین...

...من جیغ جیغو نیسم ، اون پسره ی دیونه با اون

سیبیلای

چخماقیش یهو بالای سرم ظاهر شد

تو بودی جیغ نمیزدی؟...

شروع کرد به خندیدن

نه مگه من دیوونه ام...

انگشت اشارم و به سمت اش گرفتم...

...سر به سر من نزار ، بد میبینی ها

دستاش و به نشانه تسلیم بالا برد

روی صندلی دراز کشیدم

شال ات و در بیار ...یه خورده سرم و جلو گرفتم و

شال ام و در اوردم

روی صندلی چرخ دار گریمر نشست و خودش و جلو

کشید

کلا پاشو بشین

هر کاری میگفت و انجام میدادم

حرفاش عجیب بود  
 یه کش مو از توی کش موهایی که توی یه باکس  
 کوچولو  
 بودن بیرون آورد و یه شونه برداشت  
 پشت سرم رفتم  
 شروع کرد به شونه زدن موهام بعدشم با اون کش  
 موهام و  
 مدل گوجه ایی بالای سرم بست یه جوری که حتی یه  
 تار مو  
 هم تو صورتم نبود...  
 بعدم اومدو دوباره روی صندلی نشست...میخوای  
 چیکار کنی؟!  
 میخوام ارایشتم کنم دیگه...  
 ..وا مگه تو بلدی...  
 خندید  
 ..من نمیزارم به صورتم دست بزنی...میزنی چشم و  
 چالم  
 و در میاری...  
 فقط داشت میخندید  
 خیره سرم دوره ی ارایشگری و زیر دست بهترین

ارایشگرای ترکیه دیدم بعد میگی چشم و چالت و  
درمیارم؟! ... اصن تو میدونی من تا حالا چند نفرو ارایش  
کردم؟

با شنیدن حرفش یه خورده اروم شدم... جدی دوره ی  
ارایشگری دیدی؟! یعنی الان مدرکشو  
داری؟...

خب معلومه...

... اصلا چه معنی میده یه مرد دستش تو موها و صورت  
دخترای مردم باشه؟...

ارایشگر که مرد و زن نداره...  
... نخیرم داره...

نه نداره...

... میگم داره...

باشه تو راست میگی دراز بکش کارم و شروع کنم  
وقت  
کمه...

دوباره روی صندلی دراز کشیدم

یه دستمال مرطوب برداشت و رو صورتم کشید...

لوازم ارایشی که استفاده نکردی...

... نه زیاد اهل اش نیسم...

اولین بار که از یه دختر همچین جمله ایی میشنوم  
معمولا دخترا عاشق ارایش و این حرفان...

...تو چی؟

من!؟

...اهوم... دختر با ارایش دوست داری یا بی ارایش؟  
بی ارایش و زیبا...

...اوه توقع ات بالاستا... بیا جلو ببینم

با تعجب و ترس صورت اش و جلو آورد دست ام و روی  
ابرو هاشو پیشونی و لباس کشیدم...

اخه لامصب چهره اش مثل یه نقاشی میموند... داری  
چیکار میکنی!؟

...هیچی.. گفتم ببینم خودتو هم ارایش میکنی یا نه

صدای خنده های مردونه اش فضا در برگرفت

ادم به عجیب و غریبی تو ندیدم... بقیه دخترا

روشون

نمیشه تو صورت من نگاه کنن بعد تو میای با صورتم

ور

میری...

با صدای بچگونه ادای حرف زدنتشو در اوردم چقدم

خوشش

میومد

میزاری ارایش ات کنم یا نه؟

دوباره روی صندلی دراز کشیدم

کارش و شروع کرد

لبخند به لب داشت!...نمیدونم از ارایش کردن صورت

من لذت میبرد

یا کلا ارایشگری و دوست داشت...

بهش زل زدم دوست داشتم ارایشم بد شه تا بفهمه که

مرد

نباید ارایشگر شه....

بعد از کلی سکوت...

اینطوری ام نگام نکن...

...دوس دارم اینطوری نگات کنم

با نگاهت تمرکز ام بهم میزنی...

...میگی چیکار کنم؟

چه میدونم با گوشیت ور برو یا یه جای دیگه رو نگاه

کن

...

...چشمام و ببندم خوبه؟

اره ببند هر وقت لازم شد بهت میگم باز

کنی...چشمام و بستم یه بیست دقیقه ایی چشمام  
 بسته بود کم  
 مونده بود خوابم بیره که با صداش چشمام و باز کردم  
 باز کن چشمات و بالا رو نگاه کن...  
 ...اخیش داشت خوابم میبرد...  
 با خنده شروع کرد به حرف زدن...  
 معلومه تو این بیست دقیقه سکوت خیلی بهت فشار  
 اومدها...  
 ...اره خیلی...  
 شروع کرد به ارایش زیر چشمام...  
 ده دقیقه ایی طول کشید  
 تموم شد...با این حرفش سریع از جام پریدم دوس  
 داشتم تو آینه  
 خودم و ببینم و عیب و ایراد بزارم رو کارش  
 که مچ دستم و گرفت به همون حالت اولیه  
 برگردوندم...  
 ...مگه نمیگی تموم شد!؟  
 منظورم این بود که میکاپ چشمات تموم شد... لبات  
 هنوز  
 مونده...



...ای خدا تو چقد لمسی زود باش دیگه...

بجای تشکرت ، خوبه هنو یک ساعت نشده که

اومدی

نشستی اینجا خانوم خانوما...

من دوساعته نشستم اینجا بعد تو میگی هنوز یک

ساعتم

نشده؟

صفحه ی گوشی اش و جلوی صورتم گرفت واقعا هم

راست میگف یه ساعت ام نشده بوداز حرفی که زدم

خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیوردم

...

...خیلی خب شروع کن ...رنگ رژم تیره نباشه ها ،

دوس

ندارم...

امر دیگه ایی نداری؟

...نه

از روی کلافگی نفس اش و با صدا بیرون داد...

خط لب و برداشت شروع کرد

حرکاتشو زیر نظر داشتم رژ مات و برداشت ، یه چیز

براق

و از روی میز برداشت و با انگشت اش روی لبام ب  
صورت

ضربه ای زد

قیافه اش یه جوری شده بود همه اش نگاه اش و ازم  
میگرفت...

خب دیگه تموم شدپاشدم و از تو آینه ی رو به رو  
خودم و نگاه کردم

وای خدای من قیافه ام تغییر نکرده بود چون ارایش  
ملایم

بود

اما زیبایییم چند برابر شده بود

چقد حرفه ایی ارایش ام کرده بود...!

محال ممکن بود ارایشگر زنی پیدا بشه که رو دستش  
بزنه...

از نگاه کردن به خودم لذت میبردم جوری که از آینه  
چشم

بر نمیداشتم...

مشغول شسته ان دستاش بود به سمتم اومد از روی  
میز

دستمال برداشت و دستاشو پاک کرد

نظرت چیه؟... ارایش تو دوست داری؟  
دوست داشتم سر به سرش بزارم  
...هی بد نیستیه نگاهی بهم انداخت  
بدنیستت!؟

...اوم  
اگه بگی خوبه اتفاق خاصی نمیوفته ها...  
...نمیگم... موهام و واسم باز کن...  
بیا جلو...

...اروم بازشون کنی ، دردم نگیرها...  
خندید  
باشه...

شروع کرد به باز کردن موهام  
کش و برداشت موهام تو صورتم ریخت با دست  
موهامو از  
تو صورتم اروم کنار زد... بهش نگاه کردم عجیب بود  
تاحالا اینطوری ندیده بودمش  
چه عاشقانه بهم نگاه میکرد  
بهش زل زدم یعنی واقعا من به اون چیزی که  
میخواستم  
رسیده بودم؟...

بهم نزدیکتر شد  
 پشت دستشو اروم روی گونه ام کشید  
 کم کم داشتم تحت تاثیر نوازش اش قرار میگرفتم...  
 لحظه به لحظه بهم نزدیکتر میشد...!  
 انقد صورتش به صورتم نزدیک بود که گرمای نفساش  
 توی  
 صورتم پخش میشد...  
 به لبای برجسته و خوش فرم اش خیره شدم...  
 کم مونده بود رو پنجه و ایسم و قبل از این که اون  
 بوسه  
 رو به لبام بزنه من کار و تموم کنمبی اختیار ، صورت  
 ام و جلو تر بردم...  
 مثل این که فهمیده بود منم دلم میخواد...  
 چیزی نمونده بود که لبامون بهم برخورد کنه که...  
 با شنیدن صدای در خودش و ازم جدا کرد و به سمت  
 در  
 رفت...  
 اه لعنت لعنت لعنت...  
 چقد من بد شانسم اخه...  
 من فقط دستم به این خروس بی محل برسه از وسط

نصف اش میکنم...

چیزی نمونده بودا..... توی دلم کلی فحشش دادم

برگشتم به سمت آینه به خودم نگاه کردم چقد ناز

شده

بودم از نگاه کردن به خودم سیرمونی نداشتمیکی از

اون خانوما اومدو کمک ام کرد لباسم و پوشیدم

یه پیرهن یقه باز بدون آستین بود که تا پایین زانو هام

میومد

کفش های پاشنه بلند مشکی ام پوشیدم...

با عشوه ی ذاتی ام به سمت اتاق عکاسی راه افتادم

همه به سمت ام برگشت ان...

تو چهار چوب در وایساده بودم...

میلاد به سمت ام اومد

نگاه اش کن تورو خدا...قربون...

حسین با اخم اومدو نذاشت میلاد ادامه بده...

بچه ها برگردین سر کارتون آماده شین تا شروع

کنیمهمه نگاهشون و ازم گرفتن و مشغول شدن اما

میلاد

همچنان بهم خیره شده بود

میلاد توهم برو...

من که کاری ندارم...  
 با اخم تو چشماش نگاه کرد  
 نمیدونم چی شد که یه نگاه پر از حرصی بهم انداخت  
 و  
 رفت...  
 یهو حسین دست ام و گرفت و به خلوت ترین جای  
 سالن  
 برد...  
 یقه ی باز لباس و اروم بالا کشید و خط سینه ام و با  
 یقه ی  
 لباس پوشوند  
 از حرکت اش تعجب کردم  
 تو چشماش زل زدمثل این که نمیدونست در جواب  
 حرکت اش چی بگه...  
 اینطوری باشه بهتره...  
 سریع یه نگاه کلی به سر تا پام انداخت  
 بیا که شروع کنیم  
 رفت...!  
 پشت سرش راه افتادم  
 به جایگاهی که واسم در نظر گرفته بودن رفتم

یهو یکی از اقایی با اخم به سمت ام اومد  
 کدوم بیشعوری گفته این لباس باید یقه اش این

مدلی

باشه؟...

یقه ی لباس و گرفت و پایین کشیدلباس به حالت  
 اولیه اش برگشت

اقاهه نگاه اش و از سینه هام گرفت و تو چشمام زل  
 زد...

با لغزش گرمای دست اش روی پوست نازک ام یه  
 جوری

شدم...

یهو حسین و دیدم که با اعصابانیت به سمتون میومد  
 سریع نگاهم و از اقاهاه گرفتم

چه غلطی داری میکنی هان؟...

ب... ببخشید... فقط یقه اش و درست کردم...  
 گمشو...

واقعا ترسیده بودم

اعصابانیت اش لرزه به تن ادم مینداخت

اقاهه سرش و پایین انداخت و از سالن خارج

شدحسین جلو اومد

خودم و عقب کشیدم  
 مثل این که فهمیده بود ترسیدم  
 اخم اش کمرنگ شد  
 بیا جلو بابا... کاریت ندارم...  
 جلو رفتم  
 دوباره یقه رو بالا کشید  
 برگشت و یه بشکن زد  
 شروع کنید...  
 کلی عکس ازم گرفتن حسین هم پشت دوربین ها  
 وایساده  
 بودو بهم نگاه میکرد... در مورد احساس اش حرفی  
 نمیزد...!  
 ولی یه جورایی حسش میکردم  
 چند ساعت بعد...  
 آخرین کارشون با آخرین لباس هم تموم شد  
 در اوردم اش و توی کاور اش گذاشتم اش لباس های  
 خودم  
 و پوشیدم  
 شال ام و روی موهام انداختم و یه ورش و روی شونه  
 ام



تیکه موی توی صورتم و پشت گوشم زدم کیف ام و  
برداشتم و از اتاق خارج شدم

دنیا خانوم تشریف میبرین؟ با شنیدن صدای میلاد  
از روی کلافگی نفس ام و با صدا  
بیرون دادم و به سمت اش برگشتم  
لبخند زدم

...بله... امری دارین؟  
...نه فقط...

...فقط چی؟!...

میخواستم باهات حرف بزنم... طبقه ی چهارم یه  
کافه ی

دنج هست بریم اونجا ، هم من راحت تر حرفام و بزنم  
هم

تو خستگی...

پریدم وسط حرف اش...

...عه من خسته ام خیلی هم خسته ام... بزار واسه یه

وقت

دیگه...

اما... بدون معطلی نگاه ام و از اش گرفتم

دکمه ی اسانسور فشار دادم و منتظر موندم

دنیا...

حسین بود

برگشتم

...جانم...

با دست بهم اشاره کرد

بیا اینجا...

بیخیال اسانسور شدم و به سمت اش رفتم

...چیه؟

گوشیتو بده...کوپ کرده بودم

اخه این پسره گوشی منو میخواست چیکار؟!...

...واسه چی؟!...

بده بعدا میفهمی...

زیپ کیف ام و باز کردم و گوشی و کف دست اش

گذاشتم

تق تق تق مشغول تایپ شد...

کنجکاو شدم

رو پنجه وایسادم و سرک کشیدم...

این شماره ی منه سیو اش کن کاری داشتی تماس

بگیر...

گوشی و ازش گرفتم

...شماره ی تو؟! ... نگو که دلت نمیخواست شماره ام  
 و داشته باشی...  
 دوست داشتم بگم نه و ضایع اش کنم...  
 ولی نه...  
 باید همیشه با روی خوش باهات صحبت میکردم...  
 ...سیوش میکنم...  
 لبخند زد  
 میخوای برسونمت  
 وای دوباره استرس...  
 ...نه خودم میرم  
 تعارف میکنی؟  
 ...نه بابا یه جا یه کاری دارم باید انجامش بدم بعد برم  
 خونه... این یعنی این که نمیخوای برسونمت دیگه؟  
 ...نه نه... یعنی اره... یعنی نمیدونم... ای بابا قاطی کردم  
 خندید  
 باشه برو سلامت  
 ...مرسی خدافظ  
 مواظب خودت باشیا  
 وارد اسانسور شدم و با لبخند واسش دست تکون  
 دادم

درب بسته شد  
 ...هوووف چقدر احمق...  
 چقد زود دل بست! ...شک ندارم این هم مثل میلاد  
 تشنه ی رابطه با جنس  
 مخالفه..  
 تو اتاق ام نشسته بود  
 که در به صدا در اومد  
 دنیااا...  
 اه بازم کوروش  
 حتما این بارم میخواست امار پسررو بگیره...  
 دنیای بیچاره تو این خونه کسی و نداره که واقعی  
 واقعی  
 نگران حالش باشه...  
 حد اقل حال اش و راس راسکی بپرسه نه به عنوان  
 مقدمه  
 ایی برای شروع امار گیری...  
 به سمت در رفتم کلید و چرخوندم و درو باز  
 کردم... چیه؟  
 باز سلام ات و خوردی؟  
 ...سلام... امرتون و بفرمایین کوروش جان...

در و هول داد  
 باز کن کارت دارم  
 کنار رفتم و وارد شد  
 چه خبرا؟  
 کلافه دست ام و توی موهام بردم...  
 ...باز شروع شد...  
 خندید  
 بیا بشین... بیارفتم و رو به روش نشستم  
 ...هوم؟...  
 پرسیدم چه خبرا...  
 ...هیچی من خوبم پسره هم خوبه  
 چیزی که نگفت؟... حرفی حدیثی...  
 گوشیم و از روی عسلی برداشتم ام و روی میز بینمون  
 گذاشتم  
 ...شماره اش و داد  
 خب؟  
 ...گفت هر وقت کاری چیزی داشتم بهش زنگ بزنم  
 پا پشت پا انداخت اوه باریکلا  
 بهم خیره شد  
 ...چیه؟

زنگ بزن دیگه...

...چیکار کنم!؟

زنگ بزن... شماره اش و بگیر یه قرار بزار باهم برین

بیرون...

...چند روزه پیش شماره اش و داد بنظرت من الان

زنگ

بزنم نمیگه دختره خیلی هولہ؟...

اگه دوست داشته باشه... نه نمیگه

...اومدیم و نداشت

تو زنگ بزن حالا میفهمی داره یا نه... برخلاف میلم

گوشی و برداشتم و شماره اش گرفتم

اشاره کرد

بزار رو اسپیکر...

بوق بوق بوق

تو دلم خداروشکر کردم که جواب نمیده

غرورم بهم اجازه نمیداد کاری که کوروش ازم

میخواست

جلوی خودش انجام بدم مخصوصا زمانی که مجبورم

میکرد...

یهو...

الووو بفرمایین...

اوه چقد رسمی...!

یعنی واقعا با کسایی که با شماره های ناشناس بهش

زنگ

میزدن اینطوری حرف میزد؟!...صدام و تغییر دادم دلم

میخواست عکس العمل اش و

ببینم...

...خوبی عزیز دلممم...

بابا ، بهم خیره شده بود

حسین مکث طولانی کرد...

مزاحم نشو خانم...

اومدم که ادامه بدم که یهو قطع کرد...!

...وا...

چرا اینطوری باهش حرف زدی هان؟!

...چه میدونم...گفتم یه خورده این مدلی صحبت کنم

ببینم

عکس العمل اش چیه... تو فکر کردی این پسره

مثل پسر خیابونیا که

چشمشون بهت میوفته مثل سگ پاچه تو میگیرن؟...

بزور لب زدم

... نیست؟

تو مثل این که متوجه نیستی طرف ات کیه؟... این

حسین

مقدم دختر ...مقدم...میفهمی!؟

...فک کردم اینم مثل بقیه اس...اخه من از کجا باید

بدونم

به دخترا محل نمیزاره...

حالا که دیدی؟...دفعه ی اخرت باشه این کار هارو

میکنیا...تا دیدی یه خورده چراغ سبز داد ، تا تنور

داغ بود

سریع میچسبی ها...

...یعنی چی؟

یعنی یه خورده مغزت و به کار بنداز...تو که انقد

احمق

نبودی چت شد یهو؟...تا دیدی پسره بهت لبخند

زد...کم کمدل اش داشت گیر میکرد تو سعی ات و

بیشتر کن...اوکی

...باشه دیگه...

حالا هم زنگ بزن

...چیکار کنم!؟



گره ابروهایش محکم تر شد  
...باش

دوباره شماره اش و گرفتم  
با یه خط دیگه بگیر اش...  
حرف اش و عملی کردم...  
بوق اولی نه دومی جواب داد...  
بفرمایین... مکث کردم  
لبخند و تو صدام اوردم  
...سلام خوبی...  
یه خورده مکث کرد  
دنیا؟!... تویی؟!...

با شنیدن حرفای بابا در مورد اش کاملاً نظرم نسبت  
بهش

تغییر کرده بود و انگار میترسیدم از این که جلوش  
سوتی  
بدم...  
...اهوم

لحن اش تغییر کرد  
خوبی عزیزم... چه خبر؟!...

چقد خودمونی باهام صحبت میکر دیعنی واقعا دوست

ام داشت؟! ...  
 ...مرسی تو چطوری؟  
 بخوبیت... چی شد زنگ زدی هووم؟  
 ...هیچی دیگه... الان کجایی؟  
 ...خونه...  
 ...اووم میای بریم بیرون؟  
 بیرون؟!  
 به بابا نگاه کردم  
 لبخند رضایت به لب داشت...  
 ...اهوم... یه چرخی بزنییم... حوصله ام سر رفته...  
 بیرون که... مکث کرد  
 منتظر جواب اش شدم...  
 باشه... ساعت چند؟  
 نگاهی به ساعت رو به روم انداختم  
 چهار بعدازظهر بود  
 ...شش چطوره؟  
 عالی... میخوای پیام دنبالت؟  
 ...نه نه خودم میام مرسی... کاری نداری؟  
 نه ... خدافظ  
 ...هووووف اینم از این...

باریکلا حالا شدی دختر یکی یه دونه ی  
 خودم... بغل اش و برام باز کرد  
 ...اه یا نن این الان جایزه ام که نیست؟  
 یعنی تو نمیخوای بیای بغل بابات؟  
 ...من جایزه نمیخوام ...اونم جایزه ایی که بعد از  
 شیرمالی  
 میخواد بهم تعلق بگیره...  
 با اخم پاشد  
 باشه هر طور میلته...من برم تو هم زودتر آماده  
 شو ...  
 ...زنگ بزن تاکسی بیاد  
 بدون جواب از اتاق ام خارج شد  
 پاشدم  
 اصلا حوصله ی بیرون رفتن و نداشتمدم میخواست  
 بگیرم بخوابم...  
 موهام و جمع کردم و پشت سرم بستم  
 روی صندلی نشستم و شروع کردم به ارایش کردن  
 صورت  
 ام  
 بعد از ارایش به اتاق لباس ام رفتم

یه شلوار جذب تیره پوشیدم و مانتوی تا روی زانوی  
سفید

طرح دارم...

شال طوسی ام و روی موهام انداختم

کتونی های اسپرت سفید ام و هم پوشیدم

گوشی ام و کیف دستی ام و برداشتم از اتاق خارج

شدم

پله هارو به سرعت طی کردم

یهو بابا جلوم سبز شد... چیه!؟

بزار نصف شب برو که دیگه کار و یک سره کنی...

با تعجب بهش زل زدم

...منظورت چیه!؟

ساعت ده و یازده شب از خونه بزن بیرون... به

پسره زنگ

بزن بگو با خانواده ام دعوا شده و این حرفا... پرسید

چرا... بگو سر بحثای خاله زنکی و الکی...

...خب بعدش!؟

فک نکنم این اقای که من صدا و لحن حرف زدن

اش و

شنیدم اون موقع شب وسط خیابون ولت کنه...

... یعنی میگی برم خونه اش؟! ...  
 قرار بوده کاری غیر از این انجام بدی؟..... نه ولی  
 خب...  
 ولی و اما و اگر نداره... برو تو اتاق ات هرچی ام  
 زنگ زد  
 جواب اش و نده... لوازم ضروریت و جمع کن و خودت  
 و  
 آماده کن  
 حالم یه جوری شد...  
 یعنی من باید میرفتم با پسر مقدم زندگی میکردم؟! ...  
 حتی فکر کردن بهش هم استرس اور بود  
 فکر کردن به این که هر روز باید جلوی چشم اش  
 میبودم  
 خیلی سخت تر از اون چیزی بود که تصورش و  
 میکردم...  
 سریع برگشتم به اتاق ام  
 صدای رعدو برق اسمون نوید بارون و میداد... چمدون  
 کوچولو ام و برداشتم یه سری لباس و حوله ی  
 حموم و لوازم ضروریم و داخل اش گذاشتم  
 خیلی زودتر از اون چیزی که فکر اش و میکردم زمان

گذشت...

بعد از شنیدن سفارشات بابا از خونه بیرون زدم

تاکسی گرفتم و به یه پارک رفتم

روی نیمکت نشستم...

چقد هوا سرد شده بود

چمدون ام و کنارم گذاشتم

گوشی ام و برداشتم

حسین دو بار زنگ زده بود و هر دو بار تماس بی

پاسخ...

شماره اش و گرفتم بعد از بوق سومی جواب داد

...الو..سلام

اصلا حرف نمیزد

فک کنم دلخور شده بود از این که سر قرار کاشته

بودم

اش...

ادای گریه کردن و واسش در اوردم

یهو به حرف اومد

دنیا.... چرا گریه میکنی؟!... چیزی شده!؟

نه...

دورت بگردم گریه نکن بگو ببینم چی شده...

...با ، بابام جروبحثم شد از خونه زدم بیرون... چیی  
تو الان بیرونی؟!... اونم این وقت شب؟!... کجایی  
الان؟

...اره ، تو پارکم...

واسه این که بیرون بودم کلی عصبی شد

ادرس و بهش دادم

بارون شروع به باریدن...

داشتم یخ میزدم...

یه خورده احساس سردرد داشتم...

بیست دقیقه ایی منتظرش شدم اما خبری نشد

یهو جلوم ظاهر شد چنان سرم داد زد که کم مونده

بود تو

اون بارون و تاریکی سکته کنم...

دختره ی بی عقل نصفه شب تو خیابون چیکار

میکنی هان

!؟سردردم شدت گرفته بود با دادی هم که حسین زد

داشت

اشک ام در میومد...

این وقته شب تو خیابون ، اخه من به تو چی بگم

هان؟

اشک از چشمم سرازیر شد  
 بارونی اش و در آورد و تنم کرد  
 با پوشیدنش احساس خوبی بهم دست داد  
 وای چقد بوی عطرش آرامش بخش بود  
 خودش فقط یه تیشرت تن اش بود جرات نکردم بهش  
 بگم

نمیخوام خودت بیوشش...

دست ام گرفت و چمدونم و برداشت  
 اشکام بند نمیومدن... نور چراغ وسط خیابون تو  
 صورت ام افتاد و باعث شد  
 اشک هام و ببینه چمدونم و رو زمین گذاشت  
 بیا اینجا ببینم...

بغلم کرد و موهای خیسم و بوسید...!

گرما و احساس اغوش مردونه اش آرامش خاصی داشت  
 واسه همین هم اون لحظه غرور و اون شخصیت خشک  
 و

سردم و کنار گذاشتم و سعی کردم باشم  
 سعی کردم واسه ی چند لحظه از شخصیتی که  
 کوروش

واسم ساخته بود دوری کنم و از آرامش اغوشش لذت



ببرم...

بارون هنوز بند نیومده بود

به سمت ماشین اش رفتیم سوار شدم بخاری و روشن

کرد

واسم...دیگه احساس سرما نمی‌کردم

به صندلی تکیه دادم

نشست و حرکت کردیم

چند دقیقه ایی گذشت

پلکام بدجور سنگین شده بود

یهو احساس کردم دست ام و گرفت

چشمام و اروم باز کردم و به دست اش نگاه کردم

خوبی؟

حالم بد بود

بدن خودم و کاملاً میشناختم

میدونستم سرما خوردم ولی سعی کردم خودم و

جلوش

خوب جلوه بدم... اهوم عالی ام...

نگران نگاه ام کرد

مطمئنی دیگه؟

از حالت تکیه در اومدو نشستم

...اره اره خوبم...

دست ام و رها کرد و مشغول رانندگی اش شد  
نمیدونم چقد گذشت که به خونه رسیدیم  
تب داشتم و بدن ام هم درد میکرد...

★★★

"

حسیناز ماشین پیاده شدیم چمدون اش و برداشتم و  
دست اش

و تو دستم گرفتم مطمئن بودم یه چیزیش شده...  
چون دستش به شدت داغ بود...

راه حیاط تا خونه رو طی کردیم  
کلیدو تو قفل انداخت ام و درو باز کردم  
چمدون و روی زمین گذاشتم

به سمت دنیا برگشتم  
یهو بی هوش شد...!

با دیدن اش تو اون حالت قلبم از جا کنده شد  
دستام و زیر بدن اش انداختم و از زمین بلند اش کردم  
و به

سمت اتاق ام بردم و روی تخت گذاشتم اش...سریع از  
پله ها پایین اومدم و چمدون اش و هم به اتاق ام

بردم  
 در چمدون اش و باز کردم  
 خدارو شکر لباس راحتی داشت  
 لباس هاش و درورد ام و لباس راحتی هاشو جایگزین  
 لباس  
 های خیس اش کردم  
 با نگاه کردن به چهره ی معصومه اش دلم واسه اش  
 سوخت...  
 اروم گونه اش و نوازش کردم  
 یهو متوجه شدت تب اش شدم  
 خدایا باید چیکار میکردم؟...  
 اومدم شماره ی میلادو بگیرم که سریع پشیمون شدم  
 اگه بهش زنگ میزدم میفهمید دنیا پیشمه...میلاد هم  
 که دهن لق...  
 کل تهران و با خبر میکرد...  
 بدجور سر در گم بودم  
 سریع گوشی ام و برداشتم و به دکتر خانوادگیمون  
 زنگ  
 زدم...  
 تمام جزئیات حال اش و واسش شرح دادم...

تقریباً یک ساعتی گذشت  
 که اف اف به صدا در اومد  
 سریع پله ها رو طی کردم درو باز کردم  
 دکتر و به اتاق ام بردم  
 بعد از معاینه یه سری دارو بهم داد و به دنیا سرم وصل  
 کرد  
 و رفت ... نگران بودم...  
 بی خوابی بد جور به سرم زده بود  
 از ترس این که مبادا اتفاقی واسه اش بیوفته...  
 تا خوده صبح کنارش نشستم...

★★★

دنیا"

یهو از خواب پریدم  
 دوباره کابوس دیده بودم  
 خیس عرق بودمنگاهی به دورو برم انداختم...  
 اتاق نا اشنایی بود...  
 بزرگ بود ، گوشه ایی ازش و یه پیانوی خوشگل  
 گذاشته  
 بودن  
 یکی از دیوار هاش و کمد بزرگی در برگرفته بود

نگاهی به کنار تخت دو نفره ای بزرگی که روش  
 خوابیده

بودم انداختم

با دیدن چمدونم یاده دیشب افتادم...

از تخت پایین اومدم

چشم ام به آینه ی قدی افتاد

لباس هام...

لباس هام لباس هایی نبودن که دیشب پوشیده بودم

!...یادم هم نمیومد که عوضشون کرده باشم...

یعنی من تو خونه ی کی بودم؟...

از اتاق بیرون اومدم پله ها رو طی کردم و وارد نشیمن

شدم

صدای ظرفای اشپزخونه رو میشنیدم معلوم بود کسی

مشغول درست کردن غذا یا شسته ان ظرفاس...!

یعنی کی میتونست باشه یه بالش تک از روی مبل

برداشتم و

وسط دوتا دستام گرفتم اش...

وارد اشپزخونه شدم...

یه پسر قد بلندو چهار شونه با موهای مشکلی...

نههه امکان نداشت حسین باشه...

یواشکی جلو رفتم متوجه حضورم نشده بود با متکا  
 اروم  
 زدم تو کتف اش... برگشت به سمتم هر دوتا با هم جیغ  
 زدیم...  
 خدا بگم چیکارت کنه قلبم از جا کنده شد...  
 حسین بود...!  
 داشتم می مردم از خنده...  
 دستکش تو دستش بودو مشغول شستن ظرفا بود  
 پشت دست اش و به پیشونی اش کشید  
 پیشونی اش کفی شد چقد با نمک شده بود قیافه  
 اش...  
 ..تو داشتی منو سخته میدادی...  
 یه دستمال برداشتم و پیشونی اش و پاک کردم...  
 یعنی تو... زمانی که وارد اشپزخونه شدی منو  
 نشناختی؟!..... نه آقای مقدم من تا حالا شمارو با لباس  
 راحتی مشغول  
 شستن ظرفا ندیده بودم...  
 دستش رو قلبش بودو هنوز داشت نفس نفس میزد  
 شروع کرد به خندیدن  
 لب اش و کشیدم

...ظرف ام میثوری بچه خوشگل...  
 عه نکن دنیا .... با اجازتون ... داری میبینی که...  
 دوباره مشغول شد  
 کنارش و ایساده ام به نحوه ی ظرف شستن اش نگاه  
 کردم  
 واسم جالب بود یه پسر با وضع مالی عالی و با این تیپ  
 و  
 قیافه چجوری پشت سینک ظرف شویی و ایمیستادو  
 ظرف  
 می شست؟! ...  
 حالت بهتر شد؟! ... اهوم خوبم  
 دیشب وحشتناک حالت بد بودا... دکتر اوردم بالای  
 سرت...  
 ...جدی میگی!؟  
 اووم ... این کوروش و بردیا کیه ان؟  
 چشم قلمبه شد این کوروش و بردیا رو از کجا  
 میشناخت  
 !؟..  
 خودم و زدم به اون راه...  
 ...نمیدونم

نمیدونی و تو خواب صداشون میزنی؟  
 ...مگه تو خواب صداشون زدم؟!  
 اره عزیزم تا خود صبح تو خواب حرف میزدی راه به  
 راه  
 ام میگفتی کوروش ، بردیا ، مامان...وای خدایا داشتم  
 تو خواب همه چیو لو میدادم...  
 نگفتی؟  
 ...حالا اونو بیخیال بگو ببینم دیگه چی میگفتم؟  
 خیلی چیزای دیگه ، ولی خب قرو قاطی بودن من  
 فقط  
 این اسمارو فهمیدم...  
 هوووف خداروشکر  
 نگاهی بهش انداختم  
 یه جوره عجیبی بهم زل زده بود  
 ...چیه؟  
 هیچی  
 ...چرا اینطوری نگام میکنی؟ هیچی همینطوری...  
 ...گشمنه نمیخوای بهم صبحونه بدی ؟  
 چقد هم پرو بودم  
 کی فکرش و میکرد من الان تو خونه ی پسر یکی



یدونه ی

مقدم باشم و ازش درخواست صبحانه بکنم

واقعا خنده دار بود...

چشمم الان میام صبحونتو هم میدم... فقط یه لحظه

صبر

کن

...اوپس...باشه

روی صندلی میز ناهار خوری نشستم تو فکر بودم به

همه

چی فکر میکردم

به بابام...به این پسره...

به بردیای احمق...

با صدای بشکن حسین از فکر بیرون اومدم مخلفات

صبحانه

رو روی میز مرتب چیده بود...

کجایی خانم؟

تو چشمات زل زدم

...پیش تو...

با گفتن این جمله برق خوشحالی و تو چشمات دیدم

خودت پیش منی ولی فکرت یه جای دیگه اس

...نه فکرمم اینجاست  
 خیلی خب شروع کن  
 ...پس چرا واسه خودت شیر و اب پرتغال نذاشتی؟  
 من صبحانم و خوردم تو بخور نوش جان  
 لیوان شیرو برداشتم یه خورده ازشو خوردم همزمان با  
 خوردن شیرم به حسین هم نگاه میکردم رو به روم  
 نشسته  
 بود دست اش و زیر چونه اش گذاشته بودو بهم زل  
 زده  
 بود...  
 جووون تو فقط نگام کن...  
 جذاب لعنتی...  
 برخلاف حرفایی که تو دلم رد و بدل میشد...  
 ...چیہ؟...چرا اینطوری نگام میکنی؟  
 جالبه  
 ...چی جالبه؟  
 فک نمیکردم مانکن ها هم صبحونه بخورن..... ها ها  
 ها چقدم خندیدیم...  
 با شنیدن این جمله ام لبخندی گوشه ی لب اش آورد  
 دوباره

بهم زل زد  
 ...خب اینطوری که تو داری نگاه میکنی که از گلوم  
 پایین  
 نمیره...  
 لباس و اویزون کرد  
 میخوای من برم؟  
 وای چقد معصوم و تو دل برو...  
 دلم نیومد بگم برو...  
 ...نه بمون ولی اینطوری نگام نکن  
 باشه نوع نگاهم و عوض میکنم  
 ...عا باریکلا...مشغول خوردن صبحانه ام شدم  
 که یهو چشمم بهش افتاد  
 مثل کسایی نگام میکرد که دوست دارن یه نفرو به  
 سمت  
 خودشون جذب کنن...  
 داشت اذیتم میکرد...  
 منم قاشق مرباخوری و از تو مربا دروردم و مربا رو به  
 شکل رژ روی لبام پخش کردم و مثل خودش نگاش  
 کردم...  
 لبخند گوشه ی لب اش محو شد و رنگه اش پرید...

اومم میگم من برم فک کنم گوشیم داره زنگ  
میخوره...

لحن حرف زدنم و تغییر دادم...

...نه بابا من که نمیشنوم

چطور نمیشنوی اخه؟! ... من دارم کر میشم سریع پا  
به فرار گذاشت...

کلی بهش خندیدم...

مشغول خوردن صبحانه ام شدم

بعد از خوردن صبحانه ظرفارو جمع کردم و توی

سینک

گذاشتم

از حسین خبری نشد دستکش های ظرفشویی رو

دیدم

تصمیم گرفتم ظرفارو خودم بشورم

اولین بارم بود که دست به همچین کاری میزدم...

کاره زیاد سختی هم نبود چون با یه بار نگاه کرد به

ظرف

شستن حسین یادگرفتم...

بعد از شستن ظرفا از اشپزخونه بیرون اومدم

یهو متوجه صدای پیانو شدم دنباله ی صدارو گرفتم

درو باز کردم و وارد شدمحسین و دیدم پشت اش بهم  
 بود چقد هم پشت پیانو  
 خوش تیپ تر بنظر میومد...  
 جلو رفتم و پشت سرش وایسام  
 دستم و از پشت دور گردن اش حلقه کردم  
 یه سمت صورتم و به ته ریشش چسبوندم  
 یه لحظه دست از پیانو زدن برداشت  
 ولی به محض این ک متوجه شد منم  
 با ضعف به کارش ادامه داد...  
 اروم تو گوشش گفتم...  
 ...چقد خوب پیانو میزنی...  
 این بار دیگه واقعا دست از پیانو زدن برداشت و به  
 سمت  
 ام برگشتتو چشمام زل زد  
 یه خورده لبخند زدم و عاشقانه نگاهش کردم  
 نگاه اش بین چشمام و لبام رد و بدل میشد  
 بی حرف فقط به چشماش خیره شدم  
 لحظه به لحظه فاصله ی بینمون کمتر میشد  
 صورتشو نزدیک صورتم اوردم...  
 فک کنم این بار دیگه واقعا داشت اتفاق میوفتادا

چشمام و رو هم گذاشتم...

یهو با صدای الارم گوشه‌اش سکوت عاشقانه‌ی

بینمون

شکسته شدو قبل از این که یه لحظه‌ی عاشقانه رو تو

زندگیش ثبت کنم ازم جدا شدو به سمت عسلی کنار

تخت

رفت و گوشه‌اش برداشت...

مغزم داشت منفجر میشداز حرص زیادی دندونام و به

هم فشردم و از اتاق خواب

بیرون اومدم...

سریع و از پله‌ها پایین اومدم

به سمت اشیزخونه رفتم یه لیوان اب برداشتم سر

کشیدم

چند تا نفس عمیق کشیدم

حوصله ام سر رفته بود

از اشیزخونه بیرون اومدم

تصمیم گرفتم یه چرخه تو خونه بزنم

به سمت دیوار شیشه‌ای رفتم که پرده‌های سلطنتی

فوق

العاده شیک‌ی تا حدودی پوشونده بودن اش...

پرده هارو کنار زدم  
 هین بلندی کشیدم... وای خدای من...  
 یه حیاط پشتی...  
 یه حیاط پشتی پر از گل و گیاه...  
 مثل یه بهشت کوچولو میموند  
 واسه این که این بهشت و از نزدیک ببینم و لمس اش  
 کنم  
 دستگیره رو چرخوندم  
 دوباره و سه باره...  
 اما باز نشدم  
 دپرس اخرین نگاه ام و پشت شیشه به بهشت کوچولو  
 انداختم و پرده رو کشیدم  
 به اتاق ها سرک کشیدمدر اخرین اتاق و هم باز کردم  
 با دیدن میز بزرگ و گاو صندوق و گلدون خوشگل و  
 بزرگی  
 که گوشه ایی از اتاق بود فهمیدم اتاق کار اشه...  
 وارد شدم  
 ...اوه پس اینجاست ...اتاق کارت...  
 به سمت گاو صندوق کردم  
 با انگشتم بهش ضربه زدم

...شاید اون چیزی که من میخوام این تو باشه...  
 تو دلم دعا میکردم که واقعا همین باشه که گفتم  
 اگه مدارک داخل گاوصندوق اتاق کارش باشه ان کار  
 من  
 خیلی آسون تر میشه  
 اینطوری زودترم از شر این پسره راحت میشدمبه  
 سمت میز رفتم  
 ... و اما سوال اینجاست... رمزت چی میتونه باشه?...  
 پشت میز نشستم و یه چرخی زدم و پاشدم  
 چقدم حال میداد رئیس بودن...  
 باید تا حسین نیومده بود و ندیده بودم از اتاق اش  
 بیرون  
 میرفتم  
 سریع پاشدم و خارج شدم  
 اروم درو بستم...  
 هنوز از اتاق خواب اش بیرون نیومده بود  
 رفتم و روشن اش کردم روی مبل رو به Tv به سمت  
 روش  
 نشستم  
 کنترل تو دست ام بود چند تا کانال عوض ، بدل کردم



یهویی چشمم به انیمیشن پرنسس ها افتاد عاشق یه  
همچین فیلمایی بود کلی خوشحال شدم روی مبل  
شدم Tv به پهلو دراز کشیدم و مشغول تماشای

★★★

"

حسین

بعد از کلی چک و چونه زدن با میلاد بالاخره راضی شد

بعد

از ظهر نیاد پیشم...

از وقتی فهمیده بودم به دنیا حس داره خیلی سرد

باهاش

برخورد میکردم

حتی تصور کنار هم قرار گرفتن دنیا و میلاد بهم

میریخت...

سریع ازش خداحافظی کردم و گوشی و قطع کردم

نگاهی به اتاق انداختم دنیا تو اتاق نبود خارج شدم

پله ها رو طی کردم

وارد نشیمن شدم

افتاد Tv چشمم به

روشن بود....!

به سمت اشپزخونه رفتم  
 دنیا تو اشپزخونه نبود...!  
 به اتاق ها هم سرک کشیدم اما نه ، تو هیچکدوم از  
 اتاق ها  
 هم نبود...  
 رفتم دستام و به مبلی که TV روی مبل رو به روی  
 پشت اش  
 بهم بود تکیه دادم و به انیمیشنی که پخش میشد  
 خیره  
 شدم و به فکر فرو رفتمخدایا یعنی کجا ممکنه رفته  
 باشه...

★★★

دنیا"

بودم TV غرق تماشای  
 یهویی احساس عجیبی بهم دست داد  
 حس کردم مدت هاست که یه نفر بالای سرم  
 وایساده...

از ترس داشتم سخته می کردم  
 حسین هم تو اتاق بود  
 قبل از این که برگردم به سمت اش

واسه این که حسین از اتاق خواب بیرون بیاد جیغ  
بلندی  
کشیدم

...★★★ و به سمت اش برگشتم  
"

حسین  
با صدای جیغ دنیا از جام پریدم یه لحظه احساس  
کردم  
قلبم وایساده...  
به پشت روی زمین افتادم سعی میکردم حرف بزنم  
ولی  
زبونم یاری نمیکرد...

★★★

دنیا"

تا جیغ زدم و به سمت اش برگشتم مثل گلی که یهو  
پلاسیده شده باشه...  
محو شدو پشت مبل افتاد... با ترس و لرز سرم و بالا  
بردم و بهش نگاه کردم  
....حسیبین!؟...تویی!؟...اخه چرا مثل جن ظاهر  
میشی

یهو!؟

نفس راحتی کشیدم

چند باری صدایش زدم اما بدون حرف بهم زل زده بود

یهو نگران اش شدم...

سریع به سمت اش رفتم با دستم اروم تو صورتش زدم

اما انگار نه انگار...

ترسیدم...

هر چی صدایش میزدم جوابم و نمیداد

بدو بدو به سمت اشپزخونه رفتم و یه لیوان اب واسه

اش

اوردملبه ی لیوان و وسط لباش گذاشتم و اروم لیوان و

حرکت

دادم که اب و بخوره...

بلاخره بعد از چند دقیقه به حرف اومد

★★

"

حسین

دختره ی احمق این چه عادت بدیه که داری هان؟...

هر کیو میبینی باید جیغ بزنی؟... دفعه ی آخرت باشه

ها

جیغ جیغو ... یعنی آگه یه روزی دیدی من مردمم جیغ  
بزنی

به جان مادرم پامیشم میزنمت... بیشعور

دست ام و روی قلبم گذاشتم انقد تند تند میزد که

احساس

می کردم میخواد از قفسه ی سینه ام بیرون بزنه لیوانی

که تو دست اش بودو بدون نگاه کردن بهش گرفتم

و تا تهشو خوردم...

دستم و به مبل گرفتم از جام بلند شدم

و راه اتاق خواب و در پیش گرفتم دست ام و روی نرده

گذاشتم که از پله ها بالا برم

ناخداگاه به پشت سرم نگاه کردم

دنیا هنوز روی زمین نشسته بودو سرش پایین بود

با دیدنش تو اون حالت دلم واسش سوخت...

انقد عصبی شده بودم که نفهمیدم چی گفتم...

به سمت اش رفتم

...دنیا

دستم و زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا اوردم گریه

کرده بود...!

سریع با آستین اش اشکای روی گونه اش و پاک کردو

از

جاش بلند شد دنبالش رفتم

دست اش گرفتم

...قربونت برم ببخشید بخدا نمیخواستم سرت داد

بزنم

توهم بد جور جیغ زدی دیگه...

دست اش و از دستم بیرون کشید

و لم کن...

صداش گرفته بود به سمت اتاق خواب رفت پشت

سرش

راه افتادم...

★★★

دنیا "بدبختیای خودم کم بود حالا باید دادو قالا ی این

پسره رو

هم تحمل میکردم

با حرفایی که بهم زد بد جور دلم گرفته بود

بابام با اون همه ابهت اش تا حالا جرات نکرده بود سرم

داد

بزنه بعد این پسره ی احمق...

زیرلب...

...اشغال ، عوضی تو به چه جراتی سر من داد زدی  
 هان؟! ... به چه جراتی ؟  
 چمدونم و برداشتم روی تخت گذاشتم  
 وارد اتاق شد  
 چیکار داری میکنی دنیا !?  
 ...دستم و ول کن میخوام برم... کجا میخوای بری  
 !?...یه خورده اروم باش ، اروم باش  
 ...به تو ربطی نداره...  
 یعنی چی به من ربطی نداره !?... عمرا اگه بزارم بری  
 به سمت اش برگشتم  
 ...عههه نمیزاری بری؟! ...بعد اون وقت تو دقیقا  
 چیکاره ی  
 منی که نمیزاری بری؟! هان؟  
 بی حرف تو چشمم زل زده بود  
 با نگاه کردن به چشمم از حرفی که زده بودم  
 پشیمون  
 شدم  
 چقد من احمق بودم اخه  
 بد جور تو نقش ام فرو رفته بودم  
 یه جوری رفتار میکردم انگار واقعا با پسره رابطه

داشتم... یادم رفته بود که من تنها کاری که باید  
 می‌کردم این بود که  
 به پسره نزدیک بشم  
 اصلاً نباید به حرکات و رفتاراش اهمیت میدادم...  
 نگاه اش و از نگاه ام گرفت و از اتاق خارج شد  
 شال گردنی که تو دست ام بودو با حرص پرت کردم تو  
 چمدون...

نشسته بود TV سریع از اتاق بیرون رفتم رو به روی  
 رفتم و رو به روش و ایسادم  
 سرش پایین بود

معلوم بود بد جور تو فکر بود...  
 متوجه حضورم شده بود اما سرش و بالا نیورد  
 روی پاهاش نشستم و چون اش و با دستم گرفتم و  
 لبام و

به لباش چسبوندمفنی که به بردیا میزدم و روی  
 حسین ام پیاده کردم

اما ایا حسین هم عین بردیا رام میشد؟...  
 خودم و ازش جدا کردم دوست داشتم عکس العملشو  
 ببینم...

بدون این که به چشمام نگاه کنه پیشونی اش و به



شونم

تکیه داد یه جورایی غمگین به نظر میومد

...حسین ببخشید نمیخواستم اونطوری باهات حرف

بزنم

اعصابم خورد شد نفهمیدم چی گفتم...میبخشی دیگه

باشه

؟...

هیچ حرکتی نکرد

...حسین با تو عما

شونه هاش و گرفتم و یه خورده زور زدم سر اش و بالا

اوردداشت میخندید

از تعجب چشمام قلمبه شده بود

...وا چرا میخندی؟!

اخه خجالت میکشم تو چشمات نگاه کنم

خودمم داشت خنده ام میگرفت

...یعنی چی؟!

بنظرت واسه اولین بوسه یه خورده یهویی نبود؟

...اولین بوسه ی رابطه بین من و تو دیگه؟...

نه

کنجکاو منتظر ادامه ی حرف اش شدم

اولین بوسه ی زندگی ام... تو همون حالت خشک  
 شدم  
 ...یعنی چی؟! ...نگو که تا حالا با هیچ دختری...  
 میدونم خجالت اوره... ولی اره...  
 داشتم شاخ در میوردم  
 اخه مگه میشه!?!...  
 اونم پسری در موقعیت حسین...  
 ...باورم نمیشه... تو... تو با این...  
 به سر تا پاش نگاه کردم  
 یه ابروش و بالا انداخت  
 با این چی؟  
 ...چه میدونم... با این ظاهر و ثروت و... بد جور ذهن ام و  
 درگیر کرده بود  
 چیه؟! ...اخه مگه دست خوده آدمه دل باید گیر کنه  
 دیگه  
 که تا حالا نکرده...  
 ...خیلی ها هستن طرف مقابلشون و دوس ندارن ولی  
 باهانش وارد رابطه میشن...  
 واقعا!?!  
 ...اهوم

تو فکر فرو رفت

ترسیدم

... هوی داری به چی فکر میکنی؟ ...

دارم به این فکر میکنم که... خب خیلیا تونستن چرا

من

نتونم؟

هولش دادمبه مبل تکیه دادو شروع کرد به خندیدن

... یعنی واقعا تو از این به بعد میخوای یه عالمه دختر

دور

خودت جمع کنی؟

چرا که نه...

با حرص روم و ازش برگردوندم

... واقعا که...

صورت اش و جلو آورد

گرمای نفس هاش گوش ام و قلقلک میداد

حداقل اونا بوسه یهویی نمیکنن...

خنده ام گرفت

به سمت اش برگشتم دستام و این ور و اونور سرش

گذاشتم

بهم خیره شد

...تو باید اون بوسه رو فراموش کنی  
 اوه داری پاکسازی میکنی...  
 ...اهوم... ببند چشمت و...  
 پلکاش و اروم رو هم گذاشت  
 ...فراموش کن... فراموش کن... فراموش کن  
 خیلی خب خیلی خب... فراموش کردم  
 چشماش و باز کن  
 ...خب حالا شروع کن...  
 چیکار کنم؟! ...مگه نمیخوای اولین بوسه رو ثبت  
 کنی؟  
 نگاه اش و ازم گرفت  
 یه جورایی انگار خجالت میکشید  
 فکر نمیکردم ادم خجالتی باشه...  
 چونه اش و گرفتم و صورت جذاب اش و رو به روی  
 صورتم تنظیم کردم  
 ...کجارو نگاه میکنی... من و نگاه کن...  
 خندید  
 ای بابا... بیخیال... همون یهویی خیلی هم خوب  
 بود...  
 ...کدوم یهویی؟! ...اون که من از حافظه ات پاک کردم

...

داشت از زیرش در میرفت... شاید آگه واردارش

میکردم به بوسیدن... احساس اش و به

زبون میورد...

لبام نزدیک لباش بردم چیزی نمونه بود که برخورد

کنن

کاملا تو عمل انجام شده قرار گرفته بود

دستم و اروم روی سینه اش گذاشتم

ضربان اش بالا بود

چشمام و بسته ام و منتظر شدم...

اروم لباش و به لبام چسبوند

توی دلم کلی خوشحال شدم...

این هم از اولین قدم...

اصلا سعی نکردم ازش جدا شم

اروم اروم شروع کرد میک میزدوای داشتم دیوونه

میشدم...

این بار نه واسه ی کاری که بابا ازم خواسته بود بلکه از

ته

ته وجودم دلم نمیخواست ازش جدا نشم...

ضربان خودم هم بالا رفته بود

یهو به خودم اوادم  
 من داشتم چه غلطی میکردم؟  
 قرار شد اون و عاشق کنم دیگه... نه این که خودم و تو  
 دام  
 پسر مقدم بندازم...  
 خودم و عقب کشید  
 ازم جدا شد  
 با چشمای خمار شده اش تو چشمام زل زد...  
 حالا دیگه وقت اش بود به زبون بیارهباید بهم میگفت  
 که دوستم داره  
 باید قبل از این که تحت تاثیر خودش و کاراش و  
 حرفاش  
 قرار بگیرم مدارک و قاپ میزدم بعدشم ده برو که  
 رفتیم...  
 منتظر شدم  
 حرفی نمیزد  
 لبخند روی لبام اوردم...  
 ...چطور بود؟  
 اروم لب زد  
 بد نبود...

یهو امپر چسبوندم  
 ...چییی؟... بدنبود؟... بزنت  
 دستم و بردم بالا... شروع کرد به خندیدن  
 نه نه غلط کردم  
 دستم و پایین اوردم از روی پاهاش پاشدم  
 به سمت اتاق خواب رفتم  
 اونم پاشدو دنبال او مد  
 حالا داری کجا میری هووم ؟  
 از رفتن پشیمون شده بودم ولی دوست داشتم تنبیه  
 اش  
 کنم که از حرف اش پشیمون شه  
 فکر میکردم اون بوسه انقد که روی من تاثیر گذار بود  
 رو  
 اونم تاثیر گذاشته بود بود...  
 به سمت اش برگشتم  
 ...هیچی دیگه دارم میرم لباس بپوشم برماخماش تو  
 هم رفت  
 کجا اونوق !؟  
 ...به یکی از دوستانم زنگ میزنم اگه دوست پسرش  
 اجازه

داد میرم پیش اون... .

ابرو هاش بیشتر بهم گره خورد

چیایی؟

...سر من داد نزن

به سمت در خروجی خونه رفت واسه این که بفهمم

میخواه

چیکار بکنه دنبالش رفتم

کلیدو از روی میز اینه ی توی سالن برداشت

این در قفل میشه تا زمانی که شما تصمیم بگیرین از

اینجا

یه راست تشریف ببرین خونه باباتون ...در غیر این

صورت

بسته میمونه و شما جایی تشریف نمیبرین.....یعنی

چی؟!...داری منو زندونی میکنی حسین؟

تو اینجوری فک کن

...تو حق همچین کاریو نداریا...

من حق دارم در خونم و قفل کنم...

★★★

"

حسین



بغض کرده بود جلو او مدو دستم و گرفت  
 حسین تورو خدا بازش کن...  
 دلم یه جوری شد ولی نباید تحت تاثیر حرفاش قرار  
 می‌گرفتم با باز کردن در ممکن بود بره خونه ی دوست  
 اش و اونجا  
 معلوم نبود چه اتفاقاتی انتظارش و میکشید  
 ...گفتم که این در باز نمیشه  
 از کنارش رد شدم دنبال ام او مد  
 باشه منم میرم خودم و میکشم همتون از دستم  
 راحت  
 شین  
 با این جمله ش ترسیدم به سمت اش برگشتم داشت  
 به سمت دستشویی میرفت  
 سریع از پشت دست اش و گرفتم  
 ...میخواهی چیکار کنی؟!  
 به سمت ام برگشت  
 نمیبینی دارم میرم دستشویی..... دستشویی چرا؟!  
 دستاشو پشت کمرش برد و صورت اش و جلو آورد  
 جیش دارم  
 ...چقد تو پرویی راس راس تو چشمام نگاه میکنی و

میگی

جیش دارم...

اره اره ... اجازه میدی؟

...خیلی خب برو...

رفتم و روی مبل نشستم و به در دستشویی چشم

دوختم

منتظر شدم بیرون بیاد دختره دیونه بود هر کاری ازش

بر

میومد

همه اش لحظه ی بوسیدن اش جلوی چشمم تکرار

میشد

با این که فقط چند دقیقه ازش میگذشت حتی یاد اوری

اش

هم لذت بخش بود اون بوسه یعنی این که اون بهم

اجازه داد که دوست اش

داشته باشه ام

یعنی این که اون هم به من احساس داشت

و چقد خوب بود یکطرفه نبودن احساس ام...

به خوردم اومدم

ساعت تو دستم و نگاه کردم

پنج دقیقه گذشته بود اما خبری نشد...!  
 پاشدم و به سمت دستشویی رفتم  
 در زدم  
 ...الووو...دنيا  
 چیه... نگران نباش خودم و نکشتم هنوز..... یعنی  
 چی هنوز... بیا بیرون ببینم  
 نمیتونم  
 ...چرا!؟  
 مشکل دارم  
 ... بیا بیرون بگو مشکل ات چیه؟...  
 درو باز کردو سرش و از لای در بیرون آورد  
 مشکل ام دخترونه اس نمیتونم به تو بگم  
 ★★★  
 دنيا"  
 گوشه اش و از تو جیش درورد... داری چیکار  
 میکنی؟  
 شماره ی پریا رو میگیرم بهش بگو...  
 ...نههه  
 چرا نه؟  
 ... شماره ی فروشگاهی چیزی و واسم بگیر...

نگاهی بهم انداخت

شماره رو واسم گرفت و گوشیش و به سمت گرفت

★★★

"

حسینچند ساعتی گذشت که اف اف به صدا درومد

درو باز کردم

و بدون این که به بسته ایی که پیک آورده بود نگاه

کنم

حساب کردم و تحویل دنیا دادم

به اشپزخونه رفتم باید یه چیزی درست میکردم واسه

شام

★★★

دنیا"

بعد از عوض کردن لباس هام از اتاق خواب بیرون اومد

بوی ماکارونی تو خونه پیچیده بود

وای از گشنگی داشتم میمردم

سریع پریدم تو اشپز خونه حسین نشسته بود و کله

اش تو

گوشیش بود... چه بو و برنگی راه انداختی خانومی

سرشو بالا آورد و شروع کرد به خندیدن

درد و خانومی...  
 رفتم و رو به روش نشستم  
 ...به جون بابام اگه من پسر بودم و تو دختر میگرفتم  
 ات  
 دنیا میزنم تا کم پرویی کن...  
 ...دست بزنم که داری اقااا  
 چه زودم عصبی میشی خانوم  
 ...ببین من اصلا حالم خوش نیستا هورمونای زنانم  
 دچار  
 مشکلاتی شدن کم سر به سر من بزار و دم پرم  
 بپلک...  
 اوه اوه اوه چرا زودتر نمیگی؟  
 ...چیو؟! با خنده شروع کرد به حرف زدن  
 ببینم فقط تو و پریا وقتی پر بود میشین به سیم اخر  
 میزنین یا همه ی دخترا این شکلی ان...  
 قاشق روی میزو برداشتم  
 ...این قاشق و میکنم تو چشاتا  
 یا خدااا تو که از پریا بدتری...  
 شروع کردم به عاشقانه نگاه کردن بهش...  
 چیه؟

...هیچی...

ابرو هاش و بهم گره زد

اینطوری نگام نکن.....دوست دارم اینطوری نگات

کنم مشکلیه؟

پا میشم یه بلایی سرت میارما

...وای خدایا ادم تو این خونه امنیت جانی نداره بخدا

شروع کرد به خندیدن

...نخند

عه چرااا؟!

...دارم میمیرم از گشنگی...

پاشدو به سمت قابلمه ی روی گاز رفت

الان غذا تو هم میارم نازنازی

پاشدم جلو رفتم و دستم و دور کمرش حلقه کردم و

سرم و

به کتفه ش چسبوندم

دنیا داری چیکار میکنی؟ میدونسم بچه گونه حرف

زدنم و دوست داره واسه همینم

شروع کردم به بچه گونه حرف زدن

...گفتم که حالم خوش نیست بعضی وقتا عصبی

میشم

بعضی وقتا هم مهربون...  
 به سمت ام برگشت  
 صورتم و بین دستاش گرفت و پیشونی ام و بوسید  
 قربونت برم  
 کم کم داشت به دام میوفتاد  
 چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟  
 ...هیچی میز شام و با هم بچینیم؟  
 چرا که نه  
 بعد از چیدمان زیبای میز شامنشستیم و شروع کردیم  
 به خوردن شام  
 بعدشم ظرفارو باهم جمع کردیم و توی سینک  
 گذاشتیم  
 خب دیگه تو برو استراحت کن زیاد سر پا بمونی  
 اذیت  
 میشی  
 ...باش  
 راه اتاق و در پیش گرفتم  
 عجیب بود با این که پسر بود از مشکلات دخترونه  
 کاملا  
 مطلع بودو میدونست چه کارایی و باید انجام بدم چه

کارایی و نه...

به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم دلم به

حدی

درد میکرد که بالش و از زیر سرم برداشتم و محکم

بغل

کردم

کم مونده بود گریه ام بگیره اما نه ... من دختر محکمی

بودم نباید به روی خودم میوردماگه پی در پی مریض

میشدم و واسه پسره مشکل بوجود

میوردم ممکن بود ازم دل زده بشه

نیم ساعت گذشت حسین وارد اتاق خواب شد با اون

همه

درد بهش لبخند زدم و به روی خودم نیوردم

خب؟

...خب که خب...

چیکار کنیم؟...میخوای اینجا بخوابی؟

...اهوم

پس من برم اتاق بغلی دیگه؟

...اهوم

اخره



...اخه چی؟ هیچی بیخیال

...نه بگو

راسش من عادت دارم رو این تخت بخوابم... برم

اونجا

خوابم نمیبره

...خب من چیکار کنم؟... منم عادت کردم به این اتاق

اونجا

خوابم نمیبره

باشه

به سمت در خروجی رفت با دیدن قیافه ی معصومه

اش

دلَم نیومد از اتاق خودش بیرون اش کنم

...حسین

به سمت برگشت

جان؟... بیا همینجا بگیر خواب

از لبخندش معلوم بود کلی خوشحال شده ولی سعی

میکرد

به روی خودش نیاره

هوووف باشه چون زیاد اصرار میکنی میمونم...

...خدا از دلت بشنوره

خندید

بالش و مرتب گذاشت و تیشرت اش و درورد

...بسم ا...

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد

چقد بدن اش خوش فرم بود

سینه های چاک دار و بازو های درشت و ورزیده اش به

راحتی هر دختری و تحریک میکرد... چیه؟ چیزی

شده؟

اخم کردم

...چرا تیشرتتو در آوردی هووم؟

خندید

نگران نباش

..نگران نیسم سوال پرسیدم

بابا من عادت دارم اینطوری بخوابم

...هوووف

چیه؟

...هیچییی

اباژور روی عسلی و روشن کردو چراغ اتاق و

خاموشاومد کنارم دراز کشید

ترسیدم

سعی کردم زیاد بهش نگاه نکنم  
 هر آن ممکن بود دست به کار جبران نشدنی بزنم  
 هر چند اون انگار نه انگار...  
 ...فاصله تو حفظ کن...  
 ای بابا گیر دادیا...  
 ...گفتم فاصله تو حفظ کنن...  
 باشه باشه...

عقب تر رفت تقریبا به اندازه ی یک نفر بینمون فاصله  
 افتاد

پشت اش و بهم کرد و گرفت خوابیدبالش تو بغلم و به  
 خودم فشار دادم دل دردم کمتر شده بود  
 اما کاملا از بین نرفته بود چشمام و بستم بعد از چند  
 دقیقه  
 خوابم برد...

★★★

"

حسین

یهو از خواب پریدم اباژور هنوز روشن بود  
 ناخداگاه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم  
 دنیا بالش و بغل کرده بود پیشونی اش و به بالش تکیه

داده بود واسه همین نمیتونسم صورتشو ببینم ولی از  
لرزش

بدن اش متوجه شدم بیداره

پاشدم و نشستم دستم و روی بازوی ظریف دخترانه  
اش

گذاشتم اروم صداش زدم دنیا

با شنیدن صدام سرشو بالا آورد

صورتش خیس بودو چشماش پر از اشک  
با دیدنش کوپ کردم...

قربونت برم چی شده؟!

...هیچی

مگه میشه اخه؟!

با آستین اش اشکاش و پاک کرد

...یه خورده دلم درد میکنه ...خوب میشم تو بخواب...

دنیای "★★★"

با گفتن این جمله م پاشدو چراغ اتاق و روشن کرد از  
توی

کمد لباس اش شال گردنی اش و در آوردو به سمت میز  
اینه

رفت و سشوارو برداشت و به سمت ام اومد

...میخواهی چیکار کنی هووم؟

اومدو کنارم نشست سشوارو به پریش برق زد  
 بالش و برداشت و زیر سرم گذاشت  
 بلوزباftم و بالا کشید شال گردنی اش و دور کمرم  
 پیچوند

و سشوارو روشن کردو روش گرفت  
 با گرمایی که به بدنم منتقل شد کلی اروم شدم  
 با دست ام اشکام و پاک کردم  
 بهم خیره شده بود

قربونت برم من... بهش لبخند زدم

...مرسی

مامان هر وقت پریا دل اش درد میگرفت با سشوار  
 اروم

اش میکرد

...تو هم از اون یاد گرفتی؟

خندید

اره خب یه جورایی...

یاد بدختیای خودم افتادم...

من بیچاره هر وقت دل درد میگرفتم تا خوده صبح به

خودم

میپچیدم و گریه میکردم  
 اخرش ام از درد زیادی خوابم میبرد  
 چقد بد بود که من کسی و نداشتم چقد بد بود که هیچ  
 کس از دردم خبر نداشت  
 با یاد اوری لحظه هایی که دردم و به تنهایی پشت سر  
 میزاشتم بغض گلوم و گرفت اما قورت اش دادم  
 بیست دقیقه ایی سشواری روی شالگردنی گرفت کم کم  
 پلکام  
 سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم..  
 با صدای آلام گوشه حسین چشمام و باز کردم...  
 برگشت ام و پشت سرم و نگاه کردم  
 سر جاش نبود...!  
 با هزارتا مکافات و نق و نوق پاشدم و گوشه اش و از  
 روی  
 عسلی برداشتم  
 اسم صوفیا روی صفحه ی گوشه اش نمایان شد  
 ناخداگاه ریجکت کردم  
 اما دوباره زنگ زد  
 وای خدایا یعنی اینا دوتا باهم در ارتباط بودن؟... اول  
 صبحی کلی اعصابم بهم ریخته شد

گوشی و با حرص روی عسلی گذاشتم  
 نگاهی به آینه قدی اتاق انداختم  
 چقد سرو وضع ام نا مرتب بود  
 به سمت چمدونم رفتم شونه ام و برداشتم و موهام و  
 شونه زدم و از پشت بستم  
 لباسام و دروردم و یه ست بلوز شلوار پشمی گرم  
 گلبهی  
 پوشیدم  
 صدای الارم گوشیه حسین بد جور رو مخ ام بود  
 شیطونه میگفت وصل کنم و هر چی از دهنم در میاد  
 به این  
 دختره ی زشت احمق بگم  
 گوشی و از روی عسلی برداشتم و به سمت در خروجی  
 اتاق  
 رفتم وارد نشیمن شدمحسین تو نشیمن نبود...!  
 پریدم تو اشپزخونه  
 ...عه اینجایی؟  
 نشسته بودو چای میخورد  
 صبح ات بخیر عروسک... عه گوشیه من دست تو  
 چیکار

میکنه... بده ببینم  
 ...خودش و کشت بیا جواب بده  
 گوشه‌ی و ازم گفت  
 یه نگاهی به صفحه‌ی گوشه‌ی انداخت اخماش تو هم  
 رفت  
 صفحه‌ی گوشه‌ی خاموش کردو روی میز گذاشت  
 دوباره چای اش و برداشت شروع کرد به خوردن  
 یکی از صندلیارو عقب کشیدم و رو به روش  
 نشستمزیر چشمی بهش نگاه کردم هنوزم اخماش تو  
 هم بود  
 بهم زل زده بود ولی فکرش جای دیگه ایی بود  
 ...حسین  
 از فکر بیرون اومد  
 جان  
 ...جریان این دختره چیه؟ هووم؟  
 پاشدو یه لیوان برداشت شروع کرد به چای ریختن  
 داخلش...  
 هیچی بابا... گفته بودم دختر عمومه  
 ...اون و که میدونم ...  
 خب؟ ... چی و نمیدونی ..... جریان بین تو و



اون... یادته اولین باری که باهم آشنا  
 شدیم صوفیا تورو بوسید؟  
 اوه فکر نمی‌کردم بوسه ی صوفیا رو یادت بمونه...  
 ...موند دیگه... حالا بگو ببینم قضیه اش چیه؟  
 قضیه ایی نداره  
 ...باشه نگو... اصلا به من چه...  
 جای رو جلوم گذاشت  
 یه دست اش و به صندلی پشتم و اون یکی و روی میز  
 گذاشت و صورت اش و نزدیک آورد  
 اها الان قهر کردی دیگه؟...  
 ...معلومه که نه چرا باید قهر باشم... اصلا برام مهم  
 نیست  
 رابطه ی تو اون دختره...  
 صداش بالا رفت من با اون دختره ی احمق بی همه  
 چیز هیچ ارتباطی ندارم  
 فهمیدی؟  
 ...چرا سرم داد میزنی مظلوم گیر آوردی؟  
 نفس اش و با صدا بیرون داد  
 کارد پنیر و پرت کردم تو پیش دستی و پاشدم و از  
 اشپزخونه خارج شدم

چقد من بد شانس ام خدایااا...  
 یه عمر شاهد به اوج رسیدن صدای کوروش واسه این  
 و  
 اون بودم  
 اومدم که چند ماه یه خورده ذهن ام اروم بگیره این و  
 تو  
 ...★★★ دامن من گذاشتی  
 "

حسین

دست خودم نبود هر وقت اعصابم خورد میشد دیگه  
 نمیتونسم جلوی تن صدام و بگیرم  
 نگاهی به میز صبحانه انداختم اشتها کاملاً کور شده  
 بود  
 چند تا نفس عمیق کشیدم و از اسپزخونه خارج شدم  
 دنیا روی یکی از مبل ها نشسته بودو از اخمی که  
 کرده بود  
 متوجه شدم بد جور دلخور شده  
 دستام و پشت کمرم گذاشتم و به سمتش رفتم  
 ...س لاالم  
 نسبت به سلامی که بهش کردم هیچ عکس العملی

نشون

ندادکنارش نشستم

...هوووف

اصلا انگار ن انگار...

...دنیااا... قهری؟ هووم؟... با تو عما خانوم خانوما

اروم گونه اش و نوازش کردم

...دنیا...

با تندی به سمت برگشت

اره اره قهرم... میخوای چیکار کنی؟

یه خورده مظلوم نگاش کردم

★★★...هیچی

دنیا"

لباشو عین یه بچه اویزون کرد

یه جورایی با دیدنش اعصابنیت ام فروکش کرد

...خب

خب چی؟

...هیچی

قربونت برم پاشو بریم صبحانه ات و بخور ضعف

میکنیا

...به یه شرط

چی؟

انگشت اشارم و به سمت بهشت کوچولو کشیدم... در

اونو باز کن

سرش و بالا بردو به باغچه نگاه کرد

باش قبوله

...اخ جون...

لپمو کشید

صدای الارم گوشی اش دوباره بلند شد لبخند از روی

لباش

محو شدو ابروهاش بهم گره خوردن

نگاهی بهم انداخت پاشد و به سمت اشپزخونه رفت

منم پا

شدم و پشت سرش رفتم

رفت و روی همون صندلی نشست

با دست بهم اشاره کرد

بیارفتم و رو به روش نشستم

...چیه؟

بین صوفیاس من وصل میکنم تو جواب بده

...مننن!؟

اره

...نه نه نه... حسین من نمیتونم...

بدون این که بزاره به حرفم ادامه بدم وصل کرد  
الوو... عشقم خوبی... چرا زنگ میزنم جواب نمیدی  
؟

دیگه داشت اعصاب ام و خورد میکرد حسین با چشم  
و

ابروش به گوشی اشاره کرد

...الوو... شما؟ صوفیا یه لحظه سکوت کردو با

اعصبانیت شروع کرد به

حرف زدن

دختره ی بیشعورررر تو کی هستی هان؟... گوشیه

عشق

من دست تو چیکار میکنه؟

...بیشعور جد ابادته انگل...

نمیتونستم جلوی حرفام و بگیرم عین ابی که به

جریان

افتاده باشه هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم

اونم پشت گوشی با صدای جیغ جیغوش فحشم

میداد...

انگل عمته هرزههههه... به اون حسین اب زیر کاه

بگو دارم

زنگ میزنم به باباش ببینم از کی تا حالا جرات کرده تا  
وقتی که من هستم با دخترای خیابونی ارتباط برقرار  
کنه...

...دختره ی بی ریخت بی همه چیز حق نداری در

مورد من

اینطوری حرف بزنی برو به باباش بگو ببینم میخواد چه  
غلطی بکنه ...دیگه نذاشتم ادامه بده سریع گوشه و  
قطع کردم

نگاهی به رو به روم انداختم حسین روی صندلی اش  
نبود...!

صندلی اش عقب رفته بود سرم و خم کردم و زیر میزو  
نگاه

کردم

داشت ریشه میرفت از خنده...!

صورت اش قرمز شده بود هنوزم داشت میخندید

...وا حسین

دست اش و به میز گرفت و از روی زمین بلند شدو

روی

صندلی نشست خنده اش بند نمیومد

...حسین با تو عما  
 دستشو به معنای این که صبر کن به سمتم گرفتپاشدم  
 و یه لیوان و پر از اب کردم و کلشو تو صورتش  
 پاشوندم  
 مثل کسی که به هوش او مده باشه...  
 عه دنیا این چه کاریه میکنی تمام لباسام خیس  
 شدن که...  
 ...مثل این که واست مهم نیست دختره به بابات بگه  
 من  
 اینجاما  
 معلومه که مهم نیست... این وسط امواتمو من  
 بدبخت و  
 هم به فنا دادیا...  
 ...ها؟اره ببخشید  
 ولی خدایش خوب جواب اش و دادیا  
 نون و برداشتم و شروع کردم به صبحانه خوردن  
 ...تشکر لازم نیست حق اش بود  
 عهه حق اش بود... اوم  
 چه حقی؟  
 نگاهی بهش انداختم منتظر بود بهش ابراز علاقه بکنم

اما  
 نه من مغرور تر از این حرفا بودم حتی اگر پای مامانم  
 در  
 میون بود  
 ...خب عزیزم پر رو بود دیگه ندیدی فحش بارونم  
 کرد  
 اوم دیدم... هوووف  
 ...چیه؟  
 هیچی برم لباسام و عوض کنم خیس آبم  
 ...باش  
 "★★★"  
 حسین  
 حالا دیگه پدر هم به وسیله ی صوفیا مطلع میشد از  
 این که  
 داشتم با دنیا زندگی میکردم  
 اول اولاش اصلا دلم نمیخواست کسی بفهمه که  
 دوست  
 اش دارم...!  
 حتی خودش...!  
 ولی الان که اینجاست و یه جورایی کم کم علاقه ام



داره

بیشتر میشه دلم نمیخواد پنهان اش کنم  
 دیر یا زود هم پدر و هم بقیه باید میفهمیدن دیگه  
 حتی اگر این رابطه اخرش... هوووف  
 اصلا دلم نمیخواد به آخرش فکر کنم...  
 این روزاست که سرو کله ی خانواده و دوست پیدا بشه  
 مطمئن بودم همه مخالف ان...

ولی اصلا برام مهم نبود  
 از بس که به هیچ دختری اجازه ندادم پاش و تو زندگی  
 ام

بزاره

کاری کردم که توقع هر چیزی و ازم دارن غیر از این  
 یکی

...

نمیتونستم احساس ام و جلوی دنیا به زبون بیارم  
 یه جورایی سخت بود

سخت تر از اون چیزی که قبلا فکر میکردم تا حالا  
 چیزی در مورد اش بهش نگفته بودم فعلا فقط  
 میخوام بهش ثابت اش کنم...

جلوی آینه دستی توی موهام بردم و مرتبشون کردم

کشو رو باز کردم و کلید حیاط پشتی و برداشتم  
از اتاق خارج شدم و وارد نشیمن شدم  
یه نگاه کلی به خونه انداختم  
...دنیااا

دوباره به سمت اتاق هارفتم و تک تکشون و باز کردم  
...الووو...باز که غیبت زد

هم روشن نبود که جلوش دراز کشیده باشه Tv این بار  
کلید تو دستم بودبه سمت در دیوار شیشه ایی راه  
افتادم

پرده رو کنار زدم  
با دیدن دنیا زیر پرده ناخداگاه از ترس عقب کشیدم  
عصبی با چشمای درشت شده بهش خیره شدم  
شروع کرد به خندیدن  
ببخشید

...برو کنارر  
بی توجه بهش کلیدو توی قفل انداختم و چرخوندم  
هنوزم داشت میخندید  
حسین ببخشید دیگه

درو باز کردم و وارد حیاط پشتی شدم...حالا دیگه به  
قصد ترسوندن من پشت پرده قایم میشی؟

اومد و رو به روم و ایساد  
گفتم که ببخشید  
روم و ازش برگردوندم  
دستم و گرفت  
به دست اش خیره شدم  
عاشق دستای ظریف زنانه اش بودم  
میبخشی؟

ابرو هام و بالا انداختم  
...نچ

اومد که دست اش و از تو دستم بیرون بکشه که  
محکم

گرفتم اش.....چرا انقد احساساتت زود میپره هان؟  
لبای کوچولوش و اویزون کرد  
ببخشید دیگه باشه؟

دلم و اسش ضعف میرفت  
ناخداگاه لبخند زدم  
دیدید دیدی بخشیدی...

★★★

دنیا"

شروع کرد به خندیدن باشه بابا تو بردی...ولی دفعه ی

آخرت باشه ها  
 ...من که جیغ نزدم...  
 همه اش که جیغ نیست... این یکی و هم به لیست  
 دفعه ی  
 اخر ها اضافه کن باشه؟  
 ...باشه  
 برگشتم به سمت بهشت کوچولو  
 ...وای حسین اینجا چقد خوشگله...  
 به سمت بوته ی گل ها رفتم  
 اوم خوشگله...  
 ...اینارو خودت پرورش دادی  
 تا حدودی  
 ...یعنی چی تا حدودی؟ یعنی این که من فقط اب  
 دادم خوردن خودشون رشد  
 کردن دیگه...  
 خنده ام گرفت  
 ...اهاا  
 اره  
 صورتم و جلو برده ام و چشمام بستم  
 ...اووم چقد خوشبو

برگشتم به سمت حسین  
 دستاش و تو جیباش کرده بود و بهم نگاه میکرد  
 ...حسین یه دونه از این گل صورتی هارو بکنم؟  
 با اخم به سمت ام اومد چیکار کنی؟...هان  
 ترسیدم و عقب رفتم  
 ...ببخشید بخدا منظوری نداشتم  
 نبینم دیگه دست به این گل ها بزنی  
 وای چقد عصبی...  
 فکر نمیکردم در این حد بر اش مهم باشه ان...  
 یا شایدم من بر اش کم ارزش بودم که چهارتا دونه گل  
 و  
 بهم ترجیح میداد  
 من احمق و بگو فک میکردم جدی جدی دوستم داره  
 یهو به خودم اومدم دیدم چهار تا شاخه گل و به سمتم  
 گرفته  
 جلو اومد و پیشونی ام و بوسیدم قربونت برم من... از  
 این به بعد کل این محدوده مال  
 خودته هر بلایی دلت میخواد سرش بیار...  
 بهت زده درحالی که تو چشمات زل زده بودم اروم  
 گل هارو

ازش گرفتم

...واقعا؟

اهوم

نه خوشم اومد

چیکار کردی دنیا خانوم...

یه جوری دل بردم ازش که کل گل و گیاهایی که

معلوم

نیست چند سال واسشون زحمت کشیده رو دو دستی

تقدیمم کرد

...پس من میتونم چند تا شاخه گل دیگه بکنم دیگه؟

گفتم که همه اش متعلق به توعه... واسه این که

مطمئن بشم داره جدی میگه یا نه

ه

ل

به سمت بوته ی گل ها برگشتم و شروع کردم به

کندن ک

اشون...

برگشتم و بهش نگاه کردم

با لبخند بهم خیره شده بود

بهش لبخند کش داری زدم...

...حسین این همه تو دستم جا نمیشه ان چیکار کنم؟  
 جلو او مد  
 بده من بگیرمشون...  
 دستاش و به سمتم گرفت  
 همه رو ریختم تو دستاش  
 یه دونه اشون افتاد رو زمینم شدم و برداشتم اش و  
 روی بقیه ی گل های توی دست  
 اش گذاشتم اش  
 ...تو هم برو پیش دوستات...  
 حسین شروع کرد به خندیدن  
 ای خدااا...  
 خودمم خنده ام گرفت  
 ...چیه؟...چرا میخندی؟  
 هیچی هیچی...بیا بریم تو سرما میخوری بیا  
 پشت سرش راه افتادم  
 چون دستاش پر بودن جلو رفتم و در و براش باز کردم  
 وارد شدیمدرو بستم و پرده رو کشیدم  
 ...خب گل هام و بده...  
 عزیزم بزار میریزم تو یه ظرف بهت میدم دیگه  
 ...الان بده... الان ، الان

عه دنیا... بخدا نمیخورمشون همه رو بهت میدم  
 وارد اشپزخونه شدم  
 روی صندلی نشستم  
 گل هارو تو یه ظرف ریخت و جلوم گذاشت  
 بیا  
 کنارم نشست  
 یه دونه از گل هارو برداشتم و به سمت اش  
 گرفتم... اینم مال تو...  
 خندیدو گل و ازم گرفتم  
 مرسی خانوم راضی به زحمت نبودیم...  
 ...قابلی نداشت اقا...  
 بوی گل ها فشارو در برگرفته بود  
 سرم و تو ظرف فرو بردم که بیشتر بوشون و احساس  
 کنم  
 یهو حسین شروع کرد به خندیدن  
 سرم و بالا اوردم  
 ...چیه هان؟  
 هیچی  
 اخم کردم وسط پیشونی ام و بوسید  
 بی اختیار اخم ام از بین رفت



قربون برم من ، چرا الکی عصبی میشی  
...الکی نیست... من نمیفهمم تو چرا بیخودی  
میخندی...

بیخودیه دیگه...

...به من میخندی اره؟...

عاشقانه تو چشمام زل زد

ذوق نه چیز دیگه ایی...

خنده هام از سر

یه لبخند عاشقانه تحویل اش دادم...

.  
.  
.

یهو چشمام و باز کردمچندتا نفس عمیق کشیدم

دلَم میخواست بیشتر بخوابم ولی چشمام دیگه باز

شده بود

و خواب از سرم پریدا بود

پهلو به پهلو شدم

یهو چشمم به حسین افتاد

کت و شلوار شیک اش و پوشیده بود و جلوی آینه ای

قدی

داشت کراوات اش و می بست  
 اروم لب زدم  
 ...حسین  
 به سمت ام برگشت  
 عه بیدار شدی؟  
 چشمام و مالیدم... اهوم... صبح بخیر  
 صبح تو هم بخیر قشنگم  
 پاشدم و نشستم  
 ...جایی میری؟  
 اره دیگه... شرکت  
 ...چی؟! ...یعنی من باید تنها بمونم تا تو بیای  
 پاشدم و به سمت اش رفتم  
 ...با تو عما  
 قربونت برم قول میدم زود برگردم... خوبه  
 ...نه خوب نیست... اصلا چرا باید بری که برگردی؟...  
 عه ، یعنی میگی نرم؟... نه نرووو  
 عزیزم من نرم اونجا سنگ رو سنگ بند نمیشه...  
 کراوات اش و گرفتم و به سمت خودم کشوندم اش  
 دست اش و رو قلبم گذاشتم  
 تو چشمام زل زده بود

...خب تو نباشی اینجا هم سنگ رو سنگ بند همیشه  
لبخند زد

دنیا تو با این کارات...

...با این کارام چی؟

داری یه کاری میکنی که من بیشتر و بیشتر بهت  
وابسته

شم ها...داری یه کاری میکنی بابات بیاد در بزنه بگم

دخترت و نمیدم...خنده ام گرفت

...خب بگو نمیدم...

اونم به موقع اش...

ادکلن اش و برداشت

...هوی دیگه خیلی داری به خودت میرسیا...

خندید

ای بابا

...ای بابا نداره...من دلم نخواد کسی بوی تورو حس

کنه

باید کی و ببینم...

یهو لباس و به لبام چسبوند

بد جور خشکم زده بود

ازم جدا شد و بدون نگاه کردن بهم سوئیچ اش و

برداشت صبحانه ات و بخوریا...

از اتاق خارج شد

اما من همچنان تو همون حالت بودم

نخیررر

مثل این که بوسه هاش بیشتر رو من تاثیر میزاشتن تا

خودش...

بد جور تو فکر بودم

نکنه من دارم خودم و بدبخت تر از اینی که هستم

میکنم؟...

نکنه بدون این که خودم بدونم دارم پرت میشم ته یه

چاه...

خدایا نه راه پیش دارم نه پس... نه میتونستم ول اش

کنم و برم...

نه میتونستم بدون نگرانی پیشش بمونم...

★★★

"

حسین

از آسانسور خارج شدم

بیاتی از پشت کانتور باشد

سلام آقای مقدم خوب هستین

...سلام...مرسی

اومدم که دستگیره رو بچرخونم و وارد دفتر شم...

برگشتم به سمت بیاتی.....خانم بیاتی

دوباره باشد

جانم

...یه دونه از عکسای خانم موحد و بده بیارن تو اتاق

ام

چشماش درشت شدن

چرا!؟

با نگاهی که بهش کردم حرف اش و پس گرفت

عه ببخشید...چه سائیزی...بزرگ باشه کوچیک باشه

...

...بزرگترین عکس اش و...

چشم دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم

کت ام و دراوردم و آستین هام و تا زدم

به دیوار ها نگاه کردم

باید بهترین جا رو در نظر می‌گرفتم واسه عکس اش

یه جایی که کاملا تو دیدم باشه...

دیوار رو به روی میز ام و نگاه کردم

...نچ...اینجا باشه یه جوریه...

چشمم به دیوار پشت صندلی ام افتاد  
 جون میداد واسه نسب تابلو...  
 اینطوری هم هر وقت ام میخواستم برمیگشت ام و به  
 عکس اش نگاه میکرد هم فضای دفتر و زیباتر  
 میکرد...  
 صدای تلفن بلند شد... بگو  
 آقای مقدم پدرتون او مدن  
 واسه ی چند لحظه سر جام خشکم زد...  
 صدام و صاف کردم  
 ...اهم اهم... راهنمایی شون کنین داخل...  
 چشم  
 دستگیره چرخیده شد و پدر وارد شد  
 بدون توجه به اتفاقاتی که طی این چند روزه افتاده  
 بود و  
 صدر صد مطمئن بودم خبر اش و صوفیا بهش داده بود  
 به سمت اش رفتم و مثل همیشه گرم و صمیمی بهش  
 دست  
 دادم و ازش استقبال کردم  
 بعد از سلام و احوال پرسی بی حرف نشسترو به روش  
 نشستم

بیاتی اجازه ی ورود و گرفت و قهوه هارو روی میز  
 گذاشت  
 و خارج شد  
 چه خبرا؟  
 دقیقا میدونستم منظور اش چیه  
 ...سلامتی  
 کارو بار خوب پیش میره ؟  
 ...اره خوبه  
 سکوت فضا رو در برگرفت  
 قهوه ام و برداشتم  
 یه خبرایی شنیدمیه خورده ازش و خودم و روی میز  
 گذاشتم لش  
 ...خبر؟...چه خبری؟  
 مداینک شرکتت...چی بود اسم اش...  
 ...دنیا...دنیا موحد  
 اره همون...مثل این که اومده داره با تو زندگی  
 میکنه  
 اره؟...درست شنیدم؟  
 ...نه...  
 نه؟

...نه... نیومده باهام زندگی کنه... یعنی اره اومده داره

باهام

زندگی میکنه

اصلا چرا باید حرف دلم و تو دلم نگه میداشتم؟

تصمیم گرفتم هر چی گفت خیلی محترمانه و راست و

درست جواب اش و بدم... دلیل اش چیه؟

...دوسش دارم

شروع کرد به خندیدن

جدی میگی؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم

فکر نمیکردم عکس العمل اش این باشه...

...اره

خیلی هم عالی

...واقعا؟

اره چرا که نه

توی دلم نفس راحتی کشیدم خداروشکر که مخالفت

نکرد

همه اش فکر میکردم اگه یک نفر مخالف رابطه ی من

و دنیا

باشه اون یک نفر پدره...



صوفیاری و هم که...  
 ...مامان بهت گفت؟  
 قهوه اش و برداشت  
 سرش و بالا و پایین کرد  
 اره  
 ...عمو که حرفی نزد؟  
 زورکی که نیست پسر... فقط...  
 ...فقط چی؟ مواظب باش... اول خوب بشناس دختره  
 رو بعد...  
 پریدم وسط حرف اش  
 ...میشناسم اش... یعنی خودشو... پدر مادرش و  
 نمیشناسم...  
 مطمئنی می شناسی خودشو؟...  
 این جمله اش به فکر فرو بردم  
 بنظرم که دنیا چیز پیچیده ایی نداشت  
 یه دختر ساده و دوست داشتنی با یه اخلاق عالی و  
 خودمونی...  
 زیبایی اش هم که شکی درش نیست...  
 ...نظر شما چیه؟... من که یک بار دیدم اش بنظر  
 دختر خوبی میومد... ولی

مواظب باش

...از چه لحاظ...

از همه لحاظ... من بهت فرصت دادم که عشق و

تجربه

کنی... ولی مواظب باش زیاده روی نکنی...

...مواظب ام... مامان که چیزی نگفت؟...

اوه اوه مامانت... حسابی دلخور و نگران شد ولی از

اونجایی که من این دختره رو دیده بودم با حرفام یه

خورده آروم اش کردم... بیا ببین اش از دل اش در بیار

...حتما یه سر میام پیشش ولی الان نه چون حسابی

درگیرم...

اخماش تو هم رفت

پشت گوش نندازیا..... اوه اوه چشم چشم میام... طی

همین یکی دوروز میام

کلی خوشحال شدم

اصلا مثل یه خواب میموند

پدر نه با رها کردم صوفیا مخالفت کرد نه با ارتباط با

دنیا...

★★★

"دنیا"

زنگ زدم واسه شام کلی غذا سفارش دادم  
حمام کردم یه لباس خوشگل و مشکل پوشیدم  
موهای حالت دارم و شونه زدم و پشت ام انداختاف اف  
به صدا در اومد

کلاه ام و پوشیدم و تا روی گوش هام کشیدم اش  
با نازو عشوه پله ها رو طی کردم  
دستگیره رو چرخوندم

وارد حیاط شدم

درو باز کردم

یه پسره با تقریبا بیست ، بیست و پنج سال سن جلوم  
ظاهر شد

...جانم

سلام سفارش هاتون و اوردم

داشت با چشمش قورت ام میداد

نگاه کش دارش و ازم گرفت و غذا هارو آورد

میخوااین کمکتون بیارم اشون داخل؟

...نه مرسی

اسکول

کم مونده با توی قزمیت تو خونه تنها شم ، هزارتا بلا

ملا

سرم بیاری...

جلو او مد

تعارف میکنی؟

عقب کشیدم

...شوهرم داخله اقا... چهار برابر توهم هیکل

اشه... نمیخواهی استخوانات خورد شن ، فک ات و

ببند...

از حرکات گلوش فهمیدم از ترسیده پشت سر هم

داشت اب

دهن اش و قورت میداد... غذاها رو گرفتم و حساب

کردم

درو بستم و به سمت در ورودی راه افتادم

وارد خونه شدم و بزور دستگیره رو چرخوندم

غذاها رو روی میز اشپزخونه گذاشتم

میز شام و خیلی خوشگل چیدم و نشستم و منتظر

شدم...

بیست دقیقه ایی گذشت...

خبری نشد

هم گشنه ام بود

هم خوابم میومد

کم مونده بود با کله برم تو میز...  
 با اعصابانیت پاشدم...نگاهی به ساعت توی نشیمن  
 انداختم  
 نه شب بود  
 ...به جهنم که نماییی...اشغالاا معلوم نیست کدوم  
 گوری  
 هستی که...  
 یهو صدای بسته شدن درو شنیدم  
 از ترس لب ام و گزیدم  
 ...وای خدایا نشنیده باشه...  
 وارد نشیمن شد  
 حتی یه تکونم نخوردم  
 حرکات اش و زیر نظر گرفتم  
 معمولی بنظر میومد  
 کت اش و در آورد و مرتب روی مبل انداختیهو چشم  
 اش بهم افتاد  
 اول اش شوکه شد  
 شروع کرد به خندیدن  
 وای دنیا...بیا اینجا ببینم  
 دستاش و برام باز کرد

به سمت اش رفتم  
 محکم دستاش و دورم حلقه کرد  
 اخ جوونم... باور کن خستگی ام در رفت  
 ...سلام  
 خنده هاش اوج گرفت  
 سلام خوبی قربونت برم؟... اهوم تو خوبی؟  
 معلومه که خوبم... ببخشید کلی تنها موندی نه؟  
 ... اهوم کلی تنها موندم...  
 ازش جدا شدم  
 ... چرا انقد دیر اومدی هان؟  
 ببخشید بخشید... اروم باش عزیزم  
 نفس ام و با صدا بیرون دادم و به سمت اشپزخونه راه  
 افتادم  
 وارد شدم پشت سرم اومد  
 وای دنیا... خودت درست کردی؟  
 وای خاک عالمبا چه نوقی هم گفت  
 چقد اون لحظه دلم میخواست بگم اره  
 ولی باید راست اش و میگفتم که از این به بعد ازم  
 انتظار  
 نداشته باشه

وارد اشپزخونه شد دستاش و شست و او مد نشست  
 کفگیر و از توی برنج برداشت  
 دست اش و به سمتم گرفت  
 بشقاب ام و بهش دادم  
 شروع کرد به برنج کشیدن  
 به به... نگفتی؟  
 ... راست اش نه

از برنج کشیدن دست برداشتلبخنده اش محو شد و  
 بهم خیره شد  
 لبام و اویزون کردم  
 واسه دلخوشی من لبخند زد  
 قربونت برم اشکال نداره...  
 ... ببخشید من اصلا بلد نیسم غذا مذا بپزم...

عه معذرت خواهی نمیخواه ، عشق من... بیا شام و  
 بزنی

انقد خوش رفتار بود که با حرفاش اصلا اشپزی و این  
 حرفارو فراموش کردم و تمرکزم و گذاشتم رو خوردن  
 شام...

...خب کجا بودی تا حالا؟

خونه

...خونه ی کیی؟! خندید  
 پیش پدر و مادر منظورم بود  
 ...اهااا...خب...چرا رفتی اونجا؟  
 هیچی دیگه...رفتم که اطلاع رسانی کنم که من دارم  
 با یه  
 ملکه زندگی میکنم...  
 ...اوه...جدی جدی گفتی حالا؟  
 اهوم  
 ...اونا چر گفتن اونوقت؟  
 هیچی...  
 ...واقعا؟!...یعنی مخالفت نکردن؟  
 نه دیگه...وای حرفاش غیر قابل باور بود  
 یعنی رابطه ی من و اون به همین راحتی واقعی شد...!  
 با شنیدن حرفاش اشتهاام چند برابر شد  
 با خیال راحت نشستم و شامم و خوردم..  
 تقریبا دو هفته ایی می شد که پیش حسین اومده  
 بودم و  
 خوش و خرم داشتیم زندگیمون و میکردیم  
 طبق حرفایی که بابا زده بود روز به روز سعی ام واسه  
 به



دام انداختن اش بیشتر میشد و روز به روز علاقه اش و  
بیشتر احساس میکردم...

حسین تو بهشت کوچولو به صندلی میز چهار نفره  
تکیه

داده بودو چشماش و بسته بود

منم تو اشپزخونه مشغول ریخته ان قهوه تو فنجون  
های

مخصوصمون بودم

بعد از ریخت قهوه داخلشون روی سینی خوشگلی  
قرارشون

دام و شکر و شکلات کنارشون گذاشتماز آشپزخونه  
خارج شدم و به سمت بهشت کوچولو گام

برداشتم

قهوه هارو روی میز گذاشتم

جلو رفتم و دستم و روی ته ریشش کشیدم و اروم

صداش

زدم چشماش و باز کرد و سرش و از روی صندلی  
برداشت و

صاف نشست

روی صندلی رو به رو اش نشستم

قربونت برم اونجا چرا میشینی؟

...بیا کنارم بشین

از جام پاشدم و روی صندلی کنار صندلیش نشستم  
یکی از قهوه هارو برداشت و جلوم گذاشت یکی شوئم

جلوی خودش... ببینم طعم قهوه ی دستت مثل قهوه

ی چشمات به دل

میشینه

...خب معلومه که میشینه ...بخور

چونه ام گرفت و صورتم و رو به روی صورت خودش

قرار

داد و تو چشمام زل زد

...چرا اینطوری نگام میکنی؟

عجیبه

...چی عجیبه !؟

من اخرش نفهمیدم چشمات چه رنگیه... بعضی وقتا

به

رنگ قهوه میشن بعضی وقتا کاملا روشن...

لبخند زدم

...من خودمم نمیدونم ولی خیلی خوشگلنا... معصوم

و ناز

...جدا

اهوم به مامان ات رفتی یا بابات؟

...هیچ کدوم

مگه میشه؟

...فعلا که شده

جالبه

...تو به کدومشون رفتی... به مامان ات یا بابات؟

خندید

بابام و که دیدی...

...اهوم خب بنظرت شبیه ام یا نه؟...

...راست اش... راست اش نه...

پس حتما به مامانم رفتم دیگه...

...حتما هم خیلی خوشگله...

زیر چشمی نگام کرد

اهوم ... چطور؟

...هیچی همینطوری

قهوه رو از روی میز برداشت

...بد بود بگو خوبه ، بگی بده میزنم تا

خندید

شروع کرد به خوردن قهوه یه خورده از شو خورد لباش

و

کج کردم محکم زدم تو بازویش

...حق نداری بگی بده ها...

شروع کرد به خندیدن

نه واقعا عالیه دوست داشتم

...جدی میگی حسین

اره قربونت برم خیلی خوشمزه اس

...شکر

فنجون ام و برداشتم و خودمم شروع کردم به خوردن

واقعا هم عالی بود

نگاهی به درختای داخل حیاط انداختمنم بهشون نگاه

کردم برگای زرد و نارنجیشون روی زمین

پخش شده بود

هوای پاییزو دوست دارم ، احساس خوبی بهم

میده...

...خب طبیعیه عزیزم چون من متولد پاییزم

جدی میگی متولد پاییزی!؟

...اره خب

چه ماهی؟

...ابان...

چند ابان ؟

28...

لپمو کشید

تولدت نزدیکه ها شیطون.....اوم میدونم

خب حالا بگو ببینم یکی یخ دونه ایی یا خواهر

برادرم

داری؟

خنده ام گرفت

...بهم میاد کدومشون باشم؟

چشمماش و ریز کرد

بهت میاد یکی یه دونه باشه

...اوووف چقد باهوش...

خندید

راس میگن یکی یه دونه ها یا خوله ان یا دیوونه ان؟

وای داشتم میمردم از خنده دست اش و گرفتم و

محکم با دندونام گازش گرفتم

ااا... غلط کردم ول کن...اصلا خودم دیوونه ام ، ول

کن

درد داره دنیا ول کن تورو خدا...

بزور ازش جدا شدم

اخ اخ... فلج شدم...  
 ...حقته تا تو بشی و سر به سر من نزاری  
 نگاه کن چیکارش کردی هند جگر خار...  
 بدون نگاه کردن به دست اش هین بلندی کشیدم  
 دستام و روی کمرم گذاشتم و با اخم نگاش کردم  
 ...با من بودی؟؟؟  
 سریع از جاش پاشد و عقب عقب رفت  
 پاشدم و به سمت اش دویدم هولش دادم روی زمین  
 افتاد  
 رو شکم اش نشستم  
 عزیزم تو که منو گاز نمیگیری من این و میدونم  
 دندونام و روی هم گذاشتم و از پشت دندونام...  
 ...اشتباه به عرضتون رسوندن  
 دستم و روی گردن اش گذاشتم و لاله ی گوشش و  
 اروم  
 بین دندونام گرفتم  
 دنیا نگیریا نگیریا...  
 تند تند نفس میکشید  
 دلم نیومد گازش بگیرم  
 اروم لاله ی گوشش و ول کردم افرین دختر خوب...

باریکلا

سرم و بالا اوردم و تو چشماش نگاه کردم

...میگیرما

شروع کرد به قلقلک دادنم

از خنده زیادی روی زمین افتادم

صدای خنده هامون فضا رو در برگرفته بود

یهو متوجه سردی زمین شدم

...وای یخ زدمم

بیخیال قکقلک شد

اخ اخ چقد سرده زمین...

دستاش و زیر بدنم انداخت و از روی زمین بلندم

کردمحکم دست هام و دور گردنش حلقه کردم

سرم و توی گردنش فرو بردم و از ترس پلک هام و بهم

فشرده...

...حسین منو بزار پایین...تورو خدا بزارم پایین...

سرجاش متوقف شد

چرا!؟

...از ارتفاع میترسم...بزارم پایین سریع

نمیزارم

...گازت میگیرما...

شروع کرد به خندیدن  
 تهدید می‌کنی یکی یه دونه؟  
 چشمام و باز کردم... الان منظورد خول و دیوونه که  
 نبود؟  
 تو چشمام زل زد  
 چشماش و بست و صورت اش و جلو آورد که لبام و  
 ببوسه  
 سریع عقب کشیدم  
 یهو دستام رها شدن و افتادم  
 جیغ بلندی کشیدم  
 دقیقا وقتی که فک کردم سرم به لبه ی میز برخورد  
 کرد...  
 متوقف شدم...!  
 چشمام و اروم باز کردم  
 حسین گرفته بودم...  
 نفس ام و با صدا بیرون دادم... وای دستت درد نکنه...  
 آخرین بارت باشه جا خالی میدیا...  
 روی صندلی نشوندم  
 خانوم فکر کرده ولش میکنم...  
 خندیدم



صندلی ام و به صندلی اش چسبوندم

...حسین

روشو ازم برگردوند و شروع کرد به قهوه خوردن...

یه تا ابروم و بالا انداختم

...قهری؟

چونه اش و گرفتم و صورت اش و به سمت خودم

برگردوندم... قهری؟...اره یا نه؟

حرف نمیزد فقط بهم زل زده بود

جلو رفتم و اروم لباش و بوسیدم

...الان چی؟...بازم قهری؟

قهوه اش روی میز گذاشت

چونه ام و گرفت و شروع کرد به بوسیدن لبام...

غرق بوسه هاش شده بودم

اخه چرا من نمیتونستم در مقابل اش مقاومت کنم

چرا وقتی بغل ام میکرد یا می بوسیدم دیگه

نمیتونستم

نقش بازی کنم

چرا من انقد احمق شده بودم خدایااا...بلکل نیروی بد

بودن و سخت بودن و سرد بودن داشتم از

دست میدادم

بغض گلو ام را در خود میفشرد  
 و اشک هام قطره قطره مثل مروارید روی دامن حریر  
 سفیدم میچکید  
 آخرین بوسه رو هم به لبام زد و آرام ازم جدا شد  
 با چشمای خمار اش توی چشمم زل زد  
 دوست دارم... دنیا  
 خالصی احساس اش و توی چشمش دیدم  
 دیدم که جمله اش از ته دل اش بود  
 کاملا احساس کردم احساس اش رو...  
 محو چشمش شده بودم چشمم پر از اشک بود...  
 چند باری پلک زدم...  
 منم باید چیزی میگفتم  
 ... منم دوست دارم...  
 لبخندی از سر ذوق زد  
 برم قهوه هارو عوض کنم پیام...  
 برو...  
 قهوه های سرد شده رو توی سینی گذاشت و پاشدو  
 رفت  
 بارون نم نمک شروع به باریدن کرد  
 برگای زرد و نارنجی کف زمین پخش شده بودن

بهشون خیره شدم... باز فکر و خیالات عذاب اور ذهن  
 ام و درگیر کرده بودن  
 آگه واقعا من عاشق این پسره شم چی؟...  
 نه نه هیچ وقت نباید این اتفاق بیوفته...  
 حتی فکر کردن به بعدش هم اشک ام و در میورد...  
 اشکام گرم ام اروم اروم روی گونه های یخ زدم سور  
 میخوردن  
 سکوت عجیبی فضا رو در برگرفته بود  
 خب خب دوتا قهوه ی داغ تو این هوای بارونی  
 میچسبه...  
 سریع اشکام و پاک کردم و بهش لبخند زدم  
 قهوه هارو روی میز گذاشت و کت گرم اویزون شده به  
 شونه اش و برداشت و روی شوونه هام انداخت  
 سرما نخوری یه وقت عشقم... سرم و پایین انداخت  
 ام  
 ببینمت  
 دست اش و زیر چونه ام گذاشت و سرم و بالا برد  
 گریه کردی؟  
 دوباره آستین هام و روی گونه هام کشیدم  
 ...نه بابا گریه چیه...

تو فکر رفت

واسه این که بحث و عوض کنم قهوه رو برداشتم

اخماش تو هم رفته بود

یه خورده از قهوه رو خوردم

زیر چشمی بهش نگاه کردمهنوزم تو فکر بود

... هوی داری به چی فکر میکنی؟ ...

به ...

... به؟

به یه خانوم

خشمگین نگاه اش کردم

شروع کرد به خندید

وسط پیشونی ام و بوسید

قهوه ات یخ نکنه خانوم...

بهش لبخند زدم

فنجون و بالا اوردم و یه خوردشو خوردمعادت داشتم

با بخار که از دهان ام خارج میشد بازی

میکردم بهم حس خوبی میداد راه به راه (هاااا)

میکردم و

کلی بخار از دهانم بیرون میومد

چیکار میکنی توله؟ ...



داشت سگته میگرد  
 قربونت برم دستتو بردار ببینم چت شده ...میخوای  
 بیرمت  
 دکتر؟  
 ...نهه  
 کلی دلش واسم سوخت و قربون صدقه ام می رفت  
 چقدم حال میداد جلب توجه و محبت اش...دستم و  
 پایین کشیدم  
 سرش و بالا آوردو بهم نگاه کرد  
 قیافه اش جدی شد  
 سر به سر من میزاری  
 دندونای سفیدو مرتب اش و به هم چسبوند که  
 بترسونتم  
 جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم  
 پریدم تو اتاق خواب و درو از پشت قفل کردم  
 پشت در وایساده بودو از خنده ریسه میرفت  
 شروع کرد به در زندن...  
 باز کن کاریت ندارم  
 ...باز نمیکنم میخوای ناقصم کنی بابا باز کن بخدا  
 کاریت ندارم قول میدم

...نمیخوام

میخوام پیام واست پیانو بزنا

پیانو زدن اش و دوس داشتم درو اروم واسش باز کردم

دستاشو پشت کمرش گذاشت و مثل مانکنا وارد شد

زیر چشمی بهم نگاه کرد و لبخندی گوشه ی لب اش

داشت

به سمت پیانوش رفت

چرا اونجا و ایسادی؟ بیا واست پیانو بزنا دیگه

...باش

رفتم و کنارش و ایسادم

...پس چرا نمیشینی؟ میخوام بهت پیانو یاد بدم تو

بشین

...جدی؟ فک میکنی بتونم مثل خودت یاد بگیرم یا

نه؟

معلومه که میتونی قربونت برم تو باهوش تر از این

حرفایی

پشت پیانوش نشستم

...خب حالا باید چیکار کنم؟

اومدو کنارم نشست

یک ساعتی واسم یه سری چیزارو توضیح داد و دستام

و  
 می‌گرفت و رو کیبورد پیانو میزاشت با پیانو آشنایی  
 کامل  
 داشتم ولی جلوش وانمود می‌کردم که هیچی نمیدونم  
 توضیح دادن اش و دوست داشتم  
 بعد از کلی توضیح بالاخره بهم گفت که شروع  
 کنمیخواست ببینه چیزی یاد گرفتم یا نه...  
 شروع کردم قطعه ایی ک عاشق بودم و واس اش زدم  
 تقریبا پنج دقیقه ایی طول کشید  
 بسم... تو بلد بودی و واسه من ادا در میوردی؟...  
 فکم  
 درد گرفت انقد واست توضیح دادم... چه خوبم میزنه  
 تو  
 باید منو درس بدی  
 به حرفاشو قیافه ی تعجب کرداش خندم میومد  
 میخندی؟  
 ...چیکار کنم اخه؟  
 بلندم کرد و رو تخت گذاشتم و روم خیمه زد  
 بی حرف به چشمام نگاه میکرد  
 ...چییه؟



آخ که من چقد چشمت و دوست دارمبا حرفاش  
 بهم ارامش میداد  
 اما نه من نباید رام اش میشدم  
 از نظر من همه ی مردا مثل هم بودن  
 کافیه یه دختر دیگه ایی پیدا بشه و واسش نازو ادا در  
 بیاره منو میبوسه و میزاره کنار  
 نباید یادم بره من دختر کوروش ام کسی که حاضر  
 بخاطر  
 بالا کشیدن خودش نزدیکترین دوست اش و زمین  
 بزنه...  
 نباید رام حرفاش میشدم  
 نباید خودم و تو دام می نداختم...  
 قربونت برم چرا اینطوری نگام میکنی  
 از فکر بیرون اومدم...هیچی عزیزم...  
 پیشونیمو بوسید  
 پاشو بریم بیرون...  
 ...واسه چی؟  
 بریم یه چرخی تو شهر بزنیم وشام بخوریم دیگه  
 پاشو لباساتو بپوش...  
 ...اخ جون بیرون...

نمیدونسم انقد ذوق میکنی و گر نه زود تر دست به  
 کار  
 میشدم  
 پاشدو رفت  
 ... الان داری کجا میری؟  
 حموم... میای؟ از قیافه اش پیدا بود میخواد سر به  
 سرم بزاره منم خوب  
 بلد بودم پشیمون اش کنم  
 ...اره  
 نه مرسی خودم میرم...  
 از روی تخت ام پاشدم و به سمت اش رفتم  
 دست اش و گرفتم  
 ...منم ببر...  
 ترسید  
 ولم کن دختر غلط کردم بخدا  
 شروع کردم به خندیدن  
 ...خوشم میاد خیلی زودم از حرف ات پشیمون میشی  
 لبخندی زدو به سمت در خروجی رفتسر چمدون  
 لباس ام رفتم  
 چمدونم و باز کردم لباس بیرونی نداشتم بجز اون

پالتوی

قهوه ایی رنگ بلندم که آخرین بار پوشیده بودم و

حسین

منو از خیابون به خونه اش آورد

یه شلوار جین تیره داشتم و یه بلوز بافت طوسی

اونارو پوشیدم و موهام و دم اسبی بستم لوازم ارایش

و

از توی چمدونم دراوردم

از روزی که پیش حسین اومدم بودم یک بارم ارایش

نکردم

!...

یه ارایش ملایم خوشگل کردم و یه رژ مات به لبام زدم

از رژهای تیره و ارایش های غلیظ متنفر بودم

دیگه آماده شده بودم که حسین با حوله ی حموم

جلوم

ظاهر شد یهو ترسیدم و عقب کشیدم... چرا عین گربه

ها بی سرو صدا یهو ظاهر میشی؟

کمال بی ادبی تو در من اثر کرد

...خیلی هم دلت بخواد

دلم نخواد چی؟

...مگه دست خودته

ن خیی ررر...

...گمشو لباست و بیوش پوسیدم تو این خونه

اوه چه خشن...خب عزیزم بیا برو بیرون تا سریع

حاضر

شم بریم ، بدو...

...من تورو چیکار دارم لباست و بیوش عزیزم...اصن

میخوای چشمام و ببندم؟

نخیر...وا

وا نداره من به تو اعتماد ندارم بیا برو بیرون سریع...

...نمیخالم

از حرکات ام خنده اش گرفت دستم و گرفت و به

سمت در

خروجی بردم

برو بیرون بچه پرو

درو بست...

یه خورده منتظر موندم بیرون نیومد

راه افتادم به سمت جا کفشی بزرگ دم درخروجی

چکمه

هامو در اوردم و پوشیدم نگاهی بهشون انداختم

برق میزدن

بر عکس پسر ای دیگه حسین پسر تمیز و مرتبی  
بود بعد از پوشیدن چکمه هام روی میل نشستم و یه  
خورده با

گوشیم ور رفتم

بلاخره سرو کله ی حسین پیدا شد پاشدم و یه نگاهی  
بهش

انداختم

یه کت و شلوار طوسی با جلیقه ی طوسی و پیرهن  
سفید

پالتوی مردونش ام روی دست اش انداخته بود...

یه نگاهی به سرتا پاش انداختم

چیه بده؟

...اره خیلییی

شوخی؟

...نه جدی میگم خیلی ضایع اس برو عوض ش کن

مثل این که خودش ام میدونست که خیلی بهش

میان... جلوی اینه ی بزرگ قدی جلوی در خروجی

رفت نگاهی به

خودش انداخت

خوبه که...

...وقتی من میگم بده یعنی بده...

ای بابا دنیا تا من برم یه چیزه دیگه بپوشم ساعت

ده

میشه ها میخوای نصف شب از خونه بزنیم بیرون؟

...من اینارو دوس ندارم برو یه چیزه دیگه بپوش

قربونت برم حالا این یه بارو دوست داشته باش من

قول

میدم دفعه ی بعد به سلیقه ی تو لباس بپوشم

لباساش انقد بهش میومدن که به کسایی که

میخواستن با

این سرو وضع ببینن اش حسودیم میشد

اون تا زمانی که من قرار بود مدارک و واسه بابا ببرم

باید

فقط مال من میبود فقط فقط مال من...

...هر وقت من مردم از این لباسا بپوش واسه جذب

دختر...

از در خروجی دور شدم و روی تک مبلی نشستم

با این حرف ام کلی ناراحت شد

اما خبری ازش نشد

منم سعی نکردم برگردم و نگاهش کنم  
 بعد از نیم ساعت با یه کت چرم و شلوار مشکی و  
 کتوهای  
 اسپرت سفیدش جلوم ظاهر شد  
 پالتوی قهوه ایم و کلاه و شالم تو دستش بود  
 به سمتم گرفتشون  
 پاشو اینارو بپوشاز دست اش گرفتمشون و پوشیدم  
 چقدم لباساش بهش میومدن  
 اما جرات نکردم بگم دوششون ندارم چون معلوم بود  
 عصبیه...  
 از کنارش رد شدم و به سمت در خروجی رفتم  
 اما احساس کردم سر جاش و ایساده و حرکت نکرده  
 ...!  
 به سمت اش برگشت ام  
 ...چرا نمیای؟ بیا بریم دیگه...  
 میخوای اینطوری بیای؟  
 نگاهی به لباس هام انداختم از نظر خودم خیلی عالی  
 بودن  
 ...چشونه مگه!؟  
 نمیخوای دکمه هاتو ببندی؟... نه اینطوری خوشگل

تره

ولی من خوش ندارم مردای کوچه و خیابون

چشمشون به

تو باشه ها...

...تلافی لباساتو سر من داری در میاری؟

دکمه ی پالتو ام با حرص بستم و کمر بنداش و گره زدم

دستام و تو جیب ام کردم و از خونه بیرون اومدم

ماشین اش تو حیاط بود

سوارش شدم و منتظر موندم تا بیاد

طولی نکشید که نشست و بی حرف راه افتادیم

حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم

بعد از طی کردن کلی راه ماشین وایساداز تو شیشه ی

ماشین نگاهی به دورو بر انداختم

تو ترافیک بودیم

اونم چه ترافیک سنگینی...

قطرات بارون روی شیشه ی ماشین می چکید

شیشه رو پایین دادم و دستم و به در ماشین تکیه

دادم و

سرم و روش گذاشتم نصف صورتم بیرون از ماشین بود

چه هوایی به به...



چشمام و بستم قطرات بارون اروم اروم روی صورتم  
میچکد

چقد حس خوبی داشت...

هوووی خانوم خوشگله سرما نخوری یه وقت  
با صدای بلند یه مرد غریبه چشمام و باز کردم و سرم  
و تو

اوردم... چه ادمای بی ابرویی پیدا میشه ها  
صدایی از حسین نشنیدم سرم و به سمت صندلی  
راننده

برگردوندم

سرجاش نبود...!

از ماشین پیاده شدم

وای خدای من وسط خیابون چه دادی میزد کم مونده  
بود

شیشه ی اون مرتیکه رو با قفل فرمون تو دستش  
بشکنه

جرات رفتن به سمت اش و نداشتم

نه میتونسم برم ارومش کنم...!

نه با این وضعی که به وجود اومده بود میتونسم تو

ماشین

بشینم...!

کلی ادم دور ماشین اون مرده و حسین جمع شده

بودن دلم

میخواست برم و دست اش و بگیرم از تو اون

جمعیت بیرون اش بکشم اما نه تو ماشین میشستم بهتر

بود

نشستم و درو محکم بهم کوبیدم

دلم آشوب بود

...خدایا یه بلایی سرش نیارن یه وقت...

پوست لب ام و از ترس و استرس میکنم

اصلا من نمیفهمم

چرا باید انقد نگراحت و نگران میشدم؟...

...احمق بخاطر تو پا رو آبروش گذاشته به خودت حق

بده

خب...

ته دلم میدونستم حرفام و افکارم همه اش بهانه ایی

بود

واسه انکار کردن احساساتم ولی سعی میکردم به روی

خودم نیارم اصلا بابا که اینجا نیست که اخم و تخم کنه

و بترسونتم

هرکاری دلم بخواد میکنم به کسی هم ربطی نداره...  
ای خدا

داشتم کم کم دیوونه میشدم...

هنوز هم نگاه ام به رو ب رو بود

بعد از کلی دادو بیداد حسین اومدو نشست قفل  
فرمون و

رو صندلی عقب پرت کردو ماشین و با عصبانیت  
روشن کرد

و راه افتادیم

ترسناک بود

خودم و به در چسبونده بودم که تا حد امکان ازش دور  
باشم

زیر چشمی حرکات اش و زیر نظر داشتم

دست اش و روی دنده ی اتوماتیک ماشین

گذاشتدوست داشتم ارومش کنم

دست ام و آروم و با ترس و لرز روی دست اش  
گذاشتم...

...اوخی چقد بدن ات سرده حسین ...کم حرص بخور

موهات سفید میشه ها

ولم کن دنیا اعصابم خورده...

...قربونت برم اعصاب خوردی نداره پیش میاد دیگه  
پیش نمیاد از بخت بد منه  
...وا یعنی چی؟

مشکل اینجاس که تو مردارو نمیشناسی...توادم  
حرف

گوش کنی نیسی...تو هیچی و نمیفهمی  
داشت سرم داد میزدکم مونده بود دهنم باز بشه و هر  
چی از دهن ام در میادو  
بهش بگم که بشینه سرجاش و بفهمه داره با کی حرف  
میزنه

یه نفس عمیق کشیدم و در برابر حرفاش سکوت کردم  
واسه این که بترسونم اش دست ام و بردم به سمت در  
ماشین که بازش کنم  
ماشین در حال حرکت بود دستم و گرفت و کشیدم به  
سمت

خودش...

گوشه ی خیابون و ایساد  
چیکار میکنی دیونه؟  
...ولم کن میخوام برم  
مگه دست خودته؟

...نه دست... دست؟  
 ...عمه داری؟  
 یه خورده از حرف ام جا خورد  
 نه...چطور!؟  
 ...هیچی و لاش کن...میخوای همینطوری گوشه خیابون  
 وایسی که من از گشنگی بمیرم...  
 قربونت برم خدا نکنه...  
 خیلی زود جلوی حرفام کم میورد اعصابنیت اش  
 فروکش  
 میکرد  
 راه افتادیم...  
 جلوی یه رستون شیک و خوشگل ماشین و متوقف  
 کرد  
 پیاده شدیم و وارد شدیمدنج ترین جای رستوران  
 نشستیم  
 گوشه ام و شنیدم pm صدای  
 بازش کردم و گوشه و در اوردم  
 اسم بابا افتاده بود  
 اومدم که زیر چشمی به حسین نگاه کنم  
 که یهو باهاش چشم تو چشم شدم

اونم دقیقا داشت من و نگاه میکرد  
 ...یکی از دوستانه...  
 من که حرفی نزدم عزیزم  
 یهو بابا زنگ زد  
 گارسون اومد و بهمون منو داداز سر میز پاشدم  
 ...عه من برم دستام و بشورم ، تو سفارش بده میام...  
 نگاه دنباله داری بهم انداخت  
 بی توجه به سمت سرویس بهداشتی رفتم  
 وصل کردم  
 ...الوو  
 سلام دخترگلم...خوبی  
 ...اره اره خوبمم  
 چرا انقد عصبی  
 ...چرا نباشم؟!...سر میز شام بودم...  
 اوه ببخش ، میدونستم زنگ نمیزدم...قطع کن بعدا  
 میگیرمت...نه نه...حرف ات و بزن دوباره بد موقع زنگ  
 میزنی پسره  
 شک میکنه...  
 هیچی فقط میخواستم حالت و بپرسم و...  
 ...نمیخواه حالت و بپرسی...رابطه ام با پسره خوبه ، در

ضمن بهم ابراز علاقه هم کرد... به خانواده اش هم گفته  
داره باهام زندگی میکنه...

اوه چه دست پر... باریکلاا... همینطوری پیش بری  
یک

ماهه دیگه پیش مامانتی ها...  
زیر لب گفتم:

...مرده شوور

چی گفتی؟

...هیچی هیچی من برم... خدافظ

قطع کردم وارد سرویس بهداشتی شدم

گوشی ام و توی جیب ام گذاشتم و دست هام و  
شستم...

خارج شدم

به سمت میز مون رفتم

داشتم از بین میز ها رد میشدم که...

جوون چه خانومی... دستمال بدم خدمتتون...

...عوضییی

حتی سعی نکردم نگاهش کنم

بی اهمیت رد شدم

با تو عما خانمی...

یهو حسین برگشت به سمت ام... مثل این که صدای  
 مرده رو شنیده بود  
 تو دلم خدا خدا میکردم که فک کنه اشتباه شنیده و  
 برگرده  
 نگاه اش روم بود تا نزدیک شدم جلو رفتم و نشستم  
 ... اوووف چه غذاهایی...  
 بخور نوش جان...  
 مشغول خوردن بودم که چشمم بهش افتاد  
 با غذاش بازی میکرد و تو فکر بود  
 ... عشقم  
 سرش و بالا آورد  
 جان  
 ... بخور دیگه دارم میخورم عزیزم...  
 مشغول شدیم  
 ولی هنوز هم بی اشتها بود و تو فکر...  
 شام و خوردیم  
 حسین تو بود که حساب کنه...  
 منم از بس تو فضای بسته بودم دلم هوای تازه  
 میخواست  
 جلوی رستوران منتظر موندم تا بیاد...



به آدمی که تو لباس اردک بود و هم ریتم با موزیک  
 میرقصید خیره شدم  
 با رقص و بپر بپر و شادی اش خنده رو لبای آدم هایی  
 که از  
 اون منطقه رد میشدن میورد...  
 ناخداگاه جلو رفتم بهش دست زدمبه سمت ام  
 برگشت  
 نوک اش و باز کردم که ببینم چه شکلیه...  
 شروع کرد به خندیدن  
 خانم داری چیکار میکنی  
 یهو ترسیدم و عقب رفتم  
 ...تو مردی؟  
 کله اش و برداشت و موهاش و مرتب کرد  
 یه پسر هم سن و سال حسین بود  
 قیافه اش معمول بود  
 ولی لبخند اش یه جورایی جذاب اش کرده بود  
 با اجازه تون بله... خنده ام گرفت  
 ...ببخشید من یه خورده کنجکاو شدم...  
 نه بابا اشکال نداره...  
 وای با نگاه کردن بهش بی اختیار میخندیدم

چیہ؟

...هیچی بابا...میشه اون کله رو بدی نگاش کنم

سر اردک عروسک و به سمت ام گرفت

ازش گرفتم اش

...اوه چقدم گنده اس

اره دیگه باید سرمون توش جا شه...

...خفه نمیشی اینو میپوشی نه بابا عادت کردیم

...بدون کله برقص ببینم

خندید و شروع به رقصیدن کرد

هرکی قصد گذر و داشت وایمیستادو فیلم میگرفت

خنده هام اوج گرفته بود

بین خنده هام یهو چشمم به قیافه ی اعصابانی حسین

افتاد

کل خنده هام تبدیل به ترس شد

...اهم

کله ی اردک هنو تو دستم بود پسره هم داشت

میرقصید

حسین سریع به سمت ام اومددست پسره رو گرفت

مثل یه پر آورد و رو به روم متوقف

کرد

پسره ی بیچاره کوپ کرده بود  
نگاه اش بین من و حسین رد و بدل میشد  
چیزی شده؟!  
ترسیدم حتی یه کلمه هم حرف بزنم  
کله ی اردک و ازم گرفت و محکم کوبید به سینه ی  
پسره...

جوری که کم مونده بود پسره پرت شه رو زمین  
همه دست از فیلم گرفتن برداشته بودن و بهمون  
خیره شده

بودن  
دفعه ی آخرت باشه این کوفتی و از سرت در میاری  
هااا  
فهمیدییی...

پسره بهم زل زده بودبزور لب زد  
اره  
فک اش و گرفت

کجا رو نگاه میکنییی مرتیکه...  
پسره از ترس داشت پس میوفتاد  
دست حسین گرفتم  
...حسین و لش کن...

محکم مچ ام و گرفت و از بین جمعیت رد شدیم  
 انقد مچ ام درد گرفته بود که حس اش نمی‌کردم  
 در ماشین و برام باز کرد  
 نشستمایم بار دیگه واقعا تقصیر من بود نباید با اون  
 پسره حرف  
 می‌زدم  
 خودم و آماده کردم واسه داد و قال هاش...  
 نشست و حرکت کردیم  
 و باز هم سکوت...  
 بهش نگاه کردم...  
 ابرو هاش بدجور بهم گره خورده بودن  
 اصلا حرف نمی‌زد و این خیلی عذاب آور بود...  
 ...حسین تقصیر من بود میدونم...  
 بی توجه راننده گی اش و میکرد  
 ...ببخشید دیگه تکرار همیشه خوواصلا انگار نه انگار  
 یه جوری وانمود میکرد که اصلا انگار  
 نشنیده حرفام و...  
 ...اینم قول میدم بزارم تو لیست آخرین بارها... باشه؟  
 ماشین و متوقف کرد  
 اروم دست اش و لمس کردم

...نیمه ی جانم...  
 اخم اش محو شد  
 اما روش و ازم بزرگردوند  
 ...هوی با تو عما...  
 خم شدم و دست اش و بوسیدم  
 ...میخوای گریه کنم؟  
 یهو درو باز کرد و پیاده شدیه جورایی دلم گرفت  
 اصلا بجهنم...  
 ...نمیبخشی؟...نبخش  
 اصلا هم برام مهم نیست  
 مثل این جدی جدی بغض کرده بودم  
 ...چرا خیلی هم مهمه...  
 با باز شدن در ...بغض و بیخیال شدم  
 نشست و یه کاسه ی گنده باقالی که بخار ازش میزد  
 بیرون  
 به سمت ام گرفت  
 ...وا...  
 الان این وا چی بود؟...وسط معذرت خواهی پا میشی  
 میری؟  
 شروع کرد به خندیدن

اخه باقالی فروشه داشت میرفت...میگیری این و یا نه...

ازش گرفتم اش

...واقعا که...

چیه بده بخشیدمت؟... بده آشتی شدیم؟

...آشتی شدیم جدی؟

اهوم

با ذوق شروع کردم به خوردن باقالیا

تشکر نکنیا...

...نه نمیکنم نگران نباشچند دقیقه ایی گذشت

بیرون و نگاه کردم کنار یه پارک خیلی خوشگل بودیم

شیشه رو دادم پایین و به بیرون خیره شدم

میخوای بریم بیرون؟

به سمت اش برگشتم

...جدی!؟

اره خب... پاشو بریم پاشو...

پیاده شدیم...

کلی باهم قدم زدیم...

بعدشم رو نیمکت نشستیم

خسته بودم روی نیمکت دراز کشیدم و سرم و رو پاش

گذاشتم...لبای گرم اش و روی گونه ی سردم گذاشت  
 اوووف چقدم حال میداد  
 ...این یکی رو هم ببوس  
 با خنده اون اونور صورتم و هم غرق بوسه کرد  
 چند دقیقه ایی گذشت  
 آروم آروم موهام و نوازش میکرد  
 دنیا  
 ...هنوز نخوابیدم نگران نباش  
 بگیر بخواب بابا ته اش بغل ات میکنم میزارمت تو  
 ماشین  
 دیگه...  
 ...مگه من نی نی ام اینطوری باهام حرف میزنی... اوه  
 چقدم عصبیه این نی نی...  
 ...حسیبین  
 خیلی خب خیلی خب...آروم  
 ...من آروم  
 خب خداوشکر...پس بزار من حرف ام و بزن  
 ...بزن خو  
 فردا پاشو برو خرید خب...  
 ...خرید چی!؟

لباس و خرت و پرت های دخترونه دیگه من که سر  
در  
نمیارم...

...تنهایی برم؟ اره دیگه... من که میرم سر کار  
قربونت برم نمیتونم پیام  
که...

...حسین توهم بیااا...

پیشونی ام و بوسید

نمیتونم عشقم و گرنه من که از خدومه...

...اره نمیتونم نمیتونمم... اصلا نخواستیم...

عه یکی یه دونه اینطوری صحبت نکنیا خوشم نیاد

...دلم میخواد اینطوری صحبت کنم...

عه دلت میخواد؟

...اهوم

اون ابنما رو میبینی؟

...کدومپاشدم و نشستم

...اره اره خب؟

تو که دلت نمیخواد یخ بزنی میخوای

...چییی؟... تو الان داری زور میگی یا قلدری میکنی؟

زد زیر خنده



یهو دستاش و زیر بدنم انداخت و بلندم کرد و به  
سمت

آبنما حرکت کرد

...حسین... بخدا میوفته له و لورده میشم تورو خدا

بزارم

پایین... خودم میام بخدا خودم میام...

فقط میخندید و به راه اش ادامه میداد

کنار آبنما پایین ام گذاشت

از ترس نفس نفس میزددم دستام و تو جیب ام کردم و

به آبنما خیره شدم

یهو دستاش و دور کمرم حلقه کردو از پشت بغل ام

کرد

سرش و توی گردن فرو بردو هر دم نفس هاش توی

گردم

پخش شد...

داشتم کم کم یه جوری میشد

آب دهنم و قورت دادم و بی حرکت تو همون حالت

موندم

که کمتر برجستگی مردونگی اش احساس کنم

مامان گفت میخواد ببینتت...

...مامان؟

مامان من دیگه...

...اها...چرا انوقت؟

ازم جدا شد...هووووف خدایاشکرت

چی؟

...هیچی هیچی...نگفتی...واسه چی میخواد ببینه منو؟

واقعا تو نمیدونی چرا؟

...نه خب...

ببخشیدا...ولی من و تو خیلی ناگهانی بدون این که

خانواده ی تو بدونن داریم باهم زندگی میکنیم...مادر

من

نباید بدون اون خانوم کیه که دل پسر سر به زیر و سر

به

راه و...

...اوه اوه اوه...خب دیگه چی؟

دیگه همه چی...

...باشه دیگه...میرم لباس میگیرم ، بعدم باهم میریم

پیش

مامانت عا باریکلا...

بهش لبخند زدم

...حسین سرده بریم تو ماشین؟  
 دستاش و برام باز کرد  
 بیا بغلم...  
 ...نه نه بریم تو ماشین بهتره...  
 از حرکت ام شوکه شد  
 دست ام و گرفت و به سمت ماشین رفتیم  
 رسیدیم خونه...  
 انقد خسته بودم که با همون لباسا روی یکی از مبل  
 های  
 توی نشیمن  
 خوابم برد...  
 دنیا ، دنیا...  
 آرام چشمام و باز کردم  
 صورت اش دقیقا رو به روی صورت ام بود  
 بیدار شو قربونت برم از کارات جا میمونیا...  
 به سمت آینه رفت...  
 ...کدوم کارا؟!...  
 عه دشب و یادت رفته؟...  
 ...دیشب؟! به سمت ام برگشت  
 دنیا... واقعا یادت نمیاد؟...

پاشدم و نشستم

نه...

بابا قرار شد بری خرید... بعدشم بریم...

اهااا...

عا باریکلا... حالا پاشو صبحانه ات و بخور آماده شو تا

سر

راه بزارمت جلو یک فروشگاه...

پاشدم...

کراوات اش و دور کردن اش انداخت...

به سمت اش رفتم

... بده خودم ببینم و است... بلدیی؟

...حالا میبینی

صاف رو به روم و ایساده

بهم خیره شده بود

بی توجه مشغول بستن کراوات اش شدم

... بیا درست شد

به سمت آینه برگشت

بابا ، باریکلااا... بلدیا...

... اهوم... من برم صبحانه ام و بخورم...

کجا کجا...

برگشتم به سمت اش... چیه!؟

بیا اینجا ، بیا...

به سمت اش رفتم...

...جان؟!...

صورتم و بین دستاش گرفت و نرم لبام و بوسید

حالا برو

با خنده نگاه ام و ازش گرفتم به سمت در خروجی راه

افتادم

صورت ام و شستم موهام و جمع کردم و بستم

به سمت اشپزخونه رفتم

صبحانه رو میز بودو انتظارم و میکشیدنشستم و

صبحانه رو زدم بر بدن...

حسین تو پذیرایی بودو با موبایل اش صحبت میکرد

از حرفاش معلوم بود کلی هم دیرش شده بود

وارد اتاق خواب شدم و سر سریع لباسام و پوشیدم

یه خورده ریمل زدم و بقیه ی لوازم ارایش ام و تو کیف

ام

گذاشتم که اگه شد تو فروشگاه یه خورده ارایش کنم

هر چند که با نگاهی که تو اینه به خودم انداختم

بعید میدونسم اصلا لازم بشن...

کیف ام و موبایل ام و برداشتم و از اتاق خارج شدم  
بدو بدو به سمت در خروجی راه افتادم  
یهو صدای حسین بلند شد...

کجا کجا؟

...دیرت شده دیگه بدو بریم... تو از کجا میدونی  
دیرم شده!؟

...شنیدم داشتی با گوشی ات...

چشمش و ریز کرد و کنجکاو نگاهم کرد

...بخدا فال گوش و اینستادم...

یه تا ابروش و بالا انداخت

...گفتم بخدا...یهویی شنیدم...

جلو او مدو به دیوار چسبوندم

وای یعنی میخواست چیکار کنه؟

بهش زل زدم...

یهو پیشونیم و بوسید و دستگیره رو چرخوند

بفرمایینفس ام و با صدا بیرون دادم

خارج شدم در و بست و پشت سرم اومد

در ماشین و برام باز کرد

نشستم

و درو بست

نشست و حرکت کردیم  
 از پشت شیشه به خیابون خیره شدم...  
 ...حسین تو ساعت چند میای خونه؟  
 سعی میکنم امروز زودتر پیام دیگه  
 ...مثلا چند؟  
 مثلا... میام دیگه... چهار و پنج میام..... اهااا  
 دنیا رفتیم اونجا نمیگی با ، بابام دعوا شده و فلان  
 که  
 اومدی با من زندگی کنیا...  
 ...یعنی دروغ بگم؟  
 نه دروغ نگو... ولی خب لازم نیست واقعیت و هم  
 بگی  
 ...باشه  
 افرین... تو که منو دوس داری دیگه درسته؟  
 با تعجب بهش نگاه کردم  
 ... این چه سوالیه میپرسی؟... معلومه که دوست دارم  
 جلو رفتم و گونه اش و بوسیدم  
 خندید قربونت برم من  
 ماشین متوقف شد  
 نگاه کردم

جلوی یه فروشگاه بزرگ بودیم  
 خب دیگه... هر وقت خریدات و انجام دادی به خودم  
 زنگ  
 بزنی میفرستم بیان برسونت خونه...  
 ...تا کسی میگیرم میرم دیگه  
 اخم کرد  
 عه تا کسی؟  
 ...چشمه مگه...  
 هزارتا بلا ملا سرت میارن... و...  
 والا...  
 پیاده شدم  
 ...خداافظ  
 بسلامت  
 منتظر شدم که بره  
 چرا و ایسادی برو دیگه...  
 ...من منتظرم تو بری  
 شروع کرد به خندیدن  
 برو دختر خوب برو تا منم برم  
 ...باش خداافظ خدافظت  
 نگاهم و ازش گرفتم



دنیا دنیا...

برگشتم به سمت اش

بیا

به سمت اش رفتم

...چیه؟

ای بابا داشت یادم میرفتا... هوش و حواس نمیزاری

واسه

آدم

کارت بانکی اش و به سمت ام گرفت

...این چیه؟

کارت بانکی...خب؟

مگه نمیخوای خرید کنی؟...

...اهااا... پول همراه ام هست مرسییی...

ابرو هاش بهم گره خورد

درو باز کرد

پیاده شدو به سمت ام اومد

زیپ کیف ام و باز کردو کارت و تو کیف ام انداخت

...ترسیدم یهوو...

لبخند زد

حالا برو...

بهش زل زدم...مرسی  
 برو دیگه...  
 خندیدم و واشش دست تکون دادم  
 وارد فروشگاه شدم...  
 کلی لباس جلوی چشمم بود  
 ولی از اونجایی که سخت سلیقه بودم کمتر لباسی به  
 دلم  
 می نشست  
 خانومی  
 برگشتم به سمت اش  
 یه خانم میان سال بود که از لباس فرم اش فهمیدم  
 فروشنده اس...  
 ...جانم میتونم کمک ات کنم؟  
 ...عه...اره...ممنون میشم  
 خب چه نوع لباسی مد نظرته ...مجلسی ، اسپرت...  
 ...اوووم...فک کنین میخواین برین سر یه قرار خیلی  
 مهم...  
 خندید  
 اها...تشریف بیارین  
 پشت سرش راه افتادم

انقد طبقات و بالا و پایین کردم  
 که بلاخره چن تا لباس خوشگل مشگل بیرونی و  
 مجلسی  
 گرفتم و چن تا هم لباس راحتی...  
 چند جفت کفش مجلسی و اسپرت هم گرفت... همه رو  
 تحویل گرفتم و حساب کردم  
 از فروشگاه خارج شدم  
 تاکسی گرفتم و برگشتم خونه...  
 لباس هارو روی تخت گذاشتم و پالتوم و در اوردم  
 تقریبا ساعت دو بود  
 گوشی برداشتم و پیترزا سفارش دادم و یک راس رفتم  
 حموم...  
 بیست دقیقه ایی طول کشید  
 کمربند حوله ام و گره زدم و خارج شدم  
 نشستم و خریدا رو باز کردم  
 با دیدن اشون کم مونده بود نوق مرگ شمعاشق خرید  
 و لباسای گوگولی و جدید بوم  
 یه دست لباس گرم و راحتی شیک پوشیدم  
 جلوی آینه خودم و نگاه کردم  
 اومدم یه خورده شیطننت کنم و عکس بگیرم که اف

اف به

صدا در او مد...

شال بافت بزرگم و روی موهام انداختم و از اتاق خارج

شدم

وارد حیاط شدم و در و باز کردم

پیتزام و تحویل گرفتم و در و بستم

یهو یاد حسین افتادم

... ای ای ای... خاک تو سرت دنیا... الان میاد

جرواجرت

میکنه...

گفته بود زنگ بزنم یکی و بفرسته دنبالم برسونتتم

خونه... از ترس سریع به سمت در ورودی دویدم

حالا باید چه غلطی بکنم...

وای اصلا حوصله ی دادو قالاش و نداشتم

پیتزارو روی میز گذاشتم

سریع به سمت اتاق خواب دویدم

وارد شدم و گوشی و برداشتم شماره اش گرفتم

به هر حال پیشگیری بهتر از درمان بود

زنگ میزدم میگفتم رسیدم شاید کمتر عصبی میشد

منم

ترس ام کمتر میشد  
 انقد دویده بودم نفس نفس میزد  
 بوقی اولی کامل نشده بود که جواب  
 داد.....الوو...حسین من یادم رفت بهت زنگ بزنم  
 بخدا...خودم  
 برگشتم خونه ببخشید...قول میدم اینم بزارم تو  
 لیست  
 آخرین بارها باشه؟  
 یه نفس بگیر...سلام ات کو خانوم خانوما...  
 با شنیدن ارامش توی صداش یه جوری نفس ام و  
 بیرون  
 دادم که کل ترسم از بین رفت  
 ...خداروشکر...خوبی عشقمم  
 خوبم عزیزم تو خوبی؟  
 ...اهوم عالی...کی میای؟  
 یک ساعت یک ساعت و نیمه دیگه...حاضر شو میام  
 دنبالت...  
 ...باشه باشه مواظب خودت باش ببای  
 واسش بوس فرستادم و قطع کردمبا خیال راحت و با  
 آرامش مطلق پیتزا ام و خوردم

مو هام و جمع کردم...  
 نشستم و کل خلاقیت ام و توی خود آرایی بکار بردم  
 آرایش عالی...  
 لباس های شیک و مرتب...  
 کفش های پاشنه دار خوشگلم و هم پوشیدم و  
 نشستم و  
 مشغول لاک زدن به ناخن هام شدم...  
 هیچ وقت یاد نگرفتم لاک ام و مرتب بدون این که دور  
 ناخن ام بیاشه بزنم  
 همیشه هم سر این موضوع کلی اعصابم خورد میشد  
 سکوت فضای خونه رو در برگرفته بود  
 با هزار مکافات بلاخره سه تا از انگشتم و لاک  
 زدم و دمدم چهارمی و بزنم که با شنیدن صدای در ، از  
 جام  
 پریدم و گند زدم به ناخن ام  
 سریع به سمت باکس دستمال کاغذی رفتم که تا  
 خشک  
 نشده پاک اش کنم  
 ...هوووف  
 خوشبختانه به موقع رسیدم

دنیایااا

...جانمممم

اینجایی؟

...نه اونجام...خب اینجام دیگه...

خندید و چشمای غرق ذوق به سمت ام اومد

چطوری ملکه ی من.....خوبم عشق من...

بغل اش و واسم باز کرد

پریدم تو بغل اش...

محکم دستاش و دور کمرم حلقه کرد

روی موهام و بوسید

ازش جدا شدم و با عشوه یه چرخى زدم

...چطورم؟...بنظرت به دل مادر جونت میشینم

خندید

معلومه که میشی...قربونت برم

بهش لبخند زدم

خیلی خب دیگه بریم.....نمیشینی یه لیوان اب برات

بیارم؟...تازه رسیدی ها...

اخ اخ راس میگیا...

نشست و به مبل تکیه داد

پریدم تو اشپزخونه یک لیوان و پر از آب کردم و توی

پیش

دستی گذاشتم و کنارش دستمال گذاشتم...

وارد نشیمن شدم

...بفرمایین

مرسی خانوم

کنارش نشستم

دوباره شروع کردم به لاک زدن

یهو متوجه نگاه حسین شدمنگاش کردم

چیکار داری میکنی؟

...لاک میزنم

شروع کرد به خندیدن

اوووف چه با دقت...

...اوم خیلی دقت میخواد ، تمرکز و بهم نزن

بده ببینم...

لاک و ازم گرفت

دستم و گرفت روی پاش گذاشتم

آروم و بادقت شروع کرد به لاک زدن

سرم و جلو بردم که دقیق تر ببینم داره چیگار

میکنه... عه دنیا...قربونت برم اینطوری که تو سرت و

جلو اوردی



که من چیزی نمیبینم  
 ...نه واقعا کارت درست...  
 بله دیگه...  
 بهش خیره شدم  
 ...میدونسی تا حالا کسی واسم لاک نزده؟...  
 جدی میگی؟  
 ...اهوم...  
 گونه ام و تندو محکم بوسیدو دوباره مشغول شد  
 خوبه که من اولیش ام نه؟  
 ...نمیدونم...  
 یعنی چی؟ یعنی تا حالا دختر به این بدبختی دیده  
 بودی؟  
 یعنی تا حالا دختری و دیده بودی که غرق تنهایی  
 باشه؟  
 برخلاف دلم که گرفته بود بهش لبخند زدم  
 ...هیچی بیخیال...  
 خب دیگه پاشو ، پاشو بریم دیرمون شد...  
 طولی نکشید که نشستیم راه افتادیم  
 بیست دقیقه ایی گذشت که ماشین متوقف شد  
 حسین ریموت و برداشت و در باز شد

ماشین و پارک کرد  
 یهو استرس تمام وجودم و در بر گرفتکنه مامان اش  
 از من خوشش نیاد بعد کاری کنه حسین  
 عذرم و بخواد  
 اون موقع اس که هر چی نقشه کشیدم و هر چی طی  
 این  
 مدت زحمت کشیدم همه اش دود میشه میره هوا...  
 و من دوباره بر میگردم سر پله ی اول...  
 البته این بار پله ی اولی که هیچ شانسی واسه وارد  
 شدن  
 به زندگی حسین ندارم...  
 دنیااا  
 با صدای حسین از فکر بیرون اومدم  
 قربونت برم یک ساعته دارم صدات میزنم... پیاده شو  
 بریم  
 دیگه  
 دست اش و به سمت ام گرفت  
 دست اش و گرفتم و پیاده شدم... حسین من یه  
 خورده...  
 یه خورده چی؟

...یه خورده استرس دارم نمیدونم چرا...  
 عشق من استرس نداره که...  
 ...استرس داره...تو نمیتونی درک کنی...  
 آروم باش...یه نفس عمیق بکش میریم  
 داخل...محاله  
 مامان از تو خوشش نیاد...  
 ...جدی میگی؟  
 اهوم...  
 دست ام و گرفت...  
 ...وا...حسین دست ام نگیر خو  
 چشماش درشت شد چرا؟!  
 ...جلو مامان و بابات یه جوریه...شاید اصلا از من  
 خوششون نیاد...با این کارت بدتر عصبی شون می  
 کنی...  
 ابرو هاش بهم گره خورد دستم و بیشتر تو دست اش  
 فشرد...  
 سلام خوش اومدین اقا بفرمایین...  
 به گرمی باهات سلام و احوال پرسى کردم  
 ...این کی بود؟  
 این بتول خانم...خانم خیلی محترم و مهربونیه...حالا

بعدا

بیشتر باهاش آشنا میشی

...اها

پشت سر بتول خانمشون وارد شدیمیهو با خانوم قد

بلندی متوجه شدم

وای حسین واقعا کپی برداری شده از مامانش بود

مامان اش هم دقیقا مثل خودش چشمای رنگی و

صورت

جذاب و بانمک...

بدجور محو تماشاش شده بودم

بطوری که یادم رفته بود باهاش سلام کنم

دنیا... عزیزم... مامانه ها...

...ها؟! ...اها!... ببخشید اخه شما خیلی شبیه حسین

هستین... یعنی حسین شبیه شماست... من دیدمتون

یه

خورده...

مامان اش ریز خندید

عزیزمم اشکالی نداره بفرمایینبا لبخند پر از

محبت اش مارو به داخل دعوت کرد

فکر نمیکردم یه همچین خانوم وجیه و مهربونی

باشه...

و از اون مهمتر فک نمی‌کردم یه همچین برخوردی

باهامون

داشته باشه

حسین کت اش و در آورد و نشست

اما من هنوز یه خورده معذب بودم

کنارش نشستم و کیف ام و روی پاهام گذاشتم

استرس ات کمتر شد؟

...ها؟...اره...نه...یعنی یه خورده

خندید و خودش و بهم نزدیکتر کرد

مامان پریا کجاست؟

مامان اش از اشپزخونه خارج شد الان میاد

بالاست...

بابا چی؟

اونم طبق معمول شرکته دیگه...ولی میاد...قول

داده

امروز زودتر بیاد...

اها

دوباره به مامان اش خیره شده بودم

کجایی خانومی؟

...وای حسین خیلییی شبیه مامانتهی ها...  
 خنده هاش اوج گرفت ان...  
 گفته بودم که...  
 ...اره ولی نه دیگه تا این حد...جلو اومد و اروم گونه ام  
 و بوسید  
 ...عه نکن...الان میاد می بینه...  
 ببینه...  
 ...یعنی واست مهم نیست ببینه!؟  
 نچ...ماماان بخدا من دنیا رو دیدم...اوردم اش تو  
 ببینی  
 اش ها...  
 اومدم عزیزم ، اومدم  
 بلاخره از اشپزخونه خارج شد  
 چقدم خوش استایل بود  
 با لبخند خوشگله اش به سمتون اومد  
 رو به رومون نشست  
 خب چه خبرا خوشگلمبهش لبخند زدم  
 ...سلامتی  
 حسین دست اش و دور کمرم انداخت  
 ملکه ام و دوس داری مامان!؟...

بدون این بزارم مامان اش متوجه بسه دست اش و فشار

دادم و از پشت دندونای روی هم فشوردم...

...حسین نکن...

خوش سلیقه ایی ها...

حسین به حرکات ام میخندید و گره دستاش و

محکمتر کرد

بله دیگه...

چند سالتاه عزیزمدست از کلنچار رفتن با حسین

برداشتم

صدام و صاف کردم

...من بیست...

عزیزمم... پدر حسین خیلی ازت تعریف میکرد با

تعریفاش مو نمیزنی...

...ایشون لطف دارن...

با شنیدن صدای پاشنه ی کفش هایی به پله ها نگاه

کردم

پریا بود...

با دیدنم سریع به سمت ام اومد

گره دستای حسین باز شد و نفس راحتی کشیدم

پاشدم  
 محکم بغلم کرد عزیزم خوش اومدی... زن داداش  
 خوشگلم  
 ...مرسی عزیزدلم...  
 خوبی تو... حسین چرا زوتر نیوردی اش؟  
 نیوردم دیگه  
 پریا جان عزیزم...  
 با چشم غره ی مامان اش بلاخره ولم کردو ساکت  
 شد...  
 قربون خواهرم برم که انقد فهم و شعور داره...  
 عه از کی تاحالا...  
 از همین الان به بعد...  
 نشستم پریا هم کنارم نشستاین بار سنگینی دستای  
 پریا که دور گردن ام بود اذیت ام  
 میکرد  
 خودم و به سمت حسین کشوندم  
 عه پریا بر میداری دستت و یا...  
 وا حسین... چیکار کردم مگه؟  
 عشقم و خفه کردی  
 یهو پریا هولم دادو تو بغل حسین افتادم



بیا اینم عشق ات...  
 مامان یه چیزی بهش میگما...  
 دنیا پاشو... پاشو بیا پیش خودم عزیزم  
 فقط بهش نگاه میکردم  
 پاشو دیگه... بین این دوتا باشی سالم بیرون  
 نمیای... پاشدم و به سمت اش رفتم  
 دست ام و گرفت و کنار خودش نشوندم  
 گونه ام و اروم بوسید  
 حسین پا پشت پا انداخت و با لبخند گوشه ی لب اش  
 بهم  
 زل زده بود  
 عزیزمم هر چی نزدیک تر میای خوشگل تر و  
 بانمک تر به  
 چشم میای...  
 قربون اش برم من...  
 من به جای حسین داشتم از خجالت اب میشدم  
 ایششش... فکر نمیکردم انقد زن زلیل باشی  
 با تندی به سمت پریا برگشت...  
 ببخشید منظوری نداشتم داداشی... سلام سلام  
 ...

با شنیدن صدای آقای مقدم همه از جامون بلند شدیم  
 دلم میخواست برم کنار حسین و ایسم  
 اونجا راحت تر بودم تا کنار مامان اش...  
 بتول خانوم به سمت اش رفت  
 کیف و کت اش و گرفت  
 آقای مقدم به همه سلام کردو به سمت ام اومد  
 به به عروس گلم  
 بهش دست دادم  
 ...سلام خوبی دخترم  
 ...خوبم مرسی... شما خوبین...  
 بخوبی تو و بقیه اره منم خوبم  
 روی مبل نشست  
 منم نشستم  
 مامان اش هم اینورم نشست  
 انقد معذب بودم که حد و حدود نداشت  
 حسین نگاه اش روم بود  
 دنیا  
 نگاش کردم  
 ...جانم... بیا یه لحظه  
 نگاه ام بین مامان باباش ردو بدل شد

...ببخشید

راحت باش عزیزم

به سمت حسین رفتم و کنارش نشستم

زیر لب گفتم...

...اخیش

حسین اروم خندید

الان راحتی؟

...اهوم خیلییی...

دستم و تو دست اش گرفت...انقد پدرش ادم شوخ

طبع و با محبتی بود

که یک ساعت بعد من کلا خجالت و کنار گذاشتم و

کلی

باهم گرم گرفتیم و گفتیم و خندیدیم

واسه شام هم لیلی جون بزور نگهمن داشت...

ساعت دوازده شب بود که بلاخره خدافظی کردیم و

حرکت

کردیم

خداروشکر که پدر و مادر حسین آدم های خیلی

خوب و با

شعوری بودن و به انتخاب هاش احترام میزاشتن...

یک ماه بعد...صبح با بوسه ی حسین چشمام و باز  
 کردم  
 صورت اش دقیقا رو به روی صورت ام بود  
 ...چی شده؟!  
 سلام ت کو؟  
 ...سلام  
 صبح ات بخیر خانوم خانوما  
 پا شدم و نشستم لباس بیرونی پوشیده بود  
 با دستام چشمامو مالیدم  
 ...جایی میخوای بری؟  
 اره عشقم دارم میرم شرکت دیگه...  
 ...پیشم بمون حسین...تنهایی تو خونه چیکار کنماز  
 جلوی اینه برگشتت و اومد به سمت ام  
 قربون چشمات برم سعی میکنم زودی برگردم  
 ...حوصله م سر میره خوو  
 تا تو پاشی یه صبحونه بخوری من برگشتم  
 ...چرا حرف الکی میزنی تا من صبحونه ام و بخورم تو  
 تازه  
 داری از در خونه بیرون میریا  
 شروع کرد به خندیدن

اره راست میگی..میگم چطوره زنگ بزنگم به پریا بیاد  
پیشت یا باهات برو بیرون خریدو بازار گردی پریا ک  
استاد

بازار گردیه ها...

...اره اره بهش زنگ بزنگ

باش عزیزدللمبه سمت در خروجی اتاق رفت

پاشدم و یه کش و قوس به بدنم دادم و از اتاق بیرون  
رفتم

پای برهنه از پله ها پایین رفتم و وارد نشیمن شدم  
حسین داشت با گوشیش صحبت میکرد هم زمان نگاه  
اش

به من بود

مثل این که با بیاتی حرف میزد

به اشپزخونه رفتم یه لیوان برداشتم توش اب ریختم  
سر

کشیدم

بعد از چند دقیقه حسین به طرف ام اومد

آخرین بارت باشه پای برهنه تو خونه میچرخیا

نگاهی به پاهام انداختم

...چرا اونوقت؟ خب عزیزدللم دل درد میگیری من

تحمل درد کشیدنتو ندارم  
 ...باش سعی میکنم از این به بعد کفش هام و بیوشم  
 افرین دختر خوب  
 بهش لبخند زدم  
 عزیزدلم من دیرم شده باید برم ...تو راه به پریا زنگ  
 میزنم  
 بیاد پیشت  
 ...باش  
 صبحانه ات و کامل بخوریا  
 ...باش  
 مواظب خودتم باش  
 ...بااااش کاری نداری؟  
 ...نچ  
 امری، فرمایشی، چیزی؟  
 ...نچ  
 یه بوس بده من برم  
 سرم و جلو بردم پیشونیم و بوسید  
 رفت...  
 نشست ام صبحان ام و خوردم و یه خورده به سرو  
 وضع ام

رسیدم  
 دو ساعتی گذشت صدای اف اف و شنیدم پریدمو درو  
 باز  
 کردم  
 سلااام عشق من چطوری؟...قربونت برم تو چطوری؟  
 خوبم زن داداش...  
 ...وا کی گفته من زن داداشت ام؟  
 چه میدونم وقتی مامان بابا عروس ، عروس میکنن  
 حتما  
 هستی دیگه...  
 پریا دختر شیطونی بود پرید تو و درو بست وارد  
 نشیمن  
 شد  
 همه اش این ورو اون ورو نگاه میکرد  
 چه خبرا ؟  
 ...سلامتی...دنبال چیزی میگردی؟  
 نه عزیزم...  
 زیر لب گفت : بعد دم به دقیقه پاچه ی منو میگیره...  
 ...چیزی گفتی؟  
 نه

یه چشمک زد  
 شب هارو پیش هم میخوابین دیگه؟...  
 ...والا...  
 حالا اینارو بیخیال بدو آماده شو بریم بیرون خرید  
 ...باش صبر کن برم حاضر شم  
 اوم باش تا تو میری آماده بشی منم یه زنگ بزنم  
 ...بزن ، راحت باش خونه ی داداشته دیگه...  
 دختر بامزه ایی بود فقط یه خورده کنجاو بودالبته یه  
 چیزی از یه خورده بیشتر...  
 لباسام و پوشیدم...  
 نشستیم و حرکت کردیم..  
 وای دیگه مغزم داشت منفجر میشد  
 پریا همه اش فک میزد و رانندگی میکرد ، فک میزد  
 رانندگی  
 میکرد  
 فک زدن اش یک طرف ، صدای گوشی اش که دم به  
 دقیقه  
 بلند میشد یک طرف...  
 شیطونه میگفت بزنم دندوناش و بریزم تو دهن اش  
 ها...



دیگه نمیدونستم چجوری از جواب دادن به سوالاتش  
طرفه

برم...

ماشین جلوی یه ساختمان بالا بلند متوقف شد خب

عزیزم من برمیگرد

سریع دست اش و گرفتم

...کجا کجا؟

برم بالا یه کاری دارم انجام میدم برمیگردم

...یعنی چی؟! ...اگه کار داشتی خب نمیگفتی من پیام

وا یعنی چی؟! ...اگه به حسین میگفتم نمیام ،

میپرسید

چرا نمیای... منم نمیتونستم بگم که میخوام با دوست

پسرم

برم خز پارتی میتونستم؟

...چییی... تو میخوای بری بالا پارتی؟! ...اونم با یه

پسر؟! ...

ای بابا... خیلی ببخشیدا ولی تو دوماهه خونه داداش

من

کنگر نخورده لنگر انداختی... معلوم نیست دوتایی شب

و

روز چیکار میکنین... در دسترس همیدیگه هم هستین  
دیگه... بعد این وسط گیر میدین به یه پارتی رفتن  
من؟!... پریااا حرف دهننت و بفهم...

نمیفهمم...

درو باز کرد

به دست اش محکم فشار اوردم

آیییی ول کن دست ام و...

...بخدا اگه بری زنگ میزنم به حسین میگم...

برگشت و بهم نگاه کرد

ترسیده بود

تو این کارو نمیکنی...

...معلومه که میکنم...

پاهاش و تو آوردو درو بستنفس اش و با صدا بیرون داد

تو چند سالته؟

...ای بابا چیکار به سن و سال من داری...

نه بگو...

...بیست

بیستت؟!... فقط بیست سال؟!... بعد اینطوری منی که

سه

سال ازت بزرگترم و تهدید میکنی خجالتم نمیکشی؟

اعصابم و بهم ریخت  
 اومدم که جواب اش و بدم  
 یهو یه نفر تقه ایی به شیشه زد  
 برگشتم  
 پریا شیشه را داد پایین جان؟  
 پسره کم مونده بود تا کمر بیاد تو ماشین  
 پریا بیا دیگه دو ساعته منتظریم ، بدو  
 تو برو من میام  
 نگاه اش روم سور خورد  
 جووون  
 دلم نمیخواست دهنم و باز کنم و هر چی از دهنم در  
 میاد و  
 بهش بگم اونم جلوی پریا...  
 بی حرف فقط نگاهش کردم  
 پری اینم بیار...  
 پرو نشو مازیار... پریا مشغول جمع کردم وسایلش  
 شد  
 پسره مثل دختر ندیدها بهم زل زده بود و آدامس  
 میجوید  
 چقد خوشگله... اسمت چیه خانومی

هوی مازیار با تو عما  
 پسره درو باز کرد واسم  
 بیا بیا بریم بالا بهت خوش میگذره ها  
 مازیار دوست دختر داداشمه...  
 پریا جمله اش تموم نشده بود که پسر رنگ اش عین  
 گچ  
 شد...  
 درو بست  
 بابا ارادت داریم خانوم... اگه بی ادبی چیزی از من  
 دیدید  
 ببخشید نمیدونستم و گرنه..... مرده شور...  
 ببند دیگه...  
 پریا پیاده شد  
 ... عه عه پریااا  
 بابا بمون تو ماشین نیم ساعته برمیگردم میریم یه  
 دوری  
 میزنیم دیگه...  
 بدون این که فرصت بده حرفی بزنم رفت...  
 ده دقیقه ایی منتظر موندم  
 خبری نشد

حوصله ام بدجور سر رفته بود  
 ...این ام از بیرون اومدن ما... ای کاش تو خونه  
 میموندم کمه کمه اش میگرفتم  
 میخوابیدم دیگه...  
 قیافه ی حسین همه اش جلوی چشمم بود  
 ای کاش...  
 ای کاش الان به جای این که تو ماشین پریا باشم تو  
 ماشین  
 اون بودم و کنار اون...  
 ...اه بیخیال بابا... مگه فرقی هم میکنه...  
 پسورد گوشی ام و زدم  
 وارد مخاطبین ام شدم  
 حتی با دیدن اسم اش هم لبخند رو لبام می نشیبت  
 ★★★ بی اختیار شماره اش و لمس کردم  
 "

حسین

یهو وسط سخنرانی صدای آلام گوشی ام بلند شد  
 اومدم که ریجکت کنم که اسم دنیا رو دیدم  
 ...حالا شما خودتون هم بررسی کنین متوجه  
 میشین... ببخشید تا شما بررسی میکنین یه لحظه من

برم  
 بیرون  
 آقای مقدم ، میشه بیشتر...  
 ...میام الان یه لحظه...  
 گوشه ام و برداشتم و از سالن کنفرانس خارج شدم  
 ...الوو الوو سلام عشقم خوبی؟  
 ...قربون ذوق تو صدات برم اره تو چطوری ، با پریا  
 خوش  
 میگذره؟  
 نفس اش و با صدا بیرون داد  
 اره بد نیست  
 با دیدن فضولایی که توی سالن رد میشدن و نگام  
 میکردن  
 به سمت دفترم راه افتادم  
 ...مطمئنی؟  
 اهوم  
 ...ولی من حس میکنم تا حالا اصلا بهت خوش نگذشته  
 ها...  
 حس نکن خوو...  
 ...چشم...وارد شدم و درو بستم

حسین

...جان؟

کی میای خونه... اصلا میشه امروز و زودتر بیای؟  
...نه عزیزم نمیشه ، تازه الان هم وسط جلسه بودم

زنگ

زدی...

جدی میگی...

...اهوم

پس من مزاحمت نشم دیگه... کاری نداری

...مزاحم چیه عزیزم... نه برو خوشبگذره مواظب

خودتم

باش

خدافظ... خدافظ ات...

قطع کردم

یهو میلاد وارد شد

چشم اش رو اولین چیزی که رفت تابلوی عکس دنیا

بود

هر وقت وارد میشد به جای این که به من نگاه کنه و

حرف

بزنه به تابلوعه خیره میشد

با اون چشمای نافظ اش یه جوری هم زل زده که ادم  
دلش  
ضعف میره  
...مرده شور دل ات و بیرن  
وا  
...والا...دفعه ی اخرت باشه نگاش میکنیا  
عکس اشه بابا خودش که نیست غیرتی میشی واسه  
من.....عکس اش ، لباساش ، خودش...اصلا به هر  
چیزی که به  
دنیا مربوط میشه نگاه نکن...اوکی؟  
شیطونه میگه  
...شیطونه چی میگه؟  
هیچی  
...نه بگو  
هیچی دیگه...پاشو بیا بریم حرفات و نصف و نیمه  
ول  
کردی...فرداهم قرار داد بسته نشه میندازی گردن این  
و  
اون...  
...هوووف...بریم



از اتاق خارج شدیم به سمت سالن کنفرانس راه  
افتادیم...

دنیای "★★★"

دیگه داشتم دیوونه میشدم

چهل دقیقه گذشته بود و من همچنان تو ماشین

منتظر پریا

بودم

دیگه صبرم سر رسید

سوئیچ و برداشتم و پیاده شدم

وارد ساختمان شدم و از نگهبان شماره ی طبقه رو

گرفتم

وارد اسانسور شدم

طولی نکشید که خارج شدم

به سمت واحد سه رفتمدر نمیه باز بودو صدای موزیک

کل ساختمان و در برگرفته

بود

درو باز کردم و وارد شدم

والای چه خبر بود

انقد مشروب زده بودن که هیچ کدومشون مثل یه ادم

عادی رفتار نمیکردن

دیوونه خونه بود

...پریا خدا لعنتت کنه ...حالا من وسط این همه

حیوون

تورو از چطوری پیدا کنم اخه...

جلو رفتم

یهو یه نفر دستم و گرفت و محکم به دیوار کوبوندم

دردی توی بدنم پیچید...ااخ...کتف ام

معلومه خوب ناله میکنی ها...

انقد صورت اش نزدیک بود که قیافه اس درست و

حسابی

نمیدیدم

سرش و توی گردنم فرو برد

تمام زورم و توی دستام انداختم و هولم اش دادم و

دویدم

به سمت در خروجی...

یهو یه نفر داد زد

ببند در و نره...

یه اقایی جلوم ظاهر شدو قبل از این که از در خارج

شدم

بهم کوبیدش و قفل اش کرد

از ترس قلبم داشت از قفسه ی سینه ام بیرون میزد  
 با دیدنم از در جدا شدو اروم اروم به سمت ام قدم  
 برداشاشک توی چشمام جمع شده بود  
 عقب عقب رفتم  
 خدایا باید چیکار میکردم  
 چطوری باید خودم و نجات میدادم  
 دورو برم پر بود از مردایی که مثل سگ اب از لب و  
 لوجه  
 اشون اویزون شده بودو تشنه ی رابطه ی جن\*سی  
 بودن...  
 فقط فقط داشتم عقب عقب میرفتم و اون ها هر لحظه  
 بهم نزدیک تر میشدن و بیشتر دلشون میخواست بهم  
 دست  
 بززن...  
 یهو با جسمی برخورد کردم  
 نفس نفس میزد  
 احساس میکردم قلبم هم ریتم با موزیک در حال  
 پخش  
 داشت از قفسه ی سینه ام بیرون میزدبه سمت اش  
 برگشتم

به به چه خانوم خوشگلی...  
 موهایی که تو صورتم بودم و پشت گوشم زد  
 ...به دست نزن کثافت...  
 اوه خانوم زبونم داره بچه ها  
 جوون ...چه حالی بکنیم ما...  
 دست اش و روی شکم گذاشت و به سمت پایین  
 حرکت  
 داد  
 چشمام و بستم و جیغ بلندی کشیدم  
 ...حسیییییین...  
 خودم و روی زمین انداختمنمیدونم اون لحظه چرا  
 حسین و صدا زدم  
 شاید چون اگه میدونست پریا من و کشونده وسط یه  
 گله  
 مرد هم پریارو هم این مردای ل\*اشی و جر واجر  
 میکرد  
 اشک بود که مثل بارون از چشمام سرازیر میشد  
 یهو صدای موزیک قطع شد  
 چه خبرتونه؟!...دارین چه غلطی میکنین هان؟  
 با صدا پریا سرم و برگردوندم به سمت اش

داشتیم با این خانوم خوشگل...  
 ببند دهن تو عوضی... میدونی داداشم بفهمه دمار از  
 روزگار  
 هممون در میاره؟... هان میدونی؟  
 داداش ات چیکارست این وسط... نکنه مسئولیتی  
 چیزی  
 داره در قبال دختران بی پناه و خوشگل؟  
 احق این دختره نامزد داداششه... پسره چشماش  
 از حدقه بیرون زد  
 خانوم شرمنده...  
 اون لحظه به تنها چیزی که فکر میکردم خارج شدن  
 از این  
 خونه بود...  
 پریا به سمت ام اومد که کمک ام کنه از جان بلند شم  
 دست اش و پست زدم و از جام پاشدم  
 سریع به سمت در خروجی رفتم وارد اسانسور شدم  
 از ساختمان خارج شدم  
 کیف ام و گوشی ام و از توی ماشین اش برداشتم  
 اومدم که تا کسی بگیرم که...  
 دنیا دنیا... صبر کن یه لحظه..... ولم کن پریا اصلا

حوصله ات و ندارم  
 اخه مگه من بهت نگفتم بشین تو ماشین تا بیام....  
 با تندی به سمت اش برگشتم  
 ...بشینم تو ماشین؟...تا کی هان تا کی؟...یک ساعت  
 دو ساعت؟...یا شایدم تا اخر روز  
 ببخشید عزیزم طول کشید  
 ...فقط میخوام برم خونه  
 دستم و گرفت  
 بیا بریم یه دوری بزنم یه قهوه ایی بخوریم یه خورده  
 خرید کنیم یا...  
 ...گفتم میخوام برم خونه...  
 عه اذیت نکن دیگه...بخدا اگه نیای ناراحت میشم  
 دیگه ام  
 باهات حرف نمیزنم...میدونم ناراحتی ولی اتفاقیه  
 کهافتاده دیگه ببخشید...  
 محکم دست ام و گرفت و به سمت ماشین کشوند  
 چاره ایی نداشتم غیر از نشستن  
 برخلاف میلم نشست ام و حرکت کردیم  
 پریا تو راه انقد فک میزد که یادم بره اتفاقی که افتادو  
 که

من بدون این که کوچکتزین احساسی تو چهره ام  
 بیارم به  
 رو به روم خیره شدم که بس کنه...  
 اما اون دست بردار نبود  
 دستم و به سمت سیستم بردم و یه موزیک پله کردم  
 و  
 صداش و انقد بالا بردم که صدای پریا توش محو شد...  
 چند دقیقه ایی گذشت جلوی فروشگاه پیاده شدیم  
 وارد شدیم  
 پریا کلی خرید کرد منم هر چی لازم داشتم و  
 گرفتم خریدامون و تحویل گرفتیم  
 هوا کم کم داشت تاریک میشد  
 خریدارو تو صندوق عقب گذاشتیم و حرکت کردیم  
 بیست دقیقه ایی گذشت...  
 ...پریا بریم خونه دیگه...  
 خونه؟... تازه میخوایم بریم یه چیزی بخوریم  
 ...نه نمیخواد من سیرم بریم  
 اصلا حرف اش و نزن  
 برای چندمین بار ماشین از حرکت ایستاد  
 پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم

گارسون منو هارو اورديه سوپ سفارش دادم  
 پريا هم كلي غذا سفارش داد  
 وای دارم ميميرم از گشنگی...  
 ...الان ميارن غذاهارو  
 دنيا...  
 ...هووم  
 تو که به حسين چیزی نمیگی نه؟  
 با اخم نگاه ام و به گوشه ایی دوختم  
 وای اگه بگی من بدبخت ميشم میدونی که چقد  
 حساسه...  
 ...پريا من نمیفهمم دختری به خوشگلی تو با موقعیت  
 خوبی  
 که خانواده اش دارن چطور باید بین اون همه اشغال  
 باشه... چه ربطی داره... آدمه ديگه... به سمت هرکی  
 که دوست  
 اش داشته باشه گرایش داره... راست اش منم فک  
 نمیکردم  
 یه روزی حسين عاشق دختری مثل تو بشه...  
 ...مگه من چمه؟  
 خودت که خوبی ، خوشگلی ، نازی ، خوش اخلاقی و



مهربون... هر چند عصبی و از گلو پایین نرو هم  
 هستی... از  
 نظر موقعیت خانوادگی گفتم...  
 ...واقعا که  
 ناراحت نشیا من حقیقت و گفتم...  
 ...نه عزیزم ناراحت نشدم... تو فقط گفتی که من و  
 خانواده  
 ام اصلا در حدو حدود شماها نبودیم دیگه... چیز  
 غمگین  
 کننده ایی نبود  
 ای بابا ببخشید... اصلا نمیخواستم ناراحتت  
 کنم... گفتم که ناراحت نشدم  
 دنیا  
 نگاهش کردم  
 به حسین نگو باشه؟  
 ...من بهش دروغ نمیگم  
 من که نگفتم دروغ بگو... اون که کف دست اش و بو  
 نکرده که من رفتم پارتی تا تو نگی اتفاقی  
 نمیوفته... نگیا  
 باشه؟

گارسون غذاهارو آوردو روی میز چید  
 پریا هنوزم منتظر جوابم بود  
 ...هووووف ....باشه نمیگم  
 قربونت برم مرسیسوپ ام و خوردم  
 نگاهی به تایم گوشیم انداختم  
 نه شب بود  
 مطمئن بودم حسین برگشته خونه...  
 ...پریا پاشو بری دیگه...  
 وا چرا انقد عجله داری...بزار شامم و بخورم  
 ...بدو دیگه...تند تند بخور راه بیوفتیم  
 چیه دلت واسه اش تنگ شده?...  
 ...ای بابا...معلومه که نه...  
 دروغگوو...  
 ...اره تنگ شده...بدخورم تنگ شده...من و زودتر  
 برسون  
 خونه... میزاری شام ام و بخورم یا نه؟  
 ...نه نمیزارم  
 بهش زنگ بزن باهش صحبت کن...تا غدام و تموم  
 کنم  
 ...تو میخوای همه اینا رو بخوری!؟

والا...

پاشدم و کیف ام و برداشتم و به سمت در خروجی

رستوران راه افتادم

صبر کن صبر کن...

نشستم و در ماشین و بهم کوبیدم

بعد از یک ماه و سه هفته اولین روزی بود که تا این

موقع

دور از حسین بودم

حالم یه جوری بودانگار دلم آشوب بود...!

انگار یه بغض به گلوم چنگ میزد...!

بلاخره سرو کله ی پریا پیدا شد

راه افتادم...

کلیدو انداختم و درو باز کردم

خونه تاریک بود وارد شدم

نگاهی به پریا انداختم هنوز دم در بود

...فک کنم حسین هنوز نیومده... بیا تو...

نه مرسی عزیزم من دیگه برم... حسین ام اومده

عادت

نداره تا این وقت شب شرکت بمونه

...اره راس میگیا... حالا تو بیا تو یه چایی باهم بخوریم

گفتم که مرسی من دیگه برم مواظب خودت باش زیاد  
 دم  
 پرش نیلک...  
 داشت درو می بست و میرفت که دست اش و گرفتم  
 ...منظورت چیه!؟  
 هیچی بعدا میفهمی بیای  
 ...پریااا  
 درو بست و رفت  
 همه ی چراغ ها خاموش بودن  
 عجیب بود حسین عادت نداشت این موقع شب  
 بخواب...!  
 تشنم بود به سمت اشپزخونه رفتم بطری اب و از  
 یخچال  
 بیرون اوردم و توی لیوان ریختم به سینک ظرفشویی  
 تکیه  
 دادم هنوز لیوان و بالا نیورده بودم که...  
 به به بلاخره سرو کلتون پیدا شدبا شنیدن صداش  
 جیغ زدم و لیوان از دستم افتادو هزار  
 تکه شد  
 حسین سریع و چراغ اشپزخونه رو روشن کرد

سر جام خشکم زده بود...  
 تکون نخور ، سر جات بمون  
 نگاهی به کف زمین انداختم آگه یه خورده پام و تکون  
 میدادم ممکن بود شیشه بره تو پام  
 حسین اومد و دست اش و زیر بدنم انداخت و عین یه  
 بچه  
 ی کوچولو از روی زمین بلندم کرد  
 دستم و دور گردن اش حلقه کردم بی اختیار اشکام  
 سرازیر  
 شد  
 به اتاق خواب بردم روی تخت گذاشتم و بالش و زیر  
 سرم  
 جا به جا کرد که راحت بخوابم اومد کنارم خوابیدو  
 پتورو رو هر دوتامون کشید  
 خودم و بهش چسبوندم و محکم بغلش کردم  
 کم کم داشتم احساس میکردم بدون اون نمیتونم  
 زندگی  
 کنم  
 بلاخره اون با تمام رفتاراش با حرکات اش با صداش  
 من و

به دام خودش انداخت...  
 چقد ضعیف شده بودم...  
 باورم نمیشد  
 یاده انیتا افتادم فک میکردم حس اون نسبت به بردیا  
 دیونگی بود  
 در حالی که خودم چند ساعت پیش مثل یک معتاد  
 داشتم  
 بال بال میزدم  
 حالا با این گندی که زدم چجوری تو چشمای بابا نگاه  
 کنم؟ باید چه غلطی کنم؟  
 چونه ام میلرزید و ذهن ام تو درگیر ترین حالت ممکن  
 بود  
 پیشونی ام و به سینه اش چسبوندم و انقد بی صدا  
 گریه  
 کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

ساعت 12 ظهر بود که از خواب بیدار شدم  
 نگاهی به اینورو اونور تخت انداختم اما خبری از

حسین

نبود

چشمم به یادداشتی افتاد که به آینه چسبیده شده

بود

از تخت پایین اومدم و از روی آینه برداشتم اش

( سلام عزیزدم صبح ات بخیربخاطر اتفاق های

دیشب ازت معذرت میخوام نمیخواسم

بترسونم ات

صبحانه ات و آماده کردم روی میز

امروز سعی میکنم زودتر پیام خونه حوصله ات سر

نره.....حسین) "

یادداشت و روی میز گذاشتم

دوباره اشک از چشم سرازیر شد

انگار دیگه نمیتونستم جلوی اشکام و هم بگیرم

چمدونم و برداشتم و روی تخت گذاشتم

کمدو باز کردم و کل لباس هام و ریختم رو تخت و

لوازم

شخصی ام و جمع کردم

باید زودتر از این مخلصه ایی که با ندونم کاری واسه

ی

خودم درست کرده بودم خودم و نجات میدادم باید  
 میرفتم و به پشت سرم هم نگاه نمی‌کردم  
 یه لباس ساده پوشیدم  
 تا جایی که تونستم لباس هارو چپوندم توی چمدون و  
 زیپ  
 اش و کشیدم...  
 بقیه رو هم رها کردم  
 کیف و چمدونم و برداشتم  
 از اتاق خارج شدم  
 به سختی از پله ها پایین اومدم  
 چمدونم و جلوی در گذاشتم و به سمت اتاق کارش  
 رفتم  
 وارد شدم یه خودکارو کاغذ برداشتم  
 نمیتوستم بدون خداحافظی برمهنوز نوک خودکار و  
 روی کاغذ نگذاشته بودم که چهره اش  
 جلوی چشمم اومد  
 بغض ام ترکید...  
 نگاه ام به سمت گاو صندوقی رفت که از سر بی عقلی  
 اون  
 همه فرصت داشتم که بازش کنم اما فرصت هارو



بیخیال

شدم و بدون این که متوجه بشم تمام تمرکز ام و

گذاشتم رو

حسین...

اون انقدر تو گوشم نجوا کرد...

انقدر توی چشمم زل زد و از ته دل اش بهم ابراز علاقه

کرد

که بلاخره احساس لعنتی اش و به جونم تزریق کرد...

به سمت گاو صندوق رفتم...

هر شماره ایی که به ذهنم اومدو زدم

انقدر تکرار کردم... از چپ به راست از راست به چپ...

از پایین به بالا و از بالا به پایین...

بابا راست میگفت حسین باهوش تر از این حرفاست...

تمام امیدم نا امید شد

رو زمین نشستم و به گاو صندوقه خیره شدم و اشک

میریختم

دستم و به سمت اش بردم

فل بداهه تاریخ تولدم و زدم

جینگ...

یهو باز شد!...

چشمام داشت از حذقه بیرون میزد اب دهنم و قورت  
دادم

در اش و تا ته باز کردمپر بود از کاغذ و پوشه و دلار...  
سریع به سمت میز رفتم گوشی برداشتم و به بابا پی  
ام  
دادم...

طولی نکشید که جواب اومد  
مدارک توی پاکت بزرگ خاکی رنگی بودن که مهر  
قرمز رنگی  
روش بود

به سمت گاوصندوق رفتم  
همه ی چیزای ته توی گاو صندوق بودو نبود و کف  
زمین  
ریختم

پنج دقیقه بعد...

اصلا همیچین چیزی تو این گاوصندوق نبود  
دست به زانو کنار کلی پول و سند و کاغذ نشسته  
بودمصدای الارم گوشی ام بلند شدو من و من و از  
هزاران فکرو  
خیال بیرون کشید

پاشدم و به سمت میز رفتم  
 حسین بود...!  
 با دیدن اسم اش سریع به سمت گاو صندوق برگشتم  
 تمام و چیزایی که کف زمین ریخته بودو سر سریع  
 جمع  
 کردم و به همون حالتی بودن توی گاو صندوق  
 گذاشتمشون...  
 در اش و بستم  
 هنوزم آلارم گوشی ام در حال پخش بود  
 چقد من بدبخت بودم...  
 داشتم بخاطر کوروش به کسی که با یک ثانیه نگاه اش  
 بهم  
 کل محبت های الکی کوروش از یادم میبردخیانت  
 میکردم...!  
 اونم بخاطر کی؟!...  
 پدری که هیچ وقت سعی نکرد از ته دل اش من و  
 دوست  
 داشته باشه  
 تنها فرق من با خدمتکاراش این بود که از لحاظ مالی  
 من

همه چی داشتم  
 همه چی داشتم بجز محبت و توجه...  
 بعد از سالها بلاخره یکی پیدا شده بود که من و واسه  
 خودم میخواست  
 بی منت بهم محبت و توجه میکرد  
 از ته دل اش دوستم داشت  
 بلاخره بعد از یه عمر زندگی که تو تک تک لحاظات  
 اش فکر  
 میکردم حتی اگه بمیرم هم برای کسی مهم نیست  
 کسی پیدا شده که دل اش نمیخواد یه تار از موهام کم  
 شه...  
 چرا باید حسین و کنار میزاشتم و برمینگشتم پیش  
 کوروش  
 ؟...  
 چرا باید کوروش و انتخاب میکردم؟...  
 وقتی که کوچترین سودی واسم نداشت!...  
 گوشه ام و برداشتم و از اتاق خارج شدم  
 چمدونم و از پله ها بالا بردم و توی اتاق خواب  
 گذاشتم  
 لباس های روی تخت و جمع کردم و توی کمد جا دادم

به اشپزخونه رفتم صبحانه مو خوردم  
 حمام کردم و موهامو خشک کردم  
 با حوله ی حموم روی تخت نشستم و خریدام و باز  
 کردمیه پیرهن عروسکی خوشگل برداشتم و پوشیدم  
 با یه  
 جوراب بلند زمستونی تا روی ران ام میومد چقد بهم  
 میومدن  
 یه تل صورتی ام داشتم برداشتم هم رنگ پیرهن ام بود  
 موهایی که تو صورتم پخش شده بودن و باهاشون  
 جمع  
 کردم  
 اصلا دلم نمیخواست به کوروش فکر کنم  
 همونطوری که طی این سالها اون من و نادیده گرفت  
 منم برای یه مدت نا دیده اش میگیرم  
 خودم و میسپریم به دست سرنوشت  
 هرچی شد ، شد  
 و روشن TV واسه این که سر گرم بشم به نشیمن رفتم  
 کردم  
 میدید TV و سر جایی که حسین همیشه مینشست و  
 نشستمچه فیلم عاشقانه ی خوشگلی بود غرق دیدن

فیلم شدم  
 بیست دقیقه ایی نگذشته ک صدای درو شنیدم  
 میدونستم  
 حسین بود  
 واسه همین ام سمت اش برنگشتم همون جایی که  
 نشسته  
 بودم صداش زدم  
 ...عشقمم اومدی؟  
 عشقم؟  
 با صدای بردیا از جام پریدم پاشدم و برگشتم به سمت  
 اش  
 داشتم  
 از ترس داشتم میمردم  
 ...تو اینجا چیکار میکنی احمقق  
 عههه حالا من شدم احمق اون مرتیکه شد عشق ات  
 ؟  
 ...بگو دردت چیه؟ چجوری اومدی داخل؟ دردم  
 دلتنگیه  
 جلو اومد دوباره داشت خودشو بهم میچسبوند عقب  
 رفتم

دستام و رو سینه اش گذاشتم و هولش دادم  
 نمیخواستم  
 جلوش کم بیارم  
 ...گمشو از این خونه برو بیرون کثافت نمیخوام  
 ببینمت  
 خدایا نکنه حسین بیادو منو با این ببینه...  
 چیه دنیا... من اصلا معنی این کارات و نمیفهمم  
 ...فک کردی یادم رفته اون شب و...  
 اون که باید فراموش کنی  
 ...باید فراموش کنم؟... اینم مثل رابطه ات با انیتا؟  
 وای دنیا دنیاااا... تو هنوز که هنوزه داری به اون فکر  
 میکنی؟  
 ...فکر نکنم؟ معلومه که نه... وقتی که تو از لحاظ  
 جسمی نمیتونی نیاز  
 های من و برطرف کنی من باید چیکار کنم ها؟... انیتا  
 در  
 دسترس بود نیازم و باهش برطرف کردم...  
 جلو اومد دستم و گرفت و روی قلب اش گذاشت  
 اما این قلب فقط مال توعه... چرا باهش راه نمیای  
 هووم؟

...لعنت بهت بردیا...  
 دوباره شروع کرد به داد زدن  
 چته تو؟ چه مرگته هان؟!...چرا انقد من بدبخت و  
 اذیت  
 میکنی...تا کی باید هر چی بابات گفت بگم چشم فقط  
 بخاطر تو...تا کی باید جلوت سر خم کنم...بگو دیگه  
 حرف  
 دلت و بگو...بگو که من و میخوای بگو که بیست سال  
 آزرگار  
 درگیر کسی بودم که منو دوست داشت...چرا حرف  
 نمیزنی  
 لعنتی...حتی دلم نمیخواست تو چشمات نگاه کنم  
 ...دوست ندارم...  
 خونه غرق سکوت شد  
 حرف تو دهن بردیا ماسید...  
 بهم خیره شده بود  
 چشمات پر از اشک شدن و از قرمزی چشمات متوجه  
 اعصابانیت اش شدم  
 چونه ام و تو دست اش گرفت  
 یعنی این همه سال من و سر کار گذاشتی



دنیایا؟!... یعنی این  
 همه سال کشک دیگه؟!...  
 دلم و اسش میسوخت...  
 ولی باید احساس ام و بهش میگفتمشاید کم کاری از  
 من بود  
 شاید اگه زودتر بهش میگفتم یه فکر به حال زندگی  
 اش  
 میکرد  
 منو نگاه کن لعنتییی...  
 تو چشماش زل زدم  
 ...اشتباه از من بود بردیا... باید زودتر بهت میگفتم...  
 تند تند نفس میکشید  
 صدای فشردن دنداناش بهم و میشنیدم  
 چقد خشمگین بود...  
 وقتی تو این حالت قرار میگیرفت دیگه هیچ کس  
 جلودارش  
 نبود...  
 با دوتا دستش بازو هامو گرفت و روی مبل انداخت محکم  
 به مبل چسبوندم نمیتونسم حرکت کنم  
 کم مونده بود به التماس کردن بیوفتم

...بردیایااااا ولم کن تورو خدا دست از سرم بردار...  
 دست اش و روی لبام گذاشت و مانع حرف زدنم شد  
 هیس... نمیخوام صدات و بشنوم  
 تقلا می کردم اما بی فایده بود  
 کم کم داشت اشکم در میومد  
 اون لحظه ارزو کردم ای کاش حسین میومدو نجاتم  
 میداد  
 دیگه حتی واسم مهم نبود منو با بردیا ببینه یا نه...  
 یهو صدای درو شنیدم  
 با شنیدن صدای در بردیا دستام و ول کرد و سرش و  
 به  
 سمت در ورودی برگردوندم و خودم جمع و جور  
 کردم  
 ★★★  
 "  
 حسین  
 کلی دلم واسه دنیا تنگ شده بود کلید و سوئیچ و  
 روی  
 جاکفشی پرت کردم  
 دنیاااا

همزمان با وارد شدن ام به نشیمن کت و در آوردم  
چشمم به یه پسر قد بلند که کنار دنیا و ایساده بود  
افتاد

یه لحظه خون جلو چشمم و گرفت...

جلوی خودم و گرفتم جلوتر رفتم

چقد قیافه ی پسره اشنا بنظر میومد...!

دنیا خانم ایشون کی باشه ان؟

دنیا با ترس و من و من شروع کرد به حرف زدن  
...یکی از اشناهامونه

پسر عموش ام اوادم ببینمش...

نگفته بودی پسر عمو داری...

خب شاید شما نپرسیدی...

...حالا من بعدا واست توضیح میدم بردیا جان شما

میخواستی بریا ...دیرت نشه

پسره جلو رفت و پیشونیه دنیا رو بوسیدامپر

چسبوندم

کم مونده بود یه مشت بزنم تو صورتش که بفهمه حق

نداره

بهش دست بزنه

مواظب خودت باش عزیزدلم ...یادت نره به عمو سر

بزنیآ

با نفرت بهم نگاه میکرد از کنارمون رد شد و رفت  
اصلا نسبت بهش حس خوبی نداشتم

★★★

دنیا"

نگاهی به حسین انداختم از بردیا چشم برنمیداشت  
اخم روی پیشونی اش میترسوندم صدای بسته شدن  
درو شنیدم

این پسر مریض پسر عموت بود؟

...اره

از کنارش رد شدم به اشپزخونه رفتم

یه لیوان اب واسش بردم

نشست TV روی مبل جلوی

گونه اش بوسیدم

لیوان و به سمت اش گرفتم

...بیا اب بخور خستگی ات در بره

لیوان و ازم گرفت

از این پسر ی بی سرو پا اصلا خوشم نمیاد... پسره

کیه؟ بردیارو میگی؟

صداش بالا رفت

اسم اش نیار

بغض کردم

...سرم داد نزن مگه من بهش گفتم بیاد خودش اومد

از کنارش پاشدم دستم و گرفتم و به سمت خودش

کشوندم

قربونت برم از دست من ناراحت نشو دست خودم

نیس

دیدم پیشونی ات و بوسید اعصابم خورد شد

...باش مهم نیست

به سمت اشپزخونه رفتم

حالا چی میگفت بهت؟...گفت بابا گفته برگردم

خونه...

چرا بابات خودش نیومد؟

...نمیدونم

به سمت ام اومد

دنیا

...جانم

اگه قراردادت و یه طرفه فسق کنم چیکار میکنی؟

...کدوم قرار داد؟!؟

قرارداد مدل شدن ات و دیگه...

از حرفی که زد تعجب کردم  
 ...خب عزیزم ازت شکایت میکنمچشماتش درشت شد  
 جدی میگی؟  
 ...نه...حالا چرا میخوای فسق کنی؟  
 راستش دوس ندارم هزار مدل لباس بیوشی و جلو  
 این و  
 اون راه بری...  
 ...او مای گاد خب...  
 دارم جدی باهات حرف میزنم دنیا... نمیتونم ببینم  
 چشم  
 طراح لباس و عکس‌ساز و گرمور و هزارو یک مرد هیز  
 دیگه  
 روت باشه میفهمی؟  
 تو چشماتش زل زدم  
 ...کی میخوای باور کنی که من فقط مال تو عم عشقم  
 جلو اومد اروم لبام و بوسید  
 فسق کنم دیگه؟!...فسق کن ...  
 کلی خوشحال شد  
 میگما عزیزم یه زنگی به بابات بزن بگو که اینجایی  
 که

خیالش راحت باشه...

...اگه بفمه اینجام که نمیزاره پیش ات بمونم...

تو تو هر شرایطی باید راستشو بگی حتی اگه

موضوع

جدایی منو تو باشه...

...یعنی اصلا برات مهم نیست که من و تو از هم جدا

شیم؟

عه این چه حرفیه که میزنی معلومه که هست...من

دیگه

بدون تو اون ادم سابق نمیشم قربونت برم

...باشه حالا بعدا بهش زنگ میزنم

بعدا یعنی کی؟...یعنی بعدا دیگه

الان بهش زنگ بزن

...الا الان؟

اره دیگه

...حوصله اش و ندارم

یعنی چی؟... مگه میشه یه ادم حوصله ی باباشو

نداشته

باشه

...ولم کن حسین الان حال ندارم بعدا

حال ندارم چیه؟ اصن میخوای ببرم بزارمت در  
 خونتون به  
 مامان بابات بگی؟  
 ...نه ن میببی خوام  
 باش شمارشو بده خودم بهش زنگ میزنم بگم  
 اینجایی... یعنی چی حسین؟.. ببینم نکنه از دستم  
 خسته شدی؟ آگه  
 اینطوری بگو که من یه فکری به حال خودم بکنم  
 اخماش تو هم رفت  
 این چه حرفیه میزنی دنیااا... یه کلمه باهام حرف  
 بزنی  
 سرمو میکوبونم به دیوار  
 ...حرف نمیزنمااا  
 با اعصابنیت تمام از کنارم رد شدو روی مبل جلوی  
 نشست و بیخیال مشغول تماشا شد TV  
 کلی دلم گرفته بود  
 پاشدم و به سمت اتاق ام رفتم  
 خاک تو سر من به کسی دل بسته بودم که میخواست  
 از  
 خونه ش بیرونم بندازه



گوشیم و برداشتم و یه تاکسی زنگ زدملباسام و  
 عوض کردم  
 چمدونم و دنبال خودم و کشیدم از پله ها پایین اش  
 اوردم  
 و به سمت در خروجی راه افتادم  
 حسین هنوز متوجه نشده بود درو بستم و وارد حیاط  
 شدم  
 تاکسی دم در بود  
 دنیااا... کجا داری میری؟  
 به سمتش برنگشتم بی اهمیت به راهم ادامه دادم  
 یهو دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوندم  
 ...ولم کن میخوام برم  
 کجا میخوای بری قربونت برم ...من بگم غلط کردم  
 خوبه؟  
 راضی میشی برگردی؟...  
 ...نه راضی نمیشم چیکار کنم که برگردی...بابا بخدا  
 من منظوری نداشتم  
 فقط دلم نمیخواست راه به راه این پسره به بهانه ی  
 رسوندن حرفای بابات بهت پاشه بیاد اینجا  
 با بغض حرف میزد

بمون دیگه باشه؟  
 ...باید برم حسین ...بر میگردم خونمون  
 شرکت همو میبینیم...البته اگه قرار دادو فسق نکنی  
 من نمیتونم بدون تو زندگی کنم به بودنت عادت  
 کردم  
 ...بیا و لج بازی نکن و بمون قول میدم هر وقت  
 خواستی  
 خودم ببرمت خونتون...  
 نمیخواسم بحث و ادامه بدم سرم و تو گردن اش فرو  
 بردم  
 و بوسیدم اش  
 ...خدافظاز خونه بیرون اومدم و سوار تاکسی شدم  
 راننده چمدونم و  
 تو صندوق عقب گذاشت  
 در نیمه باز بود از شیشه ی ماشین نگاهی به حیاط  
 خونه  
 انداختم  
 حسین هنوز سر جاش بود و از دستی که روی گونه  
 اش  
 میکشید فهمیدم که داره گریه میکنه

نمیخواسم برگردم

دوست داشتم یه چند روزی ازش جدا باشم شاید

عشق و

عاشقی از سرم بیوفته شیشه ی ماشین و بالا کشیدم

کم مونده بود خودمم بزخم زیر گریه هنوز ماشین

حرکت

نکرده بود دلم واسه اش یه ذره شده بود

من داشتم چه غلطی میکردم؟ اگه بابام حتی ذره ایی

از

علاقه ی من به حسین بو میبرد یا یه بلایی سر من

میورد یا

سر حسین...

نباید چیزی می فهمیدباید پیش بابام میرفتم و بهش

میگفتم بردیا چه آبروریزی

کرده باید ادب اش میکرد دیگه دوست نداشتم همه

فک کنن

منو بردیا همو دوس داریم

★★★

"

حسین

وارد خونه شدم درو بستم  
 بی اختیار اشک از چشمم سرازیر میشد  
 خونه چقد سوت و کور شده بود  
 دلم واسه دنیا تنگ شده بود  
 به اشپزخونه رفتم یه لیوان اب سر کشیدمبا اب  
 خوردن و نفس عمیق ام اشکام بند نمیومدن  
 به اتاق خواب رفتم  
 گوشه گوشه ی اتاق تصویر دنیارو میدیدم اتاق هنوز  
 بوی  
 عطرشو میداد  
 تو اینه به خودم نگاه کردم باورم نمیشد  
 سرو وضع ام شده بود عین یه بچه ی دوساله  
 با دستم اشکام و پاک کردم  
 روی تخت دراز کشیدم بالشی که زیر سر دنیا بودو  
 برداشتم  
 و بو کردم  
 انقد دلم واسش تنگ شده بود که احساس میکردم  
 قلبم درد  
 میکنه  
 واقعا من قبل دنیا زنده بودم و زندگی میکردم! ...

دنیای "★★★"

به خونه رسیدم پول تاکسی حساب کردم و وارد شدم

چقد هوای خونه واسم نا آشنا بود

احساس غریبی میکردم

انگار نه انگار ک تو این خونه قد کشیده بودم و بزرگ

شده

بودم

هوا تاریک شده بود

محافظای بابا دم در خونه بودن بی اعتنا از کنارشون

گذشتم و وارد خونه شدم

بابا ، با همون زبون چرب و نرمش به استقبالم اومد

به به دختر خوشگل تر از مهتابم کجا بودی بابا ؟ چرا

یه

زنگم بهم نزدی؟...سلام خوبی؟

تو خوب باشی ما هم همه خوبیم

بیا بیا بشین و واسم تعریف کن چیکار کردی کجاها

رفتی

...هیچ کاری نکردم هیچ جاییم نرفتم خسته ام میرم

تو

اتاق ام

انیتا اومدو چمدونم و تا اتاقم واسم آورد هنوز غمگین  
بنظر میومد دستم و زیر چونه اش بردم و سرشو بالا  
اوردم

...چیکار کردی؟ تونسی کاری که گفتم و انجام بدی؟  
نه هنوز...هیچ احساسی از خودش نسبت بهم نشون  
نمیده... هر کاری میکنم فقط مال همون لحظه اس  
بعدهش

همه چیو فراموش میکنه و دوباره عین یه غریبه باهام  
برخورد میکنه...  
کاملا از حرفاش نا امید شدماشک از چشماش سرازیر  
شد

این بار حال اش و می فهمیدم

نا خداگاه بغلش کردم

...گریه نکن...باهم درستش میکنیم

مثل کسی که محتاج یه اغوش گرم باشه

محکم بغلم کرد

برای چند لحظه حس کردم یکی از نزدیکترین ادمهای  
زندگیمه...

اروم از خودم جداش کردم با دست ام اشکاش و پاک

کردم

مرسی که بهم همچین فرصتی و دادی...

بهش لبخند زدم

چند لحظه ایی گذشت

صدای بابا رو شنیدم داشت انیتارو صدا میزدانیتا

سریع دست اش و روی گونه هاش کشید لباس هاشو

مرتب کرد

من دیگه برم

...باشه برو

از اتاقم بیرون رفت و درو بست

لباسام و عوض کردم

نگاهی به اتاقم انداختم دوباره به غار تنهاییم برگشته

بودم

اما این بار هوای اتاق سنگین تر از همیشه بود این بار

دلتنگیم یه دلیل بزرگ داشت شاید بزرگتر از دوری از

مامان...

دل و اسه ی حسین تنگ شده بودگوشیم و برداشتم

میخواستم بهش زنگ بزنم اما پشیمون

شدم من اومده بودم که فراموشش کنم و مثل روزای

اول

بشم و به کارم ادامه بدم

گوشی ام و تو جیب ام گذاشتم و بغض ام و قورت دادم  
 از  
 اتاقم بیرون رفتم بابا و بردیارو دیدم که مشغول گپ  
 زدن  
 باهم بودن  
 فرصته خوبی بود واسه ی تعریف کردن جریان امروز...  
 به جمعشون پیوستم  
 سلام دختر گلم بیا بشین  
 حالم از این محبتای الکیش بهم میخورد مجبور بودم  
 تحملش کنم  
 رفتم و رو به روش نشستم  
 بردیا روی مبل سمت چپم نشسته بودپایشت پا  
 انداختم و بخ یه گوشه زل زدم  
 نمیخوای واسه مون تعریف کنی؟  
 ...بهتره از برادر زاده تون بپرسید ایشون بهتر توضیح  
 میدن...  
 نگاهی به بردیا انداخت  
 منظورش چیه؟ بردیا بگو ببینم...  
 هیچی عمو جان من امروز دلم...  
 نذاشتم حرف اش تموم بشه



...امروز این آقای به ظاهر مظلوم پاشدو اومد خونه ی

پسر

مقدم آبروی منو جلوش برد... پسره بعد از رفتن

ایشون

کلی سوالات عجیب و غریب ازم پرسید کم مونده بود

همه

چیو به زبون بیارم چیزی که نگفتی؟... پسره ی نفهم

این چه کاری بوده که

کردی؟ عقل تو کله ت نیست؟

دلم واسش تنگ شده بود

مردشور دلت و ببرن داشتی همه ی نقشه هامو نقش

بر اب

میکردی...

اخیش دلم خنک شد

دلم نمی خواست دیگه ببینم اش

از من که نمیترسید حداقل از حرفای بابام حساب

میبرد و

دیگه سمت ام نمیومد کاش عاشق یه نفر دیگه میشدو

میرفت دنبال زندگی اش به حرمت گذشته ها دلم

نمیومد

واسش بد بخوام

چشم عموجان هر چی شما بگی دیگه نمیرم

معلومه ک نباید بریوسط سروصداهای بابا صدای

الارم گوشیم و شنیدم از تو

جیب ام درش اوردم

اسم حسین روی صفحه ی گوشیم نمایان شد

کلی ذوق کردم ولی به روی خودم نیوردم

بابا حرفاش و ادامه نداد

کیه؟

...پسر مقدم ...سرو صدا نکنین میشنوه

دلم میخواست یه دل سیر باهاش حرف بزnm ولی

جلوی بابا

نمیشد

...الوو

سلام عشق من چطوری؟

صداش گرفته بود معلوم بود گریه کرده...سلام نفسم

خوبم تو چطوری؟

اصلا خوب نیستم

...چی شده !؟

دلم واست خیلی تنگ شده کاش زودتر صبح بشه

برگردی

پیشم اصلا کاش الان اینجا بودی

...قربونت برم میام

نگاهی به بابا و بردیا انداختم بهم زل زده بودن

کی؟ کی میای؟

...عزیزم بعدا بهت زنگ میزنم کاری نداری..خدافظ

بابا سر پا و ایسادو واسم دست زد

بر اووو الحق که تو دختر منی سر بلندم کردی دختر

جلو

اومدو روی موهامو بوسیدزیر لب زمزمه کردم

...عقده ایی

بردیا با ابروهای بهم گره خورده بهم زل زوه بود

بی اهمیت بهش نگاه کردم

پاشدو رفت

...من دیگه با بردیا ابرم تو یه جوب نمیره ، اصلا دیگه

حوصله اش و ندارم از این لحظه به بعد ببینم اش یا

بشنوم

که از ازدواج منو اون حرفی میزنید میزنم زیر همه

چی...

داری منو تهدید میکنی دختر

...شما اینطوری فکر کن  
دیگه نذاشتم حرفی بزنه از کنارش رد شدم و به اتاقم  
رفتمشماره ی حسین و گرفتم بوق اولی کامل نشده  
بود که  
جوابم و داد  
کلی باهم حرف زدیم تقریبا ساعت سه شب بود  
که بزور خوابم برد قرار شد فردا بعد از ظهر برم یه  
سری  
بهش بزوم..  
ساعت دو بعد از ظهر از خواب بیدار شدم  
معدم داشت سوراخ میشد  
دیشبم شام نخورده خوابیدم  
از جام پاشدم هنوز هم خوابم میومد ولی باید میرفتم  
صبحانه میخوردم کم مونده بود معدم درد بگیره  
دست و صورت ام و شستم  
از اتاق ام خارج شدم و به سمت اشیپزخونه راه افتادم  
بابا خونه نبود...  
خدمتکار صبحانه رو روی میز چید شروع کردمبه  
خوردن...  
سر میز صبحانه همه اش تو فکر حسین بودم یعنی

الان

داشت چیکار میکرد...

اه این دیگه چه سوالیه حتما سر کاره دیگه...

بعد از اون شب بارونی که از خونه بیرون زدم واسه

عملی

کردن نقشه ام اولین باری بود که روزم و با ندیدنش

شروع

کرده بودم...

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم

یه لباس خوشگل پوشیدم و یه ارایش مختصر کردم

دوست داشتم با بهترین شکل برم به دیدنش کیف ام

و

برداشتم تقریبا ساعت پنج و شش بود که راه افتادم

هوا

کم داشت تاریک میشد

رسیدم از تاکسی پیاده شد

خیلی دلم واسه اش تنگ شده بود

دره نیمه باز حیاط توجه ام و جلب کرد...!

گوشی ام و از توی کیف ام در آوردم و شماره اش و

گرفتم

...الو سلام عشقم کجایی؟  
 سلام عزیز دلم خونه ام...  
 ...ای بابا... در حیاط و چرا باز میزاری...  
 فک کنم یادم رفته حالا اون و ول کن بیا تو دلم  
 واست یه  
 ذره شده  
 ...منم دلم واست تنگ شده...  
 در خونه ام نیمه باز بود وارد شدم همه جا تاریک ،  
 تاریک بود  
 نه بابا جدی میگی؟  
 ...چراغا خاموش مطمئنی خونه ایی؟ نکنه داری سر  
 به  
 سرم میزاری...  
 جلوتر رفتم هیچ صدایی نمیومد انگار نه انگار که  
 حسین تو  
 خونه بود  
 کم کم داشتم شک میکردم به بودن اش...  
 دستم و روی کلید برق گذاشتم طولی نکشید که همه  
 جا  
 روشن شد

روشن شدن خونه همانا و سخته کردن منم همانا  
 شوک عجیبی بهم وارد شد سر جام خشکم زد  
 کلی ادم ریخته ان سرم و جیغ و داد راه انداختن  
 بعد از چند دقیقه.....چه خبرتونه عروسیههههه؟  
 حسین جلو اومدو محکم بغلم کرد  
 تولدت ...مبارک خوشگلم...  
 چشمام از حدقه بیرون زد  
 ...تولدمه امروز؟  
 دوستان خانم خودش تولدش و فراموش کرده...  
 همه شروع کردن به خندیدن  
 پریا پرید و بغلم کرد  
 تولدت مبارک نفسم  
 ...مرسیی قربونن برم  
 خودش و بهم اویزون کرد حسین داشت بهمون نگاه  
 میکرد  
 جلو اومد پریا زن ام و ول کن خفه ش کردی...  
 پریا با اخم به سمت اش برگشت  
 یعنی الان میخوای بگی من چاقم؟  
 مچ حسین و گرفتم یه جوری که پریا متوجه نشه  
 فشار داد

بهم بهم نگاه کرد  
 به سمت پریا برگشت  
 نه عزیزم شما تپل با نمکی...  
 ایشش  
 پریا از کنارمون رد شد و رفت  
 حسین برگشت به سمت ام و تو چشمام زل زد  
 دلم واست قده یه نخود شده بود... دلم من واسه تو  
 قده یه عدس شده بود...  
 از حرف ام خنده ش گرفت  
 ای شیطون همیشه یه جوابی تو آستین ات داریا  
 ...بله دیگه  
 جلو اومدو محکم لبام و بوسید  
 با دستم اروم زدم تو بازوش  
 ...بگو ببینم کادو م کو؟  
 اول بیا با مهمونا اشناات کنم بعد...  
 ...نمیخوام نمیخوام اول کادومو بده  
 توله یعنی تو نمیخوای بفهمی کیا اومدن جشن  
 تولدت  
 ...نه نه نه لپتو گاز میگیرما  
 دستام و به گونه هام چسبوندم



...حق نداری

زن امی ها...

...کی گفته ؟

خودم میگم...

...کادومو بهم میدی یا نه؟

بیا بریم ، بیا بریم ...مرغ تو یه پا داره

کنجکاو بودم یعنی کادوش چی میتونست باشه دستم

و

گرفت به سمت اتاق خواب بردم

در اتاق و باز کرد هر دو تا باهم وارد شدین....وااااای

خدای من باورم نمیشه

کم مونده بود اشک شوقم در بیاد

فک نمیکردم انقد خوشحال بشی

به سمت حسین برگشتم و بغل اش کردم

...مرسیبی عشقم

یه لباس دقیقا عین لباس سیندرلا از بچه گی ارزوم

بود فک

نمیکردم حسین ارزوم و برآورده کنه

چقد خوشگل بود دلم میخواست ساعت ها بشینم و

نگاش

کنم

...بنظرت اندازم میشه؟

ببخشید که سایز لباس زیرتم دارما...

کلی با هم خندیدیم

...وای خیلی دوشش دارم دلم میخواد سریع

بیوشمشمشغول نگاه کردن به لباس شدم...

دنیااا

...جااانم

اوووم...

دستاش و تو جیب شلوارش کردو سرشو پایین

انداخت

با دیدن اش تو اون حالت یه جوری شدم

همه اش احساس میکردم یه اتفاقی افتاده

جلو رفتم

...چیه عشقم...

راسش...

...وای حسین کشتی منو بگو ببینم چی شده راسش

مامان و بابا دارن میان اینجا...

...چییییی... با من شوخی نکن ترو خدا...

شوخی نمیکنم جدی دارم میگم

...خب میگفتی من یه چیز بهتر میپوشیدم  
 تو که همه چی بهت میاد قربونت برم من... بعدشم  
 لباس  
 ات و میپوشی دیگه...

★★★

"

حسین  
 نمیدونسم چطوری باید میگفتم زبون ام بند اومده بود  
 ...میخوام زخم شی... چشاش قلمبه شد  
 ...منظورم این بود که باهام ازدواج کنی...  
 چی داری میگی حسین؟ حالت خوب نیستا  
 ...اتفاقا خیلی هم حالم خوبه از این بهتر نمیشه  
 به حرفام خنده اش میومد  
 یعنی الان تو داری از من خاستگاری میکنی؟!  
 ...اره دیگه  
 خنده هاش اوج گرفت  
 ...ای بابا

همه مدلی اش و دیده بودم این مدلی اش و نه...  
 ...خب من بلد نیسم اولین بارمه میگی چیکار  
 کنم؟ فقط نگام میکرد و از لبخند شیطننت امیزش

معلوم بود کلی

تو دلش داره بهم میخنده...

...خب جواب ات؟

هولم هستی که؟

...اره خیلی هولم سریع جواب بده بدو...

نه

یهو دپرس شدم

...نه؟

اوم نه...

...یعنی چی؟ یعنی نمیخوای باهام ازدواج کنی؟

نه نمیخوام... داری سر به سرم میزاری دیگه؟

به سمت لباسی که براتش گرفته بودم رفت

قربونت برم تو چقد خوشگلی

به لباست ابراز علاقه میکنی بعد من اینجا هویچم

اره؟

اوم حسود

★★★

دنیا"

حسین غمگین و ناراحت رو لبه ی تخت خواب نشست

رفتم و کنارش نشستم

...چیه قربونت برم؟

هیچی... چرا بهم نگاه نمیکنی؟ هووم؟

دنیا واقعا جوابت منفیه؟ آگه من مشکلی دارم بگو تا

حلش

کنم...

به چشمات زل زدم

نمیتونسم به درخواست اش جواب رد بدم

از ته ته وجودم دوست اش داشتم

دلم میخواست تا اخر عمرم کنارش باشم

حسی که با اون تجربه میکردم و کنار هیچ کس

نداشتم

حتی بردیا که از بچه گی باهات بزرگ شده بودم

...جواب من مثبته... باهات مشکلی ندارم...

اولش چشمات درشت شد بعد کنجکاو نگاه ام کرد

راست میگی دیگه؟

...اوم

یهو بغل ام کرد

قربونت برم عشقمم... قول میدم نزارم اب تو دلت

تکون

بخوره

کم مونده بود اشک ذوق از چشماش بچکه...  
 دلم و اسش می سوخت  
 دلم به حال خودم میسوخت چجوری باید بابارو  
 راضی  
 میکردم؟...  
 حلقه ی دستاش و محکتر کرد اشک تو چشمام حلقه  
 زد... حسین خفه شدم بخدا... ولم کن دیگه میخوام  
 لباس  
 خوشگلم و بپوشم  
 خندید  
 ببخشید  
 ... نمیخوای کمک ام کنی لباسم و بپوشم؟  
 چرا که نه عزیزدلم  
 پاشدم بجز لباس زیرام همه ی لباسام و در اوردم  
 نگاهی به حسین انداختم  
 نگاه اش رو اندامم بود  
 ... چیه چرا اینطوری نگا میکنی؟  
 ها؟... هیچی...  
 ... مطمئنی؟ خندید  
 نه...

...برو بیرون به پریا بگو بیاد کمک ام ، سریع...  
 با خنده پاشدم و به سمت ام اومدم  
 یه زیپ دیگه میبندم خودم...  
 لباس و از تن مانکن در آورد  
 و به سمتم آورد  
 عین شلوار بالا کشیدم اش  
 حسین م از پشت زیپ و کمر بند اش و بست  
 کفشای پاشنه بلند خوشگلم و پوشیدم و موهام و باز  
 کردم  
 جلوی آینه ی قدی رفتم  
 خدای من صدبرابر یه لباس عروس زیبا بود  
 دوس داشتم همه اش تو آینه به خودم نگاه کنم  
 دورت بگردم چقد خوشگل شدی  
 ...مگه زشت بودم که خوشگل بشم؟  
 از پشت بغلم کرد سرش و توی گردن ام آوردو دستاش  
 و  
 دور کمرم حلقه زد  
 لباس و کنار گوشم آورد  
 تو زیباترین دختری هستی که بدجور به دلم  
 نشست...

صدای زیبایی مردونش ، گرمای نفساش عجیب بهم  
 احساس  
 آرامش میداد  
 به گردنم بوسه های ریزی میزد  
 طی این مدتی که باهانش زندگی میکردم  
 اولین باری که بود که اقدام میکرد واسه داشتن یه  
 رابطه ...  
 کم کم با بوسه هاش داشت روم تاثیر میزاشتنبه سمت  
 اش برگشتم  
 چشماش جذاب و خوش رنگ اش خمار شده بود  
 شیطنت از  
 چشماش میبارید  
 ... برو کنار میخوام برم بیرون ...  
 بدون نگاه کردن بهش از اتاق بیرون اومد  
 کلی بهش خندیدم  
 میخواسم از پله ها پایین برم که یهو چشمم به آقای  
 مقدم و  
 لیلی جون افتاد ...  
 یه خورده منتظر حسین شدم که از اتاق بیرون بیاد  
 اما خبری نشد ...!



تصمیم گرفتم تنهایی به استقبال اش برماروم از پله ها  
 پایین رفتم تمام مهمون ها بهم نگاه میکردن  
 یه نگاه کلی بهشون انداختم  
 میلادو رضا هم اومده بودن  
 به سمت خانم و آقای مقدم رفتم  
 ...سلام

از نوع نگاهشون معلوم بود ازم خوششون اومده بود  
 سلام دختر زیبا چطوری؟  
 ...مرسی شما خوبین  
 ای جانم چقد ناز شدی دنیا...  
 ...مرسی لیلی جون

الحق که سلیقه ی پسرم به خودم رفته...  
 لیلی جون با لبخند زیبایی که به لب داشت  
 با من و آقای مقدم صحبت میکردمیلاد به جمعمون  
 پیوست

به مامان و بابای حسین دست داد دست اش و به سمت  
 منم  
 گرفت

بر خلاف میلم بهش دست داد  
 تولدت مبارک دنیا خانوم

...مرسی

چند ساله میشی سلامتی

21...

اقای مقدم لپمو کشید

قربون عروس کوچولوم برم

از حرکت اش خنده ام گرفت ولی خنده ام تو یه لبخند

خلاصه کردم لیلی جون شروع کرد به خندیدن

انقد سر به سر عروس ام نزارین

دستم و گرفت از کنار میلاد اقای مقدم رد شدیم...

★★★

"

حسین

بهترین لباس ام و پوشیدم از اتاق بیرون اومدم وارد

نشیمن شدم

میلاد به سمت اومد

کلک اخرش کار خودتو کردی

...منظورت چیه؟! دست اش و به سمت دنیا و مامان

کشید

نشسته بودن باهم صحبت میکردن از چهره هاشون

معلوم

بود کلی هم گرم گرفته بودن و غرق صحبت بودن  
 نگاهشون کن ... اقای مقدم چنان عروسم ، عروسم  
 میکنه  
 که هر کی ندونه فک میکنه سی ساله دنیا عروس  
 خانواده ی  
 مقدمه  
 ... اخی قربونش برم از بس که به دل میشینه عشقم  
 اوه اوه عشقم؟  
 نگاهی به چهره ی میلاد انداختم معلوم بود کلی حرص  
 خورده  
 با دیدن چهره اش عصبی شدم  
 حسین مجبور به نفرینم نکن  
 داشت میرفت که دست اش و گرفتم... چی داری میگی  
 میلاد؟... دیوونه شدی  
 اولین کسی که به دنیا دل داد من بودم نه تو ... حالا  
 چون  
 تو پسر مقدم بزرگی اجازه ی دزدیدن عشق بقیه رو  
 داری  
 ولی من چون از یه خانواده ی سطح پایین ترم باید  
 بشینم

و نظاره گر باشم...  
 ...حرف دهن تو بفهم میلاد معلوم هست چی داری  
 میگی...  
 من خودم میدونم دارم در مورد چی حرف میزنم  
 مبارکت  
 باشه داداش  
 دست اش و از دستم بیرون کشید و رفت  
 انقد اعصابم خورد شده بود که اگه باعث آبرو ریزی  
 نمیشد  
 مهمونی و بهم میزدم  
 نفس عمیقی کشیدم کراوات ام و محکم تر کردم و به  
 سمت  
 مامان و دنیا راه افتادم به به پسر خوشتیپ و  
 جنتلمن ام بیا بشین مامان  
 ...سلام مامان خوبی؟  
 قربونت برم عزیزم تو چطوری؟  
 ...هی بد نیسم  
 نگاهی به دنیا انداختم به خانم بیاتی زل زده بود  
 انقد فکرش درگیر شده بود که متوجه حضورم نشد  
 کنارش نشستم

...اهم

به سمت برگشت

قربونتون برم چقدم بهم میاین ...من برم شما

راحت

باشین

نه لیلی جون بمون نه عزیزم کار دارم دوباره بر

میگردم

اووف چقدم خودمونی باهم حرف میزدن

مامان از کنارمون رد شدو رفت

دست دنیارو گرفتم و تو بغلم گرفتم اش...

تو چشمات زل زدم

...آخرین بارت باشه با احساسات من بازی میکنیا

شروع کرد به خندیدن

تازه کجاشو دیدی

...با این حرفت داری منو مجبور به یه کارایی میکنیا ،

مواظب حرف زدنت باش خانوم خانوما

نه بابا جرات اش و داری؟!...حالا میبینی کی جراتشو

داره کی نه؟

باشه

دوباره سر اش و به سمت بیاتی برگردوند

قیافه ی این دختره خیلی اشناست  
 دست اش و به سمت خانوم بیاتی کشوند  
 از چهره ی بیاتی متنفر بودم ولی دوست داشتم ببینم  
 عکس

العمل اش نسبت به حرفام چیه  
 ...بیاتیه دیگه ...میبینی چقد خوشگل شده  
 به سمتم برگشت

عههه خوش گل شده ؟  
 ...اوم خیلی

یکی از دستاشو روی گردنم گذاشت و فشار داد  
 میخوای خفه ات کنم هوووم  
 چیزی نمونده بود بزخم زیر خنده  
 تو که از خانوم بیاتی خوشت اومده ...چرا منو به  
 مامان ،

بابات معرفی کردی هان ؟...برو بهشون بگو بیاتی و  
 دوست

دارم  
 دست اش و پایین کشید  
 پاشدو رفت

کلی بهش خندیدم

از جام پاشدم و واسه عرض ادب به سمت پدر رفتم

★★★

دنیا" به سمت بیاتی رفتم

...سلام خانم بیاتی چطوری؟

مشغول گپ و گفت با پسری با قد متوسط و قیافه ی

معمولی بود

هر دو تا به سمت برگشتن

سلاام چقد شما زیبایی خانوم

...مرسی

بیاتی لباشو واسه پسره کج کرد

شما نمیخواین برین؟

پسره سرش و پایین انداخت و رفت

به سمت ام برگشت سلامم خانوم مرسی شما خوبین؟

سر تا پامو بر انداز کرد

وای چقد خوشگل شدین بزنم به تخته این لباس

خیلی

بهتون میدا شبیه پرنسس ها شدین

...مرسی...تغییر کردی بیاتی...

دستی روی پوسته اش کشید

اره همه بهم میگه

عینک ذره بینی اش و برداشته بودو کلی لوازم آرایشی  
به

خودش مالیده بود

واسه همین ام یه کوچولو تغییر کرده بود

از قیافه اش خوشم نمیومد عجیب بود واقعا این دختره  
چشم حسین و گرفته بودبا به یاد آوردن تعریفایی که

حسین از این دختره کرد اخمام

تو هم رفت از کنارش گذشتم

نگاهی به مهمون ها انداختم

صدای موزیک خیلی زیاد بود جون میداد واسه رقص

نگاهی به حسین انداختم کنار باباش وایساده بود

چشمم به رضا افتاد روی تک مبل نشسته بودو با

گوشی

اش ور میرفت

واسه در آوردن حرص حسین بی اهمیت از کنارش

گذشتم

و به سمت رضا رفتم

روی مبل رو به روش نشستم

سرشو بالا آورد

کلی ذوق کرد



با دیدن قیافه اش کم مونده بود بزخم زیر خنده سلام  
 دنیا خانوم... خوبی؟  
 پاشدو اومد کنارم نشست  
 ...مرسی تو خوبی...  
 مرسییی... چه خبرا...  
 ...سلامتی

★★★

"

حسین

همزمان با صحبت با ، پدر به دنیا هم نگاه میکردم کنار  
 رضا

نشسته بودو مشغول بگو بخند...

...بخشید پدر الان میام

به سمت دنیا رفتم روی مبل رو به روش نشستم رضا

سرش و به سمتم برگردوند

با دیدنم خودش و جمع و جور کرد

عه سلام حسین چطوری؟

...مرسی خوبم

★★★

دنیا

بی اهمیت به حسین نگاه کردم  
 گوشیه رضا به صدا در اومد  
 ببخشیدپاشدو رفت جواب گوشیه اش و بده  
 حسین پا پشت پا انداخته بودو بهم زل زده بود  
 با کت و شلوار طوسی رنگه اش عین مانکنا شده بود...  
 پاشدو اومد کنارم نشست  
 بی اهمیت سرم و چرخوندم و به مهمان ها نگاه کردم  
 یهو گرمای نفس هاش و توی گردنم احساس کردم  
 به سمت اش برگشتم  
 ...چیکار داری میکنی حسین؟ دیونه شدی؟ این چه  
 حرکتیه...  
 چیه؟ کاری نکردم یه کوچولو موهاتو بو کردم  
 همین...  
 ...جلوی اینا؟  
 ببخشید که زنی ها..... بزار اسمم بره تو شناسنامه  
 ات بعد این کلمه رو به زبون  
 بیار...  
 همین که اسم ات رفته تو قلبم کافیه...  
 به چشمات زل زدم  
 هر دو تامون اروم بهم نزدیک شدیم که لبای همدیگه

رو

ببوسیم...

یهو با صدای بلند پریا از جا پریدیم

چه خبرته اروم تر

...وای قلبم

وا مگه چیکار کردم؟ اومدم زن داداشم و بیرم

برقصه

واسمون

پریا جلو اومدو دستم و گرفت خودم خیلی دوست

داشتم

یه خورده قر بدمداشتیم راه میوفتادیم به سمت

مهمان ها که حسین دستم و

گرفت

...چییه؟

دیونه بازی در نیاریا من اصلا حوصله پروندن مزاحم

هات

و ندارم...گفتم که گفته باشم نگي نگفتی

کلی منو پریا به حرف اش خندیدیم

...باشه

تقریبا دوازده شب بود که مهمونی تموم شد

بلاخره از آقای مقدم و لیلی جون تشکر کردیم و  
خداحافظی کردن رفتن...

حسین دستگیره رو چرخوندو درو بستلباسی که اول  
مهمونی کلی ذوق داشتم واسه پوشیدن  
اش...

با دیدن اش احساس خستگی ام چند برابر میشد  
به سمت حسین برگشتم  
روی پنجه و ایسادم و دستام و دور گردنه اش حلقه  
کردم و  
با لحن بچه گونه گفتم...  
...خسته شدم

دستاش و دور کمرم حلقه کردو پیشونی اش و به  
پیشونی

ام چسبون و چشماش و بست...  
چقد کنارش احساس آرامش میکردم  
قلب نا آروم کنارش آروم گرفته بود  
از خودم جداش کردم

...عهه ولم کن حسین میخوام برم لباس هام و عوض  
کنم

برم خونمون... به سمت اتاق خواب راه افتادم...

اتاق تاریک بود اباژورو روشن کردم جلوی آینه ی قدی  
رفتم

کلی وول خوردم ولی دستم به زیپ لباس ام نرسید

...حسیبین

چند دقیقه ایی نگذشته بود که وارد اتاق شد

جانم عزیزم

...زیپ لباسمو باز کن واسم...

پشت سرم وایسادو کمر بندو زیپ و اروم باز کرد

یهو لباس پایین افتاد

اروم نگاه ام رو اندامم رفت

سکوت بینمون عجیب و غریب بود...یهو متوجه گرمای

دست اش شدم...

اروم بدن ام و نوازش میکرد

موهامو کنار زدو سرشو تو گردنم فرو برد

هرم نفس هاش تحریک کننده بود

شروع کرد به بوسیدنم...

اروم دست اش و حرکت میداد و به گردنم بوسه های

ریز و

سطحی میزد

عجیب بود در برابرش هیچ مقاومتی نمیکردم

توی زندگی ام مردای زیادی له له زده بودن واسه این  
که

این لحظه رو باهام تجربه کنند

اما من هیچ وقت میلی بهشون نداشتم...

حسین اولین کسی بود که حس خواستن و در من  
شعله ور

میکرد... به سمت اش برگشتم

توی چشمم زل زده بود

اون هم اولین بارش بود...

صورت اش و جلو آورد

یه جورایی داشت ازم اجازه اش و میگرفت...

عقل و منطق و کنار گذاشتم...

روی پنجه و ایسادم و لبام و به لباش چسبوندم و بهش  
اجازه دادم

عقب عقب به سمت تخت رفتم و روی تخت افتادم

روم خیمه زد و به بدن ام و غرق بوسه کرد

هردوتامون نفس نفس میزدیم ضربان قلبم بدجور بالا

رفته بود و اون لحظه به لحظه من و

به مرز لذت نزدیکتر میکرد...

دست اش به سمت اباژور برد و خاموشش کرد...

.  
 .  
 .  
 با درد شدید از خواب بیدار شدم  
 بازوهای حسین مانع حرکت ام میشدن یه خورده وول  
 خوردم که باعث شد اونم بیدار بشه  
 پاشدو نشست  
 دست اش و توی موهاش بردو با صدای خابالود حرف  
 میزد  
 وای ساعت چنده؟  
 نگاهی به بدنم انداختم حتی لباس زیرم تنم نبود با  
 دیدن  
 خودم تو اون موقعیت یاد اتفاق دیشب افتادمحسین  
 به سمت ام برگشت  
 جلو اومدو لبامو بوسید  
 خوبی دنیام...  
 دستم و به سینه اش چسبوندم و عقب کشوندم اش یه  
 دستم و روی تخت گذاشتم و با یه دستم پتو رو گرفتم  
 که  
 سینه هام پیدا نباشن...

واسه نشست کلی زور زدم  
حسین دست اش و پشت کتف ام گذاشت و کمکم کرد  
درد عجیبی بهم وارد شد مثل زخمی که روش چاقو  
کشیده

باشه ان...

...ااخ

حسین با نگرانی بهم نگاه کرد

خوبی عزیزم؟... نههه درد دارم

قربونت برم

پاشد و ملحفه دور خودش پیچوند

لباس هام و از توی کمد بیرون آورد

زور زدم و نشستم

پاشو کمکت کنم لباساتو بپوشی ببرمت پیش

مامان...

...پیش مامانت چرا؟ میخوای شاه کاریه دیشب ات و

بهش

اطلاع بدی؟

نه عزیزم میخوام ببرمت معاینه ات کنه...

زدم زیر گریه

...نمیخواممجلو اومد دست اش و به سمت پتو برد و



کنارش زد  
 بدنم و جمع کردم  
 با دیدن ملحفه ی خونی کم مونده بود بی هوش بشم  
 نگاهی به حسین انداختم حال اونم کمتر از من نبود...  
 لعنت به من... چه غلطی کردم  
 جلو اوامدو دستاش و دور بدنم حلقه زد  
 با دستم هولش دادم  
 ...لباسام و بده  
 میخوام کمکت کنم  
 سرش داد زدم  
 ...نمیخوااام  
 لباسارو روی تخت گذاشتبه سمت کمد لباس اش رفت  
 لباس هاش و برواشت و از  
 اتاق خارج شد

★★★

"

حسین

با دیدن اعصابانیت اش در مقابلش مقاومت نکردم  
 طبیعی بود رفتارش  
 نباید پا پیچ اش میشدم

حق با اون بود حتی اگه تا اخر عمر سرم داد میزد و  
 بهم  
 فحش میداد  
 دلم اشوب بود...  
 با حالی که براش به وجود آورده بودم هر آن ممکن بود  
 بزنه  
 زیر همه چی... باید هر چه زودتر مامان از این قضیه  
 مطلع میشد  
 به سمت اشپزخونه رفتم  
 صبحانه رو آماده کردم و روی میز چهار نفره ایی که  
 توی  
 باغچه بود گذاشتم  
 دنیا عاشق فضای باغچه ی بزرگم بود  
 هیچ وقت فکرشو نمیکردم پرورش دادن گل و  
 گیاهایی که  
 تو گلدان های بزرگی بودن و مواظبت از درخت ها...  
 فضایی رو بوجود بیاره که باعث منتقل کردن آرامش به  
 تنها  
 امید زندگیم بشه...

★★★

دنیا"به حمام رفتم لباسایی که دو روزه پیش بخاطر  
کوچیک

بودن چمدونم مجبور شدم جاشون بزارم پوشیدم  
موهامو خشک کردم و از پشت بستم  
به سختی از پله ها پایین اومدم  
...حسین کجایی؟

در اتاق نشیمن باز شد حسین از باغچه وارد نشیمن  
شدو به  
سمتم اومد

قربونت برم خوبی؟

...یه کوچولو بهترم

خداروشکر...بیا بریم صبحانه بخوریم

جلو اومد که بغلم کنه

...ولم کن خودم میرم

خودشو عقب کشید حداقل بزا کمکت کنم...

با اخم به سمت اش برگشتم

...گفتم خودم میرم

اروم اروم راه افتادم حسین ام پشت سرم میومد که

اتفاقی

نیوفته

سر میز صبحانه رفتیم

★★★

"

حسین

کلی به دنیا اصرار کردم که بلاخره راضی شد ببرم اش

دکتر

واسه ی معاینه لباس هاش و پوشیدو سوار ماشین

شدیمتو راه حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد منم با

اصرار به

صحبت سعی نکردم اعصاب اش و بهم بریزم

به جلوی ساختمان پزشکان رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و درو واسه اش باز کردم

باهم وارد شدیم

★★★

دنیا"

من روی مبل رو به روی کانتر منشی نشستم و حسین

جلو

رفت که وقت قبلی و یاد اوری کنه...

سلام آقای مقدم خوب هستین چه خبرا

سلام...مرسی...شما خوبیناز سلام و احوال پرسى

گرمه اش به منشی و شناخت  
 عجیب و غریبی که منشی از حسین داشت تعجب  
 کردم  
 بعد از کلی صحبت اومدو کنارم نشست  
 تو فکر فرو رفتم  
 ...حسین  
 جانم عزیزم  
 ...این تورو از کجا میشناسه؟  
 حالا بعدا میفهمی  
 ...الان بگو  
 گفتم که بعدا  
 با اخم به سمت منشی برگشتمیه دختر بیست و پنج تا  
 سی ساله تمام صورت عملی و  
 موهای صورتی از دستی که زیر چونه ش گذاشته بودو  
 به  
 حسین نگاه میکردم متوجه تاتو های زیادش شدم  
 ناخودآگاه نگاهی به دستام انداختم انگشتای ظریف و  
 دخترونه و پوست سفیدو شفاف...  
 بدون ذره ایی تاتو  
 حتی انگشتر و دست بندم نپوشیده بودم

ناخن هامو هم لاک نزده بودم...  
 یه خورده متاسف شدم واسه ی خودم  
 باورم نمیشد از نظر ظاهری من چقد ساده بودم و  
 دخترایی  
 که تلاش میکردن برای جلب توجه حسین چقد  
 عجیب و  
 غریب...

سرم و بالا اوردم دختره هنوزم نگاه اش رو حسین بود  
 سرم و چرخوندم به سمت حسین...فک نکنم حتی یه  
 لحظه هم متوجه نگاه دختره شده باشه  
 انگشتاش و بهم گره زده بود از سر پایین اش متوجه  
 شدم

تو فکر بود

سرم و به شونه اش تکیه دادم

خسته شدی؟

...اوم یه خورده

قربونت برم الان نوبتمون میرسه میریم تو

به چشماش زل زدم

تمام اخلاق هاشو دوست داشتم تو بدترین شرایطم

حس

دوست داشتن اش و احساس میکردم  
 حتی زمانی که عصبی میشدو سرم داد میزد بازم ته  
 دلم  
 دوستش داشتم... تو فکری جوجه...  
 ...ها؟ نه تو فکر نیسم... تو تو فکری  
 من؟  
 ...اوم... فک نکن نفهمیدما  
 اومد که صحبت کنه  
 در اتاق دکتر باز شد  
 نگاهی به دورو برمون انداختم کل بیمارا رفته بودن  
 نگاهی به در اتاق دکتر انداختم  
 یهو مامان حسین با روپوش پزشکی ظاهر شد  
 داشتم از تعجب شاخ در میوردم  
 به سمت حسین برگشتم... مامانت اینجا چیکار  
 میکنه؟ اونم با رو پوش سفید؟  
 دکتره دیگه  
 با شنیدن این جمله ش مغزم داشت منفجر میشد  
 ...چیلیلی  
 پاشدم که برم یهو...  
 سلامم عروس گلم خوبی قربونت برم؟

به سمت اش برگشتم اعصابانیت ام و به لبخند تبدیل  
 کردم  
 ...مرسی خوبم شما خوبین؟  
 مامان یه حالیم از من بپرسی بدنیستا  
 لبخند زد  
 خوبی پسر گلم هعی بد نیسیم  
 به اتاق اش راهنماییمون کرد  
 هنوزم تو شوک بودم باید چیکار میکردم نه راه فرار  
 داشتم  
 نه قرار موندن...  
 روی مبل نشستم حسین سر پا بود  
 خب بگو ببینم مشکلات چیه خوشگلم؟  
 نگاهی به حسین انداختم اونم بهم نگاه کرد مونده  
 بودیم  
 چی بگیم  
 مامان یه لحظه میای اونور...  
 مشکوک به هر دوتامون نگاه کرد  
 باشه حتما  
 ★★★ از اتاق بیرون رفتن

"



حسین

مامان و به یکی از اتاق ها بردم

بگو ببینم چی شده

راسش...

راسش؟

...نمیدونم چجوری بگم

یهویی دل و زدم به دریا و شروع کردم به حرف زدن

...راسش دیشب یه اتفاقی بین منو دنیا افتاد

چشای مامان دو برابر شدن دیشب که تولدش بود و ما

پیشتون بودیم تا آخرین لحظه

م حالش خوب بود...

...بعد شما...

با دستش زد پشت اون دستش...

وای حسین تو چیکار کردی؟ چه بلایی سر دختر

مردم

اوردی؟ خدا بگم چیکارت کنه...

بدجور عصبی شد یه خورده عقب رفتم

...کاری نکردم مامان بلاخره دیر یا زود باید اتفاق

میوفتاد

دیگه...

کاری نکردی؟ آگه بابات بفهمه روزگارتو سیاه میکنه  
...اولا قرار نیست بابا بفهمه یه چیزیه بین منو شما  
بعدشم

بابا دنیارو به عنوان عروس اش انتخاب کرده اولاً تو  
فک کردی بابات دو بار بهش گفته عروس گلم دیگه  
تمومه؟ بعدشم کی گفته قرار بین من و تو بمونه...  
...مامان

مامان و درد... آگه یه نفر این بلارو سر خواهرت  
میورد

چیکار میکردی

با این حرفش اعصابم خورد شد

...گردن اش و میشکنم

میدونی آگه بابای این دختره بفهمه چه بلایی

سرت

میاره؟

کم مونده بود اشکم در بیاد بد جور ته دلم خالی شد

روی صندلی نشستم

...حالت چیکار باید بکنم؟

چند دقیقه ایی گذشتاومدو کنارم نشست

خیلی خب مظلوم نمایی نکن... با ، بابات صحبت

میکنم

...توهم شماره ی پدر دنیارو بگیر تا هر چه زودتر

حرفاشونو

بزنن یه جشن بگیرین برین سر خونه و زندگیتون

به سمت اش برگشتم و محکم بغلش کردم

...قربونت برم مامان که همیشه کلید حل مشکلات تو

دستته...

خیلی خب خودتو لوس نکن...

دست اش روی سینه ام گذاشت و به عقب هولم داد پا

شد

که بره

...فقط مامان...در مورد این قضیه چیزی نگیا...

باشه سعی ام و میکنم امر دیگه ایی باشه

..نه مرسیاز اتاق بیرون رفت

...هووووف

داشتم از خوشحالی بال در میوردم

پاشدم لباسام و مرتب کردم و خارج شدم

★★★

دنیا"

مامان حسین خانوم خیلی مهربونی بود باهاش

احساس  
 راحتی می‌کردم  
 بعد از معاینه خداحافظی کردم و از اتاق اش خارج  
 شدم  
 حسین روی صندلی نشسته بود و با گوشی اش ور می  
 رفتنگاهی به کانتر منشی انداختم دختر با لوندی با  
 گوشیش  
 صحبت میکرد نگاهی بهم انداخت لباشو کج کردو  
 نگاهشو  
 ازم گرفت بی توجه بهش جلو رفتم و روی شونه  
 حسین زدم  
 و نسخه ی داروهارو به سمت اش گرفتم  
 عه اومدی؟  
 ..نه هنو تو راهم  
 خندیدو از جاش پاشد  
 بده ببینم نسخه رو عشقم...  
 یه نگاهی به نسخه انداخت  
 ...بریم دیگه  
 برگشت به سمت منشی  
 ممنون خانم

خاهش میکنم بازم تشریف بیارینکلی تعارف تیکه  
 پاره کردن دست حسین و گرفتم و از  
 وسط بحث گرمشون کشیدم اش بیرون...  
 وارد اسانسور شدیم  
 شروع کرد به خندیدن  
 چیکار میکنی دنیا آبرومون رفت  
 با اخم بهش نگاه کردم و سرم و به سمت درب  
 اسانسور  
 چرخوندم  
 جلو اومدو شروع کرد به نوازش کردن گونه ام  
 ناراحتی؟ هووم؟  
 دست اش و پایین کشیدم  
 ..نکن حسین دوربین داره  
 خب داشته باشهبه سمت دوربین مدار بسته ی  
 اسانسور چرخیدو براش  
 دست تکون داد  
 وای داشتم میمردم از خنده دست اش و پایین کشیدم  
 ...چیکار داری میکنی دیوونه  
 به سمت ام برگشت کلی باهم خندیدیم  
 درب اسانسور باز شد...

از ساختمان خارج شدیم چند دقیقه ایی تو ماشین  
منتظر

موندم

حسین دارو هام و گرفت و بهم داد

اومدو پشت فرمون نشست

ماشین و روشن کرد

...خب حالا چجوری باید از شون استفاده کنم

عزیزدلم روشن نوشته دیگه... اها

یهو موزیک با صدای بلند پخش شد

از جام پریدم

...چیکار میکنی حسین مگه عروسیه عمته

ارهه

لپشو کشیدم

...بگو ببینم چه خبر شده کلک سنگولی؟!...

عه نکن دنیا...هیچی نشده ادم حق نداره کنار عشق

اهنگ

گوش بده هوووم؟

...هوووف

صدای موزیک و کم کردم و سرمو به صندلی تکیه

★★★ دادم

"

حسین

کلیدو تو قفل انداختم و چرخوندم

در باز شد

کنار و ایسادم تا اول دنیا وارد خونه بشه

...خب بفرمایین

با عشوه وارد شد

مرسی

کلی به حرکات اش خندیدم

گوشی ام و از توی جیب ام دروردم و ناهار سفارش

دادم...دنیا

جانم

...شماره ی باباتو بده...

به سمت برگشت چشماش از تعجب دو برابر شده بود

شماره ی بابامو میخوای چیکار!؟

...قربونت چشات برم میخوام بهش زنگ بزنم

وا

...وا نداره عزیزم

میخوای زنگ بزنی چی بهش بگی!؟

...میخوام زنگ بزنم بگم عاشق دخترت شدم... میدی

بده

نمیدیم باید بدی... اولاً مگه من گونیه سیب زمینی  
 ام... بعدشم کم سر به سر  
 من بزار اصلاً حوصله ندارما...  
 ...جدی میگم بده میخوام بدم به بابام قرار خاستگاری

بزاره

دیگه

★★★

دنیا"

مونده بودم چی بهش بگم که دست برداره  
 نمیتونسم شماره ی بابا رو بدم  
 باید پیش بابا میرفتم  
 باید باهانش این مسئله رو در میون میزاشتم  
 ...خیلی خب بعدا شمارش و بهت میدم بعدا چرا الان

بده

...عشقم من و تو اول و اخرش مال همیم الان قرار  
 خاستگاری بزاری یا دو هفته ی دیگه فرقی نداره  
 دو هفته ی دیگهه؟

...اهوم

من تا دو هفته ی دیگه موهام سفید میشه ها ،



نمیتونم

صبر کنم باید سمت زودتر بره تو شناسنامم که خیالم

راحت بشه

از اصرارهای زیادش اعصابم خورد شد

...ای بابا بس کن دیگه...

در برابر رفتاری که باهاش داشتم حتی یه کلمه ام

حرف

نزد

نگاه پر از خشم ام و ازش گرفتم و راهی اتاق خواب

★★★ شدم

"

حسین

واقعا از برخورد اش دلم گرفت اما سعی میکردم بهش

حق

بدم

بخاطر اتفاق دیشب عصبی بود

اف اف به صدا درومد

جلوی در رفتم غذاهارو گرفتم و پول اش و حساب

کردم

میز ناهارو آماده کردم و روی یکی از صندلی ها

نشستم و

منتظر دنیا شدم

دنیای "★★★"

دارو هام و استفاده کردم

لباسام و عوض کردم یه ارایش مختصر کردم و به

سمت

اشپزخونه راه افتادم

حسین نشسته بودو به یه گوشه زل زده بود

دلخوری از چهره اش میبارید کلی تو فکر رفته بود

با یه بشکن از فکرو خیال بیرونش اوروم

...عشق من چه میزی چیدی...

سرش و بالا آوردو یه لبخند تلخ زد با دست اش به

صندلی

رو به روش اشاره کرد

بشین عزیزمنشستم و شروع کردیم به خوردن

ناهار...

زیر چشمی بهش نگاه کردم

تو خودش بود باقاشق تو دست اش با غذاش بازی

میکردم

...حسیبین

سرشو بالا آورد  
 ...دوست دارم  
 قربونت برم منم دوست دارم  
 با یه جمله ی ساده بهم یه لبخند واقعی زدو شروع  
 کرد به  
 خوردن غذاش...  
 از ساده بودن رفتار و حرفاش خوشم میومد  
 قلبش اونقدر پاک بود که سریع می بخشید  
 بهش زل زدمخدا یا یعنی ممکنه یه روزی برسه که منو  
 ببخشه  
 منی که با دروغ و کلک وارد زندگی اش شده بودم و  
 احساس اش و به گند کشیدم و یه روزی برای همیشه  
 از  
 صفحه ی زندگیش محو خواهد شد  
 دوست داشتم زودتر این ماجرا تموم بشه  
 روز به روز عذاب وجدانم بیشتر میشد دلم میخواست  
 قبل  
 از این که بفهمه من چه ادم پستی بودم واسه ی  
 همیشه از  
 جهانی که واسش ساخته بودم برم و دیگه برنگردم...

اما چیکار باید میکردم این بار فقط احساسی یک  
 طرفه ی  
 شخص مقابل نبود  
 این بار داستان ، داستان دل خودم بود  
 بدجور بهش وابسته شده بودم نمیتونستم به زندگی  
 بدون  
 اون فکر بکنم  
 بعد از مدت ها قلب نا اروم ، آروم شده  
 بود نمیتونستم این آرامش و رها کنم...  
 قطره اشکی از چشمام چکید  
 سریع خوم و از فکر غم انگیزم بیرون کشیدم آگه چند  
 ثانیه  
 دیگه ادامه میدادم دیگه اشکام بند نمیومدن  
 یه دستمال برداشتم و اشکم و پاک کردم  
 حسین بهم زل زده بود  
 چیزی شده؟  
 ...نه عزیزم هیچی نشده  
 راشو بگو دنیا تو الکی گریه نمیکنی حتما یه  
 اتفاقی  
 افتاده دیگه

...گفتم که هیچی نشده  
 درد داری؟ ... نه خوبم  
 خب خداروشکر  
 چند دقیقه ایی گذشت  
 ...حسین  
 جانم عزیزم  
 ...فردا میرم خونمون  
 واسه ی چی میخوای بری؟!  
 ...میرم قضیه رو با ، بابام در میون بزارم دیگه  
 کلی ذوق کرد  
 جدی میگی؟  
 ...اوم قربونت برم ...باشه خودم میرسونمت  
 ..نه نه خودم میخوام برم..بابام ادم حساسیه تورو با  
 من  
 ببینه هیچ وقت قبول نمیکنه  
 جدا؟  
 ...اوم  
 باش هر جور میلپته عشقم  
 بهش لبخند زدم  
 اتاق Tv چند ساعتی گذشت بعد از نیم ساعت تماشای

خوابم رفتم  
 روی تخت دراز کشیدم  
 خبری از حسین نبود حوصله ی گشته ان دنبالش و  
 نداشتم  
 واسه همین هم گوشی ام و برداشتم که بهش زنگ  
 بزنبعد از چند تا بوق بلاخره جواب ام و داد  
 ...الووووووو  
 شروع کرد به خندیدن  
 وا...دیونه شدی  
 ...اووووووم  
 دلم یه خورده شیطننت میخواست سر به سر اش  
 گذاشتن  
 خیلی حال میداد  
 ...وای حسین دارم میمیرم  
 چی شده؟!...دنیا  
 ...آیییییی مردم  
 ★★★ قطع کردم  
 "

حسین

روی یکی از صندلی های باغچه نشسته بودم

قلبم داشت و ایمیستاد یعنی چه اتفاقی واسه اش

افتاده

بود

سریع از جام پاشدم

بدو بدو به سمت اتاق خواب رفتم درو باز کردم

وارد اتاق شدم

همه ی لباسایی که توی کمد بودی کف زمین و روی

تخت

ریخته بود

چند باری دنیا رو صدا زدم اما خبری ازش نشدکل اتاق

هارو نگاه کردم به حیاط رفتم اما انگار نه انگار اب

شده بود رفته بود تو زمین

با ترس به اتاق خواب برگشتم

گوشیم و از توی جیب ام درو اوردم و بهش زنگ زدم

صدای

الارم گوشی اش از روی تخت میومد لباسارو کنار زدم

★★★

دنیا"

یکی از کت و شلوار های حسین و پوشیده بودم خیلی

گشاد

بودن با دستم شلوار و گرفتم که نیوفته با خط چشمم  
 واسه خودم سیبیل کشیده بودم و عینک دودی  
 حسین و به

چشمم زده بودم

اروم در کمدم باز کردمپشت اش بهم بود

جلو رفتم و با دستم روی شونه اش زدم

صدام و مردونه کردم

...سلام آقای محترم از روی تخت من بیا پایین

سریع به سمت ام برگشت از ترس یه خورده عقب

رفت

به سرتا پام نگاه کرد

شروع کرد به خندیدن

خنده اش بند نمیومد لحظه به لحظه صدای خنده

هاش

بیشتر میشد

جلوی اینه ی قدی رفتم

...وایبا دیدن سرو وضع ام خودمم شروع کردم به

خندیدن

برگشتم به سمت حسین هنوز داشت میخندید

دستاشو واسم باز کرد



با لباسای گشادی که به تن داشتم  
پریدم تو بغلش...

قربونت برم جوجه...

سر اش و به سر ام چسبوند...

اروم حرف میزد

دنیا

...هووم

من خیلی دوست دارم... بیشتر از اون چیزی که  
تصور

میکنی... دستم و روی ته ریشش کشیدم

چشمام داشت پر اشک میشد

چشمامو بستم که جلوی اشکام و بگیرم و نبینه..

"

حسین

تقریبا ساعت ده صبح بود

مشغول گذاشتن صبحانه روی میز بودم

با شنیدن جیغ دنیا سریع دویدم به سمت اتاق خواب

...

دنیا زانوهایشو بغل کرده بود و گریه میکرد

به سمت اش رفتم

...چی شده نفس چرا گریه میکنی؟!  
 هنوز داشت گریه میکرد به سمت ام برگشت دست اش  
 و دور گردنم انداخت و  
 محکم خودشو بهم چسبوند  
 از حرکتش شوکه شدم  
 ...خواب بد دیدم

دستم و دور کمرش پیچوندم و روی موهاشو بوسیدم  
 قربونت برم اروم باش...پاشو پاشو بریم پایین  
 دست اش و گرفتم و به دستشویی بردم اش صورتشو  
 شستم و واسه خوردن صبحانه به اشپزخونه رفتیم

★★★

دنیا"

کنار حسین نشسته بودم عین یه بچه که خودش نتونه  
 غذا بخوره و اسم لقمه  
 میگرفت

دستم و به سمت دستش بردم  
 ...بده خودم میخورم  
 دستشو بالا برد که نگیرم  
 نه

اروم نشست ام و هیچی نگفتم

لقمه رو تو دهنم گذاشت محکم دست اش و گاز گرفتم  
 اااخ دستم

دست اش و وسط پاهاش گذاشت

کلی بهش خندیدم...تا تو باشی و دیگه منو تو اتاق

خواب تنها نزاری

سرش و به سمتم برگردوند

آیی دارم میمیرم دنیا

...عهه خودتو لوس نکن ... ببینم دست ات و...

بالا آوردش جای دندونام روی انگشتاش بود

یهویی دلم واسه ش سوخت

...اوخی بمیرم برات

خم شدم و دست اش و بوسیدم

خدانکنه قربونت برم

سرمو بالا بردم و نگاش کردم با لبخند به چشمام زل

زد

نگاهشو ازم نمیگرفت...حسین من هنوز خوب

نشدم...

شروع کرد به خندیدن

قربونت برم صبحانه ات و بخور من برم زنگ بزنم به

تاکسی...

...اوم باش

بعد از خوردن صبحانه به اتاق خواب رفتم لباس هامو

پوشیدم و یه ارایش مختصر کردم

حسین تا تاکسی بدرقه ام کرد

درو برام باز کردو نشستم

لبامو کج کردم

...دلم برات تنگ میشه وای وای وای تو که نمیدونی

وقتی نیستی چه بلایی به

سر من میاد

...میخوای نرم ؟

اگه نری مجبوریم پنهونی همو ببینیم تو اینجوری

دوست

داری ؟ هووم؟

...نه دوس ندارم...

عا قربونش برم ...بشین برو که قبل این که شب بشه

پیشم

باشی

...باش عشقم

نشستم و درو برام بست

سرشو به سمت راننده برگردوند

اروم رانندگی کنین... باش چشم  
 بهم لبخند زدو دست اش و از تو دستم بیرون کشید  
 ماشین  
 حرکت کرد  
 مسیر کوتاهی و رفتیم به عقب برگشتم حسین هنوز  
 دم در  
 بود  
 کلی دلم گرفت  
 بیست دقیقه گذشت...  
 پشت چراغ قرمز بودیم با دیدن بنر شرکتمون که  
 عکس بابا  
 روش بود یادم افتاد که واسه ی چی دارم برمیکردم به  
 خونه...  
 باید یه متن آماده میکردم  
 یه کلمات و جملاتی که سریع بابا راضی به ازدواج منو  
 حسین بشه و جلوی پام سنگ نندازهبه خونه رسیدم  
 نگاهی به نمای بیرونی ویلای شیک و پیک بابا انداختم  
 یه نفس عمیق کشیدم و وارد شدم  
 با کلی امید پامو دوباره توی خونمون گذاشته بودم  
 جز خدمت کارا کسی توی خونه نبود

...خانم  
 بله  
 ...یه لحظه بیا  
 جلو او مد  
 سلام خوب هستین  
 ...مرسی... بابا کجاست؟ تشریف بردن شرکت  
 الاناست که دیگه برسه ان  
 ...اها باشه... برو به کارت برس  
 راه اتاقم و در پیش گرفتم  
 وارد اتاقم شدم چمدون ام و از توی کمد لباسم بیرون  
 اوردم و روی تختم گذاشتم چند مدل لباس با لوازم  
 ضروری  
 ام و داخلش گذاشتم  
 یه دوش گرفتم و یه لباس خوشگل پوشیدم  
 تقریبا دو ساعتی گذشته بود  
 که صدای بابا رو شنیدم که داشت با گوشیش صحبت  
 میکرد  
 معلوم بود که داره به سمت اتاق کارش میره سری از  
 اتاقم  
 پریدم بیرون

رفتم جلوی در اتاق اش و ایسادم  
منتظر موندمیه چند دقیقه ایی گذشت

در زدم

بیا تو

اروم درو باز کردم و وارد شدم

...سلام بابا

بعد از مدتها اولین بارم بود بهش میگفتم بابا اونم فقط

فقط واسه این که دلش یکم نرم بشه و رضایت بده

به به دنیا خانوم...از این طرفا؟!..راه گم کردی؟

جلو رفتم روی مبل نشست ام و پا پشت پا انداختم

...دلم واست تنگ شده بود گفتم بیام ببینمت

اومدو کنارم نشست

اوه اوه دلت تنگ شده؟ اونم واسه من؟!...اره ادم

حق نداره دلش واسه باباش تنگ بشه کوروش...

شروع کرد به خندیدن

واسه ی چند لحظه فک کردم دختر خوبی شدی

...اما نه

تو همون دختر شر و شیطان خودمی

...مگه تو بعد پنجاه سال عوض شدی که من عوض

بشم

منم دختر خودتم دیگه...  
 اره دختر منی از خون منی...  
 تو تک تک کلمه هاش و تو تمام نگاهاش حس غرور و  
 قدرت  
 و میدیدم  
 خب چه خبرا؟  
 ...سلامتی... خبرا پیش شماست...  
 میدونستم واسه امشب حتما میای... ببین من چه  
 پدری ام  
 که هم به فکر رفتن ات پیش مامانت ام هم به فکر  
 رسیدن به عشق ات  
 انقد شوکه شده بودم که نمیتونستم کلمات و به زبون  
 بیارم  
 زبونم بند اومده بود  
 بابا پاشدو به سمت میزش رفت  
 تلفن و برداشت به یکی از محافظاش گفت که به اتاق  
 کارش بیاد  
 ...مگه، مگه امشب چه خبره!؟  
 تلفن و گذاشت  
 قراره عموت و زن عموت و بردیا بیان حرفای نهایی



و

بز نیم

...کدوم حرفا؟!

ای بابا مگه این دختره انیتا بهت نگفته واسه ی چی

امشب باید اینجا باشی؟! ...قراره بیان در مورد تو

بردیاحرفای نهایی و بز نیم که هفته ی دیگه برین

دنبال

زندگیتون...

قلبم داشت از جا کنده میشد

چیکار باید میکردم...

به شدت اعصابانی بودم اون لحظه کارد میزدن خونم

در

نمیومد

نتونسم جلوی خودمو بگیرم یهو مثل بمب ترکیدم

شروع کردم به گریه کردم

...من نمیخوام با بردیا ازدواج کنم

با تعجب به سمت ام اومد

دنیا داری گریه میکنی؟

بی توجه و به حرفاش گریه میکردم

شروع کرد به حرف زدن دختره ی نفهم مگه بهت

نگفتم هر اتفاقی افتاد حق نداری

گریه کنییبی هان؟

انقد صداش بلند بود که دستام و روی گوشام گذاشتم

انقد حرص میخوردم که دستام شروع کردن به لرزیدن

پاشدم منم عین خودش باهاش حرف زدم

...چرا نباید گریه کنم؟ مگه من دختر نیستم؟ مگه من

ادم

نیستم؟ انقد بهم گفتی گریه نکن و بریز تو خودت که

تبدیل

شدم به یه ادم افسرده ی ، بی همه چیز ، بدبخت...تا

کی

باید سکوت کنم و بریزم تو خودم مگه من صبرم

چقدره؟؟؟

در برابر حرفام سکوت کرد

دست اش و توی موهاش برد و روی مبل رو به روم

نشست

صدای در بلند شد

بیا تو محافظش وارد شد

بله اقا

بمون همونجا

کوروش سرش و به سمت ام برگردوند با دست اش به  
مبل

اشاره کرد

بشین

برخلاف میلم نشستم

بگو ببینم مشکلات با بردیا چیه...

...دوسش ندارم

تا دیروز که عاشق و معشوق بودین...چی شد یهو

حس

ات پرید

...من از همون اولم دوسش نداشتم نگو که نداشتمی

که باورم نمیشه

...داشتم ولی...

ولی؟

...الان دیگه ندارم...یعنی حس ام نسبت بهش عشق

نبود

پس چی بود!؟

دوباره داشت اعصابمو خورد میکرد

...دیونگی، احمقی، خل مغزییی

خیلی خب خیلی خب...اروم باش

یه نفس عمیق کشیدم سرم و به مبل تکیه دادم  
 امشب میان اینجا واسه این که بی ادبی نباشه میای  
 میشینی بفهمم قیافه تو کج کردی و مثل قبل باهاتون  
 برخورد نکردی من میدونم با توها... فک کن اومدم و  
 نشستم مثل قبل باهاتون رفتار  
 کردم... آخرش که چی؟ تو چیکار میکنی واسه ی من؟  
 بهشون میگم فعلا امدگی از دواج نداری  
 ...فعلا؟ یعنی دقیقا تا کی؟  
 چند ماهه دیگه...  
 ...من میگم نمیخوامش تو میگی چند ماهه دیگه زن  
 اش  
 شو؟  
 چت شده دختر نکنه میخوای رابطه ی دوستانه منو  
 برادرم  
 و تبدیل به دشمنی کنی؟  
 ...من چیکار به تو برادرت دارم  
 همین که گفتم ..چند ماهه دیگه نه تو واسم مهمی  
 نه بردیا  
 یه جشن درست و حسابی میگیریم و میرین دنبال  
 زندگیتون

مغزم داشت منفجر میشد پاشدم که از اتاقتش بیرون  
 بیامیهویی یاد موضوعی افتادم که بخاطرش به غمکده  
 ی  
 کوروش اومده بودم  
 به سمت اش برگشتم  
 ... راستی  
 مشغول نگاه کردم به پرونده هایی جلوی دست اش  
 بود  
 سرش و بالا آورد  
 ... این پسره  
 بردیا؟  
 ... نه حسین  
 حسین کیه؟ اهااا... خب  
 ... با مقدم و زنه اش در مورد من صحبت کرده  
 خب؟... گفت شماره ی باباتو بده میخوام قرار  
 خاستگاری بزارم  
 پاشدو با اخم به سمت اومد  
 تو چی گفتی؟!  
 ... گفتم باید اول با بابام در میون بزارم قضیه رو بعد  
 کلافه شروع کرد به رژه رفتن از این ور اتاق تا اونور

اتاق

پسره ی احمق...

برگشتم به سمت محافظ اش داشت بهمون نگاه میکرد

...چیکار کنم؟ چی بهش بگم؟ هووم

میدونی که تا باهش ازدواج نکنی نمیتونی وارد

خونه ی

مقدم بشی... پدر و مادر قلابیت و سه جلد قلابیت فردا

جوره...یه شمارم بهت میدم که بدی به پسره

...باش بهش گفتی اسم خانوادگیت چیه؟

...موحد

دنیا دیگه؟

...اره

خیلی خب میتونی بری

کلی خوشحال شدم خداروشکر که به این راحتی

راضی به

ازدواج منو حسین شده بود دوست داشتم سریع برم و

به

حسین زنگ بزnm

هنوز به در اتاق کار نرسیده بودم که...

دنیا

ترسیدم...!

برگشتم به سمتش می‌گم عجیبه ها

...چی عجیبه؟

به سمتش اومدم

دستش و روی موهام کشید

این که تو بی چک و چونه به ازدواج با این پسره

رضایت

دادی...

نمیدونستم باید چی بگم فقط به چشمش نگاه

میکردم

آه یه روزی، یه جایی، یه وقتی خدایی نکرده

متوجه

کوچیکترین حرکت احساسی از تو بشم نسبت به پسر

مقدم

...اون موقع اس که چشمام و روی احساس پدری و

دختری

می‌بینم و یه جور ی پشتات و خالی میکنم که

سالهای

دوری از مادرت پیشش مثل نیش پشه باشه... گفتم که

نگی

نگفتیاون لحظه با تمام وجودم تصور کردم روزی و که  
بابا دیگه

به چشم حتی یک خدمتکارم بهم نگاه نمیکرد چه  
برسه به

هم خون اش...

اب دهنمو قورت دادم

...مطمئن باش همچین اتفاقی نمیوفته

امیدوارم

داشتم میرفتم

فقط

دوباره به سمتش برگشتم

...چیه گفتم که مطمئن باش

از زمانی که تو با این پسره عقد میکنی فقط یک ماه  
فرصت داری که مدارک و واسه من بیاری اگه خدایی  
نکرده

یک ماهه ات به یک ماه و یک روز تبدیل بشه سر تو  
که نه... ولی یه بلایی سر اون پسره میارم که عذاب

وجدان اش

واست خواب راحت نزاره...

با دستش به محافظه اش اشاره کرد



خودت که میدونی آدم اش و دارم  
 دلم آشوب شد اون هر کاری از دست بر میومد  
 مخصوصا  
 این که مقدم رقیب اش بود و حاضر بود هر ضربه ایی و  
 بهش بزنه  
 از اتاق بیرون اومدم  
 بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد  
 دلم گرفته بود تایم آرامش من فقط یک ماه بود بعد از  
 اون  
 معلوم نبود چه بلایی به سر زندگیم میومد  
 با به یاد آوردن روزایی که حسین همه چیو میفهمید از  
 شدت غم و غصه دلم میخواست داد بزنم دستم و روی  
 لبام  
 گذاشتم و فشار دادم که صدای گریه هام و کسی  
 نشنوه سریع به اتاقم رفتم و درو بستم  
 روی تختم دراز کشیدم و بالشمو بغل کردم  
 آگه بلایی سر حسین میومد منم باید میمردم  
 زندگی بدون اون برام بی معنی بود...  
 دنیا  
 سرم و به سمت اش برگردوندم

انقد تو خودم بودم که متوجه حضور انیتا تو اتاقم  
نشدم

اونم مثل من چشماش خیس اشک بود

دست اش روی شونه ام گذاشت

آروم باش

...قلبم داره از شدت غصه توی سینه ام منفجر میشه

میفهمی؟ میفهمم

جلو اوامدو بغلم کرد

همه چی درست میشه بدبختیای منو توهم یه روزی

به

پایان میرسه...

اغوش انیتا بهم دلگرمی می داد

باورم نمیشد چقد دیر همدیگه رو پیدا کرده بودیم

یک عمر باهم تو یه خونه زندگی کرده بودیم طی این

مدت

میتونستیم دوستای خوبی واسه همدیگه باشیم اما

دست

سرنوشت...

پاشو امادت کنم واسه امشب...

...انیتا من بردیارو نمیخوام

بهم زل زد اشکاش تمومی نداشتن جهانی که توش  
 داریم زندگی میکنیم خیلی عجیب و  
 غریبه... من حاضرم براش جون بدم ولی ازم دوری  
 میکنه تو

هیچ حسی بهش نداری اما تو اوج لذتی که از من  
 میبره

بازم اسم تورو صدا میزنه  
 گوشه ام به صدا در اومد  
 نگاهم و از انیتا گرفتم و پاشدم و سمت میز ارایشم  
 رفتم...

حسین بود...!

بدجور صداشو لازم داشتم  
 بر گشتم به سمت انیتا با دست بهش اشاره کردم که  
 بره

بیرون

دستم و مشت کردم و جلوی دهانم گرفتم چند بار  
 سرفه

کردم که گرفتییه صدام بر طرف بشه

وصل کردم... سلام عشقم چطوری؟

سلام نفس خوبم تو خوبی؟

...اوم عالیم  
 یه خورده مکث کرد  
 چه خبرا؟  
 ...سلامتی  
 دنیا مطمئنی خوبی؟  
 ...اره خوبم  
 نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه داری دروغ میگی  
 ...وا  
 والا...حس ات دروغ میگه  
 حس من هیچ وقت دروغ نمیگه  
 ...یعنی تو میگی من دروغ گوعم  
 نه من همچین حرفی نزدم  
 ...چرا دقیقا همچین حرفی زدی  
 عههه بس کن دیگه عشقم...  
 سکوت کردم  
 دنیاا  
 ...هوم  
 هوم چیه بی ادب؟... بگو جانم  
 ...نمیگم بگو دیگه  
 ...جانم

شروع کرد به خندیدن  
 قربونت برم دلم خیلی برات تنگ شده  
 ...منم  
 توهم چیی؟  
 ...دلم تنگ شده واست  
 قربون دلت برم کی میای چشمم به در خشک  
 شد... هوا کم  
 کم داره تاریک میشه ها تا شب نشده یه تاکسی بگیر  
 بیا  
 ...حسین  
 جانم عزیزم  
 ...امشب و شاید نتونم پیام جدی میگی ، حالا من  
 چیکار کنم ، تا فردا میمیرم از دلتنگی  
 ...خدانکنه عزیزدلم ، فردا هم نمیتونم پیام...  
 با گفتن این جمله م صداش بالا رفت  
 چییی ؟ اتفاقی افتاده دنیا اگه چیزی شده بهم بگو  
 حله  
 ش کنم  
 ...وای ک ر شدم ارومتر...هیچی نشده بابام قبول کرد  
 بیای

خاستگاری اقااا

نه بابا

...بخدا...

وای دنیا باورم همیشه خداروشکررر فکر اش و

نمیگردم به

این زودیا رضایت بده...

...فک کنم از دستم خسته شده قربونت برم تو انقد

شیرینی که ادم هزار سالم کنارت

بشینه خسته نمیشه...

با این جمله اش دلم کلی گرفت

نتونستم که ادامه بدم

...حسین کاری نداری؟

میخوای بری؟

...اوم ...یه خورده خوابم میاد

یه خورده سکوت کرد

باش برو بخواب عزیزم

...ناراحت شدی؟

نه عزیزدلم ناراحت چرا

...نمیدونم حس ام میگه ناراحت شدی نه بابا دارم به

این فکر میکنم که چطوری باید تحمل کنم

این چند روز و...

...قبل من چجوری تحمل میکردی؟

قبلا درگیر نبودم... الان تمام فکرم درگیرته

...دوست دارم

من بیشتر

...خدافظ

خدافظ عزیزم...

قطع کردم

تو آینه چشمام و نگاه کردم

اشک تو چشمام حلقه زدامشب باید به بدترین شکل

ممکن به چشم عمو و زن عمو

میومدم

روی تختم دراز کشیدم بالشم و بغل کردم چند دقیقه

ایی

گذشت به خواب عمیقی فرو رفتم...

.

.

.

با صدای انیتا از خواب پریدم

...چییه؟ چی شده!؟

بردیا و مامان ، باباش او مدن پدرت گفت بیام ببرمت  
پیششون...

از جام پاشدم و به سمت در خروجی راه افتادم

اینطوری میخوای بیای؟

به سمت انیتا برگشتم...مگه نمیخوای به چشم بردیا

بیای؟مگه نمیخوای به هدف

ات برسی؟

خب اره معلومه

...من اینطوری میرم...توهم برو یه خورده به خودت

برس...

جلو اومدو گونه ام و بوسید

مرسی که به فکر می...

...خیلی خب برو دیگه

سریع رفتم پایین و مثل جن توی جمع گرمشون ظاهر

شدم

...سلااام

همه به سمت ام برگشتن

نگاهی به عمو انداختم دستاشو واسم باز کرد مثل

همیشه

مهربون و دوست داشتنیعین بچه گیام پریدم تو



بغلش...

...خوبی داریوش

شروع کرد به خندیدن اونم مثل بابا از مدل حرف زدنم

خوشش میومد

لپمو کشید

مرسی عروس خوشگلم

با شنیدن کلمه ی عروس خودم و از تو بغل اش بیرون

کشیدم

به سمت زن عمو برگشتم مثل این که از لباسامو قیافه

ام

خوشش نیومده بود چون همه اش سرتا پامو نگاه

میکردو

لباشو کج میکرد

...خوبی زن عمو؟

بهم یه لبخند زورکی زد قربونت عزیزم تو خوبی؟

...اوم خوبم

نگاهی به بردیا انداختم

کت و شلوار مشکی مارک دارش هیکلشو خوش فرم

تر از

همیشه نشون میداد

با دیدن لباس هاش متوجه شدم که امشب اوامده همه

چپو

قطعی کنه

بهش لبخندی بی محتوا زدم و کنارش نشستم

بابا شروع کرد به حرف زدن

خب داشتی میگفتی

دوباره صداهاشون بالا رفت و مشغول گپ و گفت

شدن

بردیا دستشو از پشت دور کمرم حلقه کرد سرشو توی

گردنم آورد

دلم واست تنگ شده بود

بدون این که برگردم به سمتش جوابشو دادم

...ولی من نه...

چرا بدخلی میکنی... فراموش کن اتفاق های گذشته

رو...

...هزار سالم بگذره خیانتت و فراموش نمیکنم

قول میدم بعد از دواجمون جبران اش کنم

پوزخندی زدم

...شتر در خواب بیند پنبه دانه

الان منظورت از این حرف چی بود؟

...هیچی بعدا میفهمیسرشو از توی گردنم بیرون بردو  
 به حالت اولیه برگشت  
 نگاهی به زن عمو انداختم چشم ازم برنمیداشت  
 دوباره بهم  
 لبخند زد منم دقیقا عین خودش یه لبخند زورکی  
 تحویلش  
 دادم  
 یهویی انیتا رو صدا زدم  
 ...انییی  
 عمو و بابا سکوت کردن و به سمت ام برگشتن  
 معصومانه باهاشون حرف زدم  
 ...حوصله نداشتم برم پیشش گفتم اون بیاد  
 عمو لبخند زد  
 قربونت برم اشکال نداره وا یعنی چی اشکال  
 نداره...دختر باید با متانت رفتار  
 کنه... مگه اینجا بیابون اینطوری حرف میزنه  
 ای بابا خانوم بزار راحت باشه  
 نگاهش و از زن عمو گرفت و به سمت برگشت  
 راحت باش عزیزم  
 ...باش

انیتا وارد شد اوووف چه لباسی چه ارایشی...  
 یه چشمک بهش زدم و با دستم بهش اشاره کردم بیاد  
 پیشم  
 بشینه  
 زن عمو این دفعه نگاه اش رو انیتا بود  
 به به چه دختری  
 مرسی خانمخداروشکر مثل این که انیتا چشم زن  
 عمو رو گرفته بود  
 اون از من بدش میومد چون از مامانم متنفر بود  
 واسه همینم هیچ وقت حتی یه لبخند واقعی هم  
 تحویل ام  
 نمی داد  
 پاشدم  
 ...عه من یه خورده میخوام صحبت کنم اگه میشه  
 گوش  
 بدین  
 عمو دست از تعریف برداشت چشمم به بابا افتاد نگاه  
 پر از  
 خشمش باعث میشد بیشتر روی تصمیمی که گرفته  
 بودم پا

فشاری کنم

... راستش

راستش چی عمو جان حرفتو بزن...

... راستش منو بردیا نمیخوایم باهم ازدواج کنیم همه

چشاشون از حدقه بیرون زد

چییی؟

بابا با خنده ی زورکی اش شروع کرد به حرف زدن

دخترم شوخی میکنه

... نه اتفاقا اصلا هم شوخی نمیکنم... ما همدیگه رو

دوست

نداریم

عمو و زن عمو بردیارو نگاه کردن

راست میگهه؟

بردیا با ابروهای گره خورده پاشد و کنارم وایساد

با پاشدن بردیا انیتا هم پاشدو رفت

نه من دنیارو دوست دارم نمیتونم ازش بگذرم... من

یه

کاری انجام دادم که باعث ناراحتی اش شده واسه

همینم

میخواد بزنه زیر همه چی..... چرا حرف مفت میزنی

بابا چشم غره ایی اومد  
 عه دنیا...  
 سکوت فضا رو در برگرفت  
 ...من با پسر مقدم خوابیدم...  
 یهو بابا منفجر شد  
 سریع به سمت ام اومد  
 چه غلطیی کردی...  
 پشت بردیا خودم و قایم کردم  
 بردیا حتی لحظه ایی به خودش اجازه نداد در برابر بابا  
 ازم  
 دفاع کنهعمو اومدو بابا رو گرفت  
 ...وقتی دخترت و میفرستی خونه ی یه پسره واسه...  
 نداشت ادامه بدم  
 ببند دهن ات و...  
 ...چیة؟...دوماهه دارم با پسره زندگی میکنم انتظار  
 داشتی بشینیم فقط همدیگه رو نگاه کنیم...  
 بابا از شدت اعصابانیت قرمز شده بود  
 بردیا در خروجی و در پیش گرفت و من بی سپر در  
 مقابل  
 بابا که تقلا میکرد هر چه زودتر بزن ام بودم

و لش کن داداش بچه گی کرده...  
 شروع کردم به ریخته ان اشک تمساح...  
 ...ببخشید بابایی...به عمو و زن عمو نگاه کردم  
 ...بخدا من چند ماهه دیگه میخوام برم امریکا پیش  
 مامانم  
 اصلا امدگی ازدواج ندارم اگه هم داشته باشم مطمئنم  
 که  
 نمیخوام با بردیا ازدواج کنم  
 بدون نگاه کردن به عکس العملشون راه اتاقم و در  
 پیش  
 گرفتم  
 وارد اتاقم شدم و درو از پشت قفل کردم  
 پریدم رو تخت ام و پتو رو روی خودم کشیدم ته دلم  
 کلی  
 خوشحال بودم  
 بلاخره حرف دلم و زدم اونم جلوی مامان و بابای بردیا  
 شاید گفتن اتفاقی که بین من و حسین افتاد احساس  
 بردیا  
 نسبت بهم از بین بره  
 و این خیلی عالی...دیگه کسی نمیتونست مجبور به

ازدواج ام بکنه  
تخت گرفتم خوابیدم....

.

.

.

تقریباً نیم ساعتی میشد که از خواب بیدار شده بودم  
بعد از حمام موهای بلندم و از بغل بافتم یه لباس  
راحتی

پوشیدم و واسه خوردن صبحانه به اشپزخونه رفتم  
خداروشکر بابا تو اشپزخونه نبود  
نشستم و صبحانه ام و تا اخر خوردم  
وارد نشیمن خیلی بزرگمون شدم روی یکی از مبلا  
نشستم

محافظ بابا دقیقاً رو به روم و ایساده بود  
دلم یه خورده شیطننت میخواست  
بهش یه چشمک زدمیه خورده جا خورد ولی دوباره  
عین یه درخت و ایساد  
پاشدم و به سمت اش رفتم  
چونه شو تو دستم گرفتم  
...اسمت چیه



شاهین هستم خانم  
 سن اش سی به بالا بود  
 پشت دستم و روی صورت اش کشیدم  
 یه قیافه ی بی نمک و بت مانندی داشت  
 تو چشمم زل زده بود  
 کم مونده بود قورتم بده  
 دستم و پایین اوردمو با رد شدن از کنارش تو خماری  
 گذاشتم اش  
 داشتم از پله ها بالا میرفتم که با شنیدن صدای پاشنه  
 ی  
 کفشای یه خانم به سمت در ورودی خونه برگشتمیه  
 اقا و خانم و دیدم که وارد شدن  
 تقریبا یه خانم چهل تا پنجاه سال و یه آقای پنجاه تا  
 شصت سال  
 از چندتا پله ایی که بالا رفته بودم پایین اومدم  
 به سمتشون رفتم  
 ... با کسی کار دارین؟!  
 اقا به شروع کرد به حرف زدن  
 بله با آقای کوروش راد کار داریم  
 ... اها... دنبالم بیاین

پشت سرم راه افتادن  
 به دم در اتاق کار بابا رفتم در زدم بیا تو  
 ...وارد شدم  
 با دیدنم پاشد و با اعصابانیت به سمت ام اومد  
 دست اش و بالا برد  
 دستامو جلوی صورتم گرفتم  
 چیزی نمونده بود که بزنه...  
 با ورود اون خانمه و اقاهاه دست از کارش برداشت  
 اروم تو گوش ام گفت  
 یه بلایی به سرت بیارم که مرغای اسمون به حالت  
 گریه  
 کنن  
 بی حرف کنار و ایسام  
 اقا و خانمه وارد شدنبا اونام مثل خدمتکارش حرف  
 میزد  
 بشینین  
 دست اش و به سمت منم کشید  
 توهم بیا بشین  
 رفتم و روبه روشون نشستم  
 قرار یه مدت نقش پدر ، مادر دخترم و بازی کنین

کوچیکترین خطایی ازتون سر بزنه دودمانتون و به باد  
میدم...

چشم اقا

دست چک اش و در آورد

نصف الان نصف بعد اتمام قرار داد

یه رقمی و نوشت بعدشم چک و به اقاهاه دادسر اش و

به سمت ام برگردوند

مریم خانم و اقا اردلان قراره یه مدت نقش پدر و

مادرتو

بازی کنن در جریانی که...

...اهوم

به سمتشون برگشت

اسم دخترم دنیااست...

به به چه اسم قشنگی

...مرسی

امروز بعد ازظهر کارتون و شروع میکنین ادرس

خونه تون

و میدم...

بله چشمبعد از گفت و گوشون پاشدن و به سمت

در خروجی اتاق

رفتن منم دنبالشون راه افتادم که فرار کنم  
 یهو بابا مچ ام دستمو گرفت  
 شما کجا؟ بمون با شما کار دارم  
 ...بابایی  
 لوس نکن خودتو فک کردی منم مثل بقیه میتونی  
 خر کنی  
 ...دور از جون  
 در اتاق و بست  
 اون چه حرفایی بود که جلو عموت و زن عموت زدی  
 هان؟...  
 ...حرف حقیقت...حرف دل ام و...  
 تو خیلی بیجا کردی حرف دلتو زدی دختره ی  
 نفهمم...در برابر تمام حرفاش سکوت کردم بعد کلی  
 دادو قال و  
 خالی کردن اعصابانیت اش رو منه بدبخت بلاخره اجازه  
 ی  
 خروج و داد  
 صبر کن  
 به سمت اش برگشتم  
 این شماره رو بگیر بده به اون پسره ی احمق...

هر حرفی به خودم میزدو تحمل میکردم اما حرفایی  
 که به

حسین میزدو نمیتونسم تحمل کنم  
 با اعصابانیت شماره رو گرفتم و از اتاقتش بیرون اومدم  
 درو  
 محکم بستم

به اتاقتم رفتم گوشیم و برداشتم که بهش زنگ بزنم یاد  
 حرفای دیشب اش افتادم  
 نباید کاری میکردم دلتنگ بشه اگه صداش و  
 میشنیدم دلتنگ

خودمم چند برابر میشد... واسه همین هم پشیمون  
 کردم pm شدم و شماره رو واسش  
 چند دقیقه ایی گذشت خودش زنگ زد...

بی سلام و مقدمه شروع کرد به حرف زدن  
 حالا دیگه کارت به جایی رسیده زنگ نمیزنی  
 میدی... اصلا تو بفکر من هستی هووم؟ میفهمی pm  
 چقد دلم

برات تنگ شده یا نه؟... تا میری خونه ی بابات یادت  
 میره

منی هم وجود داره...

... و ااا نفس بگیر قربونت برم...  
 چقد عصبی بود حق ام داشت دیشب خواب و بهانه  
 کردم  
 وگوشی و قطع کردم...  
 یه چند لحظه سکوت کردو حرفی نزد  
 ... عشقمماصلا حرف نمیزد یه لحظه فک کردم قطع  
 شده گوشی ام و  
 پایین اوردم و صفحه اش و نگاه کردم اما نه...  
 ...نفسم  
 کم کم داشتم نگران میشدم  
 ...الووو  
 جانم عزیزم  
 صداش گرفته بود  
 ...حسین گریه کردی؟  
 نه  
 ...نه؟  
 یه خورده  
 یه چند لحظه ایی در سکوت گذشت ... میخوای پیام  
 پیشت؟  
 دوباره سکوت کرد

نه عزیزم نمیخاد در دسر میشه واست  
 ...باش نمیام  
 لحن حرف زدنش عوض شد  
 من میگم نیا تو باید بگی نمیام؟  
 حرفاش خنده دار بود  
 ...خب چی بگم خودت میگی نیا  
 اگه میتونی بیای بیا ، در ضمن منتظرتم فقط زود...  
 ...باش  
 قربونت برم عزیز دل محرف اش و با لحن بچه گونه  
 تکرار کردم  
 کلی خندید  
 از هم خدا حافظی کردیم  
 پا شدم با کلی ذوق و شوق یه لباس شیک پوشیدم ،  
 یه ارایش درست و حسابی کردم کیفم و برداشتمو از  
 اتاق  
 بیرون اومدم  
 پله ها رو طی کردم و به سمت در خروجی رفتم  
 تا دستگیره رو تو مشتتم گرفتم یه نفر مچ دستم و  
 محکم  
 گرفت

برگشت ام به سمت اش...

بابا بود

اخم اش خیلی ترسناک بود

کجا؟!...میرم بیرون

کدوم بیرون؟

...پیش حسین...

خشم و توی چشماش دیدم

برگرد تو اتاق ات...

...چرا اخه

گفتم برگرد

...مگه نمیگی مخ پسره رو بزن و فلان...خب دارم مخ

اش

و میزنم دیگه...

تو داری مخ اون و میزنی یا اون مخ تورو...

بابا از احساسی که نسبت به حسین داشتم بو برده

بودولی من سعی داشتم برعکس اش و بهش بفهمونم

...من دارم مخ اونو میزنم

ولی من بر عکس اش و می بینم

...تو اشتباه میبینی؟

عصبی شد مچ دستم و بیشتر فشار داد



...اااخ دستم

دختره ی نفهم برگرد تو اتاقت...

...بر نمیگردم....ول کن دستم و میخوام برم...

بین حرفام یهویی یه سمت صورتم بی حس شد

دستم و روی صورتم کشیدم و به چشمای کوروش

خیره

شدماولین باری بود که روم دست بلند میکرد زبونم

بند اوامده

بود...

شایاااااان

یه جوری داد زد که با تمام وجودم احساس کردم

گوشام

کیپ شدن...

بیا این دختررو ببر تو اتاق اش...

شایان دستم و گرفت و دنبتل خودش کشوندم

درو محکم بهم کوبیدم و قفل اش کردم

جلوی آینه رفتم

دستم و اروم روی صورت ام کشیدم

خیلی درد میکرد مثل خون قرمز شده بودنمیدونم چم

شده بود دیگه گریه نمیکردم

انگار نه انگار که بابام زده بود تو گوشم  
 رد انگشتاش روی صورتم بود  
 به حموم رفتم وان و پر اب کردم و نشستم توش  
 به همه چی فکر میکردم

به حسین...

به مامان...

به خودم...

به....

این بار یه فکر وحشتناک توی سرم بود

فکر خودکشی... اما نه بعدش چی...

بعد این که من میمردم چه اتفاقی میوفتاد

چه اتفاقی واسه ی مامانم میوفتاد: به زندگیش ادامه

میداد

یا واسه ی حسین: اونم به زندگیش ادامه میداد

یا بابا: شاید اون خوشحالتتر از همیشه می شد

هووووف

چند ساعتی تو وان بودم

کم مونده بود خوابم بیره

صدای الارم گوشی ام بلند شد

بزور خودم و از حموم بیرون کشیدم با لباسای خیسی

که

اب از شون میچکید روی تختم نشستم

دیگه هیچی واسم مهم نبودگوشی ام و از روی عسلی

برداشتتم

حسین بود...!

بی فوت وقت وصل کردم

...الوو

سلام عشق من کجایی؟ دو ساعته منتظرتم...

...خونه ام

یعنی چی؟ قرار شد بیای که...

اعصابم خورد بود اصلا نمیدونسم دارم چی میگم

...پشیمون شدم نمیام

یه چند لحظه مکث کرد

باش هر جور میلته... کاری نداری

دوباره سکوت

نه

گوشی و قطع کردم

اشک از چشمم سرازیر شد

اصلا نمیتونسم خودم و درک کنم

اشک بود که مثل بارون روی پاهام میچکید

★★★

"

حسینبدون این که حتی اجازه بده ازش خداحافظی  
کنم گوشه  
و روم قطع کرد  
قطرات اشک هام روی صفحه ی گوشیم چکید  
شاید احساس بینمون یکطرفه بود...  
و گر نه من بودم عمرا گوشه و روش قطع میکردم  
حتما هست دیگه...  
تقصیر خودمه انقد غرورم و بخاطر زیر پام گذاشتم که  
فک  
میکنه میتونه هر بلایی که دلش میخواد سرم بیاره...  
اون داشت با احساساتم بازی میکرد  
تا حالا خودمو انقد ضعیف و ناتوان ندیده بودم  
در برابر کوچکترین کلماتی که به زبون میورد اشک  
توی  
چشمام جمع میشد  
باید چیکار میکردم میتونستم فراموشش کنم توان  
دوری ازش و نداشتم  
میز شامی که چیده بودمو دست نخورده رها کردم و به

اتاق خواب برگشتم...

★★★

دنیا"

با شنیدن صدای در بزور چشمام و باز کردم

سرم درد میکرد به شدت تب و لرز داشتم

لباسام هنوز خیس بودن...

با کمک گرفتن از دیوارهای اتاق ام به سختی خودم و

به در

رسوندم

کلیدو چرخونم و درو باز کردم انیتا بود

با دیدن چشماش دوبرابر شد

خوبی دنیا!؟

...اره... بیا تو

درو بر اش نیمه باز گذاشتم و دوباره به سمت تخت

ام

رفتم

اومدو کنارم نشست

دست اش و روی پیشونی ام گذاشت

ای وایییی تو که داری از تب میسوزی...

لباسام توجه اش و جلب کردن

دست اش و روشن کشید خدا بگم چیکارت کننه  
 لباساتم که خیسه ان وایی ...پاشو  
 پاشو  
 کمد ام و باز کرد یه دست لباس راحتی واسم آورد  
 کمکم  
 کرد که عوضشون کنم  
 ملحفه ی خیس روی تختم و برداشت  
 تخت و مرتب کرد  
 روی تخت خوابوندم  
 پیشونیمو بوسید  
 قربونت برم چرا نمیگی سرما خوردی  
 انقد حالم بد بود که واسه ی یه لحظه حس کردم  
 حسین بالای سرم وایساده  
 چشمام پر از اشک شدن و زخم دلم تازه شدچند بار  
 پلک زدم  
 با دیدن انیتا اشکام از گوشه ی چشمم سرازیر شدن  
 گریه نکن دختر خوب ...بزا برم واست دارو بیارم  
 رفت و درو بست ....

چند روز بعد...

بلاخره تصمیم گرفتم به جای این که همه اش تو تخت  
باشم

پاشم و یه چرخی توی حیاط بزنم که یه خورده حال و  
هوام عوض بشه

پاشدم یه پالتوی نازک روی لباسام پوشیدم

بعد از کلی قدم زدن تو هوای ابری

صورتتم و رو به سمت آسمون گرفتم و چشمام و

بستمچه حس خوبی بهم میداد

یهوو با صدای انیتا چشمام و باز کرد

با سرعت داشت به سمت ام میومد نا خودآگاه پا به

فرار

گذاشتم

صبر کن کارت دارم... صبر کن

دست از دویدن برداشتم

با ترس بهش گفتم

...چیه چیکارم داری!؟

جلو اومد پالتوی پشمنی شو در آورد

بیا اینو بپوش

از حرکت تعجب کردم... این همه سرو صدا و بدو بدو  
 بخاطر این بود؟!  
 اره عزیزم  
 یه لحظه یاد عکس العمل نسبت به دویدن انیتا افتادم  
 زدم زیر خنده  
 با دیدن خنده ی من انیتاهم شروع کرد به خندیدن...  
 ...چه خبرا انی  
 سلامتی... اها راستی امشب باید سر حال باشیا  
 خوب به  
 خودت برس  
 ...امشب؟ امشب اتفاقی قراره بیوفته؟!  
 اره خب یادت رفته؟!  
 ...چیو؟! ای وای من یادم رفته بود بهت بگم...  
 ...چیو یادت رفته بهم بگی؟!  
 این که خانواده ی مقدم قرار امشب بیان  
 خواستگاری  
 دیگه...  
 ...چییبی؟  
 سریع به سمت در ورودی خونه دویدم با سرعت پریدم  
 تو



اتاق ام  
 انیتام پشت سرم وارد شد  
 چیکار داری میکنی دیونه شدی؟  
 ...احمق امشب شب خواستگاریمه بعد تو الان داری  
 بهم  
 میگی؟  
 اووو تا شب چهار ساعته دیگه وقت داریاهمزمان با  
 ریخت لباسام روی تخت با انیتاهم صحبت  
 میکردم  
 ...من تا چهار ساعته دیگه چیکار کنم انیتااا... دوس  
 ندارم  
 جلوشون بد بنظر بیام...  
 یهوایی دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوندم  
 دنیا تو این پسررو دوست داری؟  
 شوکه نگاش کردم  
 ...منظورت چیه؟  
 داری یا نه؟  
 دست پاچه شدم  
 ...معلومه که نه  
 دوشش نداری و تو خواب صداش میزنی.....چی

داری میگی انیتا؟ توهم زدی؟  
 اره من توهم زدم... مراقب خودت باش پدرت آدمی  
 نیست  
 که از همچین چیزی چشم پوشی بکنه ها...  
 کلی اعصابم خورد شد  
 من میرم تو اتاق لباس ات یه دوش بگیر و بیا آماده  
 ت  
 کنم  
 از اتاق ام بیرون رفت  
 لباسی که تو دستم بودو پرت کردم روی لباسایی که  
 روی  
 تخت بود  
 توی سرم کلی فکر جور و جور بود  
 یه نفس عمیق کشیدم و ذهنم و از فکرای منفی خالی  
 کردم  
 به حمام رفتم  
 بعد حمام... راهی اتاق لباس ام شدم  
 ...سلاالم  
 سلام بیا جلو...  
 یه چندتا لباس جلوم گرفت

ببین کدومشون خوبه...  
 یکیشونو برداشت  
 بنظر من که اینو بپوش  
 یه پیرهن بلند گلبنه ی بدون استین  
 ...نه اینو دوست ندارم...  
 چشمم افتاد به کت و شلوار مشکی با زیر سفیدم  
 ....اینو میخوامانیتا سر اش و به سمت کت و شلوار  
 چرخوند  
 اوووف چه سلیقه ایی  
 سریع پوشیدم شون واسه انیتا یه چرخی زدم  
 ...چطوره؟  
 سر تا پامو بر انداز کرد  
 عالییی  
 به سمت قفسه ی کفشام رفت  
 اینارو هم بپوش  
 یه کفش مشکی پاشنه بلند  
 کفش هامو هم پوشیدم  
 دوباره سر تا پام و برانداز کرد یه چیز دیگه م  
 میخوای  
 ...چی مثلا؟!

صبر کن

از اتاق بیرون رفت

روی صندلی میز ارایش ام نشستم و منتظر موندم

بعد از ده دقیقه انیتا وارد شد

پشت سرم وایساد گردنبنده بلند فیروزه ایی رو گردنم

انداختم

...وای چقد خوشگله

اووم خیلی ، مال مامانمه مواظب اش باشیا

دستمو بردم به سمتش که بازش کنم و پیش بدم...نه

انیتا نمیتونم گردنم بندازم اش این گردنبنده خیلی با

ارزش...

اصلا حرف اش و هم نزن توهم خیلی برا من با

ارزشی

خواهر کوچولو...

با گفتن این جمله ش برای چند لحظه احساس کردم

دیگه

تنها نیستم...

پاشدم و بغل اش کردم

...قربونت برم عزیزدلم ، بهت برش میگردونم

با دیدن بابا توی چهار چوب در اخم روی پیشونیم

نشست

خودم و از انیتا جدا کردم و روی صندلی ارایشیم

نشسته ام

وارد اتاق شد

به به جمعتون جمع

سلام اقا سلام

دلم نمیخواست حتی یک لحظه چشمم تو چشمات

بیوفته

دختر گلم چطوره!؟

نمیخواستم جواب اش و بدم نمیخواستم جلو انیتا

بهش

کم محلی کنم

...مرسی... انیتا بیا به خورده ارایشم کن

باشه حتما

گوشیه بابا به صدا در اومد

وصل کرد و راه افتاد به سمت در اتاق و خارج شد

هووووف

لم دادم روی صندلی

انیتا بهم لبخند زد و کارش و شروع کرد تقریباً دو

ساعتی طول کشید که کاملاً آماده شدم

چمدونی که از قبل لوازم تو ش گذاشته بودم و به  
 کمک  
 انیتا توی ماشین اش گذاشتم و راهی خونه ی جدید با  
 پدر  
 مادر جدید شدم  
 جلوی یه ویلای نقلی و شیک ماشین و ایساده  
 شدیم  
 انیتا چمدونم و از توی صندوق عقب در آوردو کلید و  
 توی  
 قفل انداخت و چرخوند  
 در باز شد  
 یه حیاط نسبتا بزرگ با درختای بلند کاج  
 از حیاط گذشتیم  
 و وارد خونه شدیم پدر مادر قلبی به استقبال اومدن  
 بعد  
 از سلام و احوال پرسی  
 انیتا جلو جلو رفت منم پشت سرش راه افتادم از پله ها  
 بالا رفتیم جلوی یه در قهوه ایی بزرگ و ایسادی  
 دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم  
 ...اووف چه اتاق بزرگ و خوشگلیه انی

اوم خیلی نازه

یه اتاق کاملا آماده شده با وسایل مرتب و خوشگل

چیده

شده

یه تخت بزرگ هم دقیقا کنار پنجره ی اتاق بود

یه میز و صندلی تحریر...

کمد بزرگ لباسم و...

لباسام و به کمک انیتا جا دادم توی کمد پر از لباسی

که

واسم آماده کرده بودن

... هوووف بالاخره تموم شد... بیا بریم یه چایی بخوریم

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت... نه دیگه عزیزم

دیر وقته من برم

...عه میخوای بری؟

اره دیگه

...دلم برات تنگ میشه انی

دل منم برات تنگ میشه خوشگلم...

گونه ام و بوسید

مواظب خودت باش دست به ارایش ات نزنیا

...باش مواظبم...مرسی

از دور یه بوس واسم فرستاد و رفت  
 به سمت پنجره ی بزرگ اتاق ام رفتم  
 هوا هنوزم ابری بودبرگای پائیزی روی زمین پخش  
 شده بودن و باد درختای  
 عریان رو جلوی چشمام میرقصوند  
 پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم  
 هوای خنک وارد اتاق شد  
 یه خورده احساس سرما کردم  
 سریع پنجره رو بستم  
 روز به روز هوا سردتر میشدو زمستون نزدیکتر  
 صدای در اتاق سکوتم و بهم زد  
 به سمت در اتاقم رفتم و درو باز کردم  
 مریم بود...  
 با یه سینی چایی و بیسکوییت وارد اتاقم شد  
 واست چایی اوردم دخترم بخور خستگیت در  
 بره...مرسی  
 چقد مهربون بود رفتم و نشستم یه خورده از چایی  
 خوردم  
 نوش جونت  
 داشت به سمت در خروجی میرفت



...مریم خانم

به سمت برگشت

دختر گلم واسه این که عادت بکنی بهم بگو مامان

...باش

نمیدونم چرا خیلی سخت بود به زبون آوردن کلمه ی

مامان

...

افرین عزیزم، حالا بگو ببینم چی میخواستی بگی

...هیچی باشه هر جور راحتی ، چیزی لازم داشتی بگو

...باشه مرسی

بهم لبخند زدو رفت

نشستم و مشغول خوردن چایی و بیسکویت ام شدم

یک ساعت بعد واسه خوردن شام پایین رفتم

روی یکی از صندلیای میز خوش رنگ و لعاب مریم

خانم

نشستم

....واو چه زیبا

نوش جونت دخترم بخور

اووف زن و شوهری خوب تو نقششون فرو رفته بودن

چقدم هر دو مهربون و دوس داشتنتی بودن مرسی بابا

جون

نگاه پر از ذوقی بهم کرد مثل کسی که بی فرزند بوده

باشه

و بچه دار شده باشه ان بهم نگاه میکردن

نشستم و یه دل سیر قرمه سبزی خوردم

بعدش به اتاقم برگشتم و یه رژ مان صورتی برداشتم و

به

لبام زدم

نیم ساعتی گذشت که اف اف به صدا در اومد

کلی دست پاچه شدم از استرس داشتم میمردم

نمیدونسم باید چیکار کنم لباسام و مرتب کردم و از

اتاق ام

بیرون رفتم

مامان و بابا دم در به استقبال مهمان ها رفتن

دلم واسه حسین یه ذره شده بود دوست داشتم زودتر

ببینم

اش بعد از اون شب حتی یک بارم بهش زنگ نزده

بودمرفتم و کنار مامان مریم وایسادم

خانم مقدم وارد شد مثل همیشه گرم و صمیمی

روی موهام دست کشی

چطوری عروس خوشگلم

...خوبم مرسی

بعد از اون آقای مقدم وارد

کلی سلام و احوال پرسی کرد

انقد تو فکر حسین بودم که نفهمیدم به آقای مقدم

چی

گفتم

بعد آقای مقدم پریا وارد شد لباسای اسپرتش بدن اش

و

خوش فرم ترو زیبا تر نشون میدادن

موهای بلندشو باز گذاشته بودو همین زیبای اش و دو

برابر

کرده بود سلام عشقم

جلو رفتم و بغلش کردم

...سلاام چطوری عزیزدلم...حسین کوشش؟

مرسی قربونت برم خوبم...حسین م الان میاد داره

ماشین

و پارک میکنه

مامان ، بابا خانم و آقای مقدم و پریا رو راهنمایی کردن

به

سمت اتاق نشیمن

نتونسم صبر کنم در و باز کردم و پریدم تو حیاط  
حسین تازه از ماشین پیاده شد هنوز متوجه ام نشده  
بود

اوووف چه تیپی زده بود کت و شلوار مشکی که به تن  
داشت واقعا برازنده ش بود عین مانکنا شده بود  
بدو بدو به سمت اش رفتمبا شنیدن صدای پاشنه ی  
کفش هام سرش و به سمت ام  
برگردوند

...سلام عشقم چطوری؟

خیلی بی ذوق جوابم و داد

خوبم مرسی

یه خورده مکث کردم

...اووم نمیخواهی حالمو بپرسی؟

خوبی

بهش لبخند زدم

...مرسی

دست اش و گرفتم

...بیا بریم تو کار دارم فعلا...تو برو من میام

...میمونم کارتو انجام بدی باهم بریم

بهم بی محلی میکرد کلی دلم گرفت سرم و پایین  
انداختم

یه نگاهی بهم انداخت

کار من به این زودیا تموم نمیشه برو تو سرما  
میخوری

...نمیخوام نمیرم

باشه انقد اینجا بمون تا یخ بزنی

...میمونما

از چی میترسونی منو.... خب بمون

لبامو اویزون کردم

...دلت واسم نمیسوزه؟ یه نگاهی به قیافه ی مظلوم

کرد

قند تو دلش اب شده بود لبخند گوشه ی لب اش و

سریع

محو کرد

نه

...نه؟

نوچ

...واست کت و شلوار پوشیدما نگا کن

یه نگاهی به سرتا پام انداخت وانمود میکرد که

خوشحال

نشده

خب که چی؟

...اینطوری میخوای ازم جواب مثبت و بگیری؟... اصلا

من

رفتم خدافظبه سمت در ورودی راه افتادم

وارد خونه شدم

اقای مقدم بین صحبت هاش با پدر سرش و به سمت

برگردوند

به به عروس خوشگلم

بهش لبخند زدم و روی مبل رو به روش نشستم

به صحبتاش ادامه داد

پنج دقیقه ایی گذشت حسین وارد شد

به سمت مامان و بابا رفت

بهشون دست داد سلام و احوال پرسی کرد

پا پشت پا انداختم و بی اعتنا به یه گوشه خیره شدم

اومدو روی مبل کنارم نشستسعی کردم مثل خودش

باهاش برخورد کنم

نیم ساعتی گذشت بعد از کلی بحث و گفت و گوی

بزرگترا

بلاخره تصمیم گرفتن که بریم یه گوشه ایی بشینیم و  
 حرفامون و بهم بزنینم  
 پاشدم و به سمت اتاق ام رفتم حسین هم پشت سر  
 اومد  
 دستگیره رو چرخوندم در و باز کردم و وارد شدم  
 با دست بهش اشاره کردم که بیاد تو...  
 وارد اتاقم شد  
 گوشه ، گوشه ی اتاقم و بر انداز کرد  
 به تابلوی نقاشی که روی دیوار بود خیره میشد ، به  
 لوازم  
 نگاه میکرد  
 نگاهش مثل کسایی بود که واسه ی خرید چیزی به  
 فروشگاه اومده بودن از نوع نگاه اش تعجب کردم  
 روی لبه ی تخت نشستم و منتظر شدم  
 تجسس اش تموم بشه و بیاد بشینه  
 پس اتاق ت اینه...  
 نگاهی بهش انداختم و سریع نگاهم و ازش گرفتم  
 جالبه...!  
 ...چی جالبه؟  
 فک میکردم اتاق ات دخترونه تر از این حرفا باشه

...دخترونه اس دیگه...

به اندازه ی کافی دخترونه نیست

...خب شما به بزرگی خودت ببخش...

دوباره به تابلوی نقاشی خیره شد مغزم داشت منفجر  
میشد

از لحظه ایی که اومده بود حتی یکبارم بهم توجه  
نکرده بود

دیگه نتونسم تحمل کنم

پاشدم و به سمت در خروجی اتاق رفتم

یهو دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوندم  
به چشمام خیره شد

کجا؟

...ولم کن میخوام برم پایین

نمیزارم بری

...چرا اونوقت؟

مگه نیومدیم حرفامونو بزنییم... نه

نه؟

...اخه این مکالمه ایی که منو تو داریم خیلی گرم و

صمیمی

شده میترسم کار به جاهای باریک بکشه



تیکه میندازه

...نخیر

بیا اینجا ببینم

دستمو گرفتم و به سمت تخت بردم

روی تخت هولم داد

کت اش و در آورد

واسه من لفظ قلم حرف میزنی...میخواهی چیکار کنی

!؟

رو بدنم خیمه زد

با این که میدونستم قصد اش ترسوندم بود ترس

عجیبی

توی دلم افتاد...

اروم جلو اومدو لبام و بوسید

دلم برات تنگ شده بود

دستم و رو ته ریشش کشیدم

...منم

یه جوری بهم نگاه میکرد

مثل این که دوست داشت جمله ام و کامل بهش بگم

...منم دلم برات تنگ شده بود

سرشو توی گردن ام فرو برد و شروع کرد به

خندیدنم مور مور میشد  
 با دیدن اش خودمم زدم زیر خنده...  
 ...به چی میخندی دیونه شدی؟  
 پاشدو نشست  
 باور کن چند روزه پیش برای دومین بار به خودم  
 قول  
 دادم که دیگه دوست نداشته باشم...  
 ...چییبی؟  
 با دست اش جلوی دهن ام و گرفت  
 هیس  
 همون مدلی شروع کردم به حرف زدن  
 از خنده ریسه میرفتبا دستام دست اش و به سمت  
 پایین فشار دادم اما انگار نه  
 انگار...  
 بلاخره بعد از این که خنده هاش تموم شد دست اش و  
 کشید پایین...  
 پاشدم که برم دوباره دستم و گرفت و رو پاهاش  
 نشوندم  
 خب شروع کن  
 ...ولم کن

فقط نگام میکرد و حرفی نمیزد  
...جیغ میزنما...

بی حرف بهم نگاه میکرد  
سرمو به شونه اش تکیه دادم  
دست اش و روی موهام کشیدچند دقیقه ایی توی  
سکوت گذشت

سرمو از روی شونه اش برداشتم  
...نمیخوای چیزی بگی؟  
نه

...خب پاشو بریم پایین یک ساعته اومدیم حرف بزنینم  
فکر

بد میکننا

بزار فکر بد نکنن

...یعنی اصلا واست مهم نیست؟

یه هفته ازت دور بودم میزاری یه خورده بغلت کنم  
یا نه؟

دوباره سرمو روی شونه اش گذاشتم

...بوی عطرتو دوست دارم

روی موهام و بوسید قربونت برم

...حسین

جان

...میگم نکنه اینا همه ش خوابه...

قربون چشات برم چرا باید خواب باشه اخه... ماهم

مثل

هزاران ادمی که همدیگه رو دوست دارن کنار همیم

دیگه

...چیز عجیب و غریبی نیست

...اره راست میگیا

حسین نمیدونست من انقد بدبختم که تا حالا یک

لحظه ی

خوش و تو زندگی تجربه نکرده بودم... فک میکرد مثل

هزاران دختر دیگه تو اوجه عشق و محبت پدر و مادر

بزرگ

شدم و قد کشیدم

دوباره فکرو خیالای احمقانه ام ذهن مو درگیر کرده

بودنکم مونده بود تو بغلش بزنم زیر گریه و سیر تا پیاز

ماجرا

رو واسش تعریف کنم که بلکم با هزار التماس و

خواهش

منو ببخشه و باهام زندگی کنه

بیست دقیقه ایی تو سکوت گذاشت  
 پاشدم و به سمت اینه رفتم موهای ویو شدمو مرتب  
 کردم  
 اومدو از پشت بغلم کردو سرشو روی شونه ام گذاشت  
 دوباره رژ ام و برداشتم که بزنم  
 یهو چشمم افتاد تو چشماش بهم زل زده بود چقد  
 جذاب  
 بود

...چرا اینطوری نگاه میکنی  
 تو آینه بهم چشمک زد  
 ....وااییییبرگشتم به سمتش  
 از عکس العلمم تعجب کرد  
 چی شده  
 ...نبینم دیگه چشمک بزنییااا  
 چرا اخه چی شده مگه...  
 ...چشمات و در میارم جلوی کسی چشمک بزنی  
 چشماش قلمبه شدن  
 اب دهنشو قورت داد  
 ...از این کارا بخوای بکنی زن ات نمیشما  
 حالت خوبه عزیزم؟

برگشتم به سمت اینه... من اصلا حوصله ی هوو  
ندارم... از همین الان گفته باشم  
نگی نگفتی

شروع کرد به خندیدن  
اخه بهتر از توهم مگه پیدا میشه خانوم  
... اومدیم و شد... حسین واقعا بهتر از من پیدا کنی  
باهاش

ازدواج میکنی؟

زد زیر خنده

اره

با دستم محکم زدم تو بازوش

... احمق میدونستم

بخدایه سوالایی و میپرسی ادم میمونه چی بگه

لبامو اویزون کردم و واسش بچه گونه حرف زدم...

میدونستم راحت ولم میکنی... ولی نه دیگه انقد راحت

جلو اومد و چونه مو گرفت

... نه نه رژم

نزاشت ادامه ی حرفم ک بزنم یه جوری لبامو بوسید

که هر

چی رژ زده بودم دور لبام پخش شد

سریع به سمت اینه برگشتم  
 ...وای نگا چیکار کردی ....گند زدی به ارایشتم  
 یه رژ دیگه ، بده خودم واست بزنم  
 به سمت اش برگشتم و رژ قرمز خوش رنگ بهش  
 دادم  
 با دستمال مرطوب لبامو پاک کرد  
 قربون لبات برم که انقد کوچولو موچولو عه ان  
 ...وا مگه داری با یه نی نی حرف میزنی...شروع کرد به  
 رژ زدن واسم  
 اره  
 بعد از اتمام به سمت اینه برگشتم  
 ...چه خوشگل...  
 به سمت تخت رفت کت اش و برداشت و پوشید  
 یقه شو مرتب کرد  
 بهم لبخند زد  
 بریم دیگه  
 به سمت در خروجی راه افتاد  
 ...صبر کن  
 سرجاش و ایسادیه دستمال برداشتم  
 جلو رفتمو لباشو پاک کردم

...میخواهی اینطوری بری پیش مامان و بابات  
 اخ اخ خوب شد گفتیا ، داشتتم میرفتم  
 در و برام باز کرد  
 بفرمایین....  
 ...مرسییی....  
 درو بست و پشت سرم راه افتاد  
 از پله ها پایین رفتیم همه به سمتمون برگشته ان  
 آقای مقدم شروع کرد به حرف زدن  
 خب چی شد نتیجه اش؟...اوووم راستش...  
 نگاهی به حسین انداختم از مکثی که کردم ترسیده  
 بود  
 یه خورده دیگه مکث کردم  
 بعد با ذوق شروع کردم به حرف زدن  
 ...جواب من مثبته  
 همه پاشدن و شروع کردن دست زدن پریا داشت به  
 سمتمون میومد  
 صدای نفس عمیق حسین و شنیدم  
 زیر لب بهم گفت...  
 چرا انقد منو حرص میدی...  
 یه خورده به حرف اش خندیدم



پریا جلو او مدو بغلم کرد قربونت برم مبارکه  
 ...مرسی پریا جون  
 مامان و مامان حسین همدیگه رو بغل کردن و شروع  
 کردن  
 به تبریک گفتن به هم دیگه...  
 نگاهی به پریا انداختم بهم زل زده بود  
 میگما حسین  
 جانم  
 رژ دنیا این رنگی نبودا  
 نگاهی به حسین انداختم اونم بهم نگاه کرد  
 اهم... نه همین رنگی بود  
 صدای الارم گوشیه پریا بلند شد نیچ  
 خیلی خب فضولی نکن برو به کارت برس...  
 پریا شروع کرد به خندیدن  
 یه ساعتی مارو قال گذاشتین رفتین عشق و حال  
 با نگاه کردن به قیافه ی اخموی حسین تماس و وصل  
 کردو  
 همزمان با دور شدن از مون گوشه اش و جواب داد  
 وارد جمع شدیم  
 بعد از کلی گپ و گفت و خنده قرار عقد و عروسی و به

دو

روز دیگه موکول کردن

قرار شد فردا صبح زود منو حسین بریم دنبال آزمایش

خون و خرید لباس ... بعد از خداحافظی طولانی....

به اشپزخونه رفتم

یه خورده کمک مامان مریم دادم و اشپزخونه رو مرتب

کردم

انقد خسته بودم که یه راست از اشپزخونه به اتاقم

رفتم

درو باز کردم

هنوزم بوی عطر حسین تو فضای اتاق بود انقد که

حس

کردم روی تخت دراز کشیده

هنوز یک ساعت از رفتن اش نگذشته بود دلم واسش

تنگ

شده بود...

با به یاد آوردن قرار فردا دلم اروم گرفت روی تختم

دراز

کشیدم

پتورو رو خودم کشیدماروم چشمامو بستم..

با صدای مامان مریم یه تکونی به خودم دادمو چشمامو  
 اروم باز کردم  
 ...چی شده؟!  
 صبح ات بخیر دخترم  
 پاشدم و نشستم  
 ...صبح بخیر...چیزی شده؟  
 اقا داماد نیم ساعته دم در منتظرها  
 با شنیدن این جمله ش یاد قرار دیشب افتادم سریع از  
 جام  
 پریدم...ای وای چرا زوتر بیدارم نکردین  
 دخترم یک ساعته دارم صدات میزنم بیدار نمیشدی  
 سریع به سمت دستشویی رفتم و صورتمو شستم  
 بیرون اومدم نگاهی به اتاقم انداختم  
 مامان مریم تو اتاق نبود سر کمد لباسم رفتم  
 یه شلوار جین تیره پوشیدم با پالتوی قهوه ایی  
 کوتاهم  
 سریع دکمه هاشو بستم  
 موهامو شونه زدم پشتم انداختم  
 یه خط چشم نازک کشیدم و یه برق لب به لبام زدم  
 کیف ام و برداشتم از اتاقم بیرون رفتم

از جلوی اشپزخونه داشتم رد میشدم  
که با صدای مامان مریم سر جام وایسادمو به عقب  
برگشتم

نمیخوای صبحانه بخوری عزیزم

...نه مامان دیرم شده باید برم

دیرت نمیشه بیا صبحونه تو بخور

...میل ندارم

به سمت جا کفشی رفتم نیم پوتای چرمم و پوشیدم و

بنداشون و بستم

باشه برو ولی نامزت برت میگردونه...

با تعجب به سمت اش رفتم و وارد اشپزخونه شدم

...واسه چی!؟

اصرار کرد که بدون صبحانه نزارم بری بیرون...از

اونجایی که مطمئن بودم اگه برم دوباره باید برگردم به

صبحانه خوردن رضایت دادم و رفتم و نشستم

ده دقیقه ایی گذشت

از خونه بیرون اومدم و در و بستم

بدو بدو به سمت در حیاط رفتم

درو باز کردم

نگاهی به خیابون انداختم

حسین تو ماشین اش نشسته بود  
 از خیابون رد شدم و به سمت ماشین اش رفتم  
 هنوز متوجه اومدم نشده بود  
 تقه ایی به شیشه زدم سرش و بالا آوردشیشه رو پایین  
 داد

سلام عشقمم کجا بودی؟ دو ساعته منتظر ما  
 ...خواب بودم

سلام ات کو؟ اونم خوابه؟  
 ...اووم

خیلی خب ...بدو بیا بشین دیر شد هزارتا کار  
 داریم...

سریع پریدم تو ماشین و درو بستم  
 حرکت کردیم

خب اول بریم ازمایشگاه

با این جمله اش عجیب استرس گرفتم

یه نگاهی بهم انداخت چیه چرا یهو ساکت شدی؟!  
 ...هیچی همینطوری

سرم و به سمت اش برگردوندم با کنجکاوی بهم نگاه  
 میکرد

...میگم حالا همیشه ازمایش ندیم...

معلومه که همیشه...قربونت برم نکنه از خون  
 میترسی  
 ...نخیرم  
 پس چی شده که میگی نریم و این حرفا  
 ...از امپول میترسم...  
 شروع کرد به خندیدن  
 ...چیه چرا میخندی!؟  
 بی اهمیت فقط میخندیدبا حرص سرم و به سمت  
 شیشه ی ماشین برگردوندم و  
 سکوت کردم  
 یه ربع گذشت به جلوی آزمایشگاه رسیدیم  
 از ماشین پیاده شدم  
 کل بدنم بی حس شده بود  
 حسین جلو اومدو دستم و گرفت  
 وارد شدیم  
 روی صندلی نشستیم تا نوبت مون برسه  
 پنج دقیقه بعد صدامون زدن  
 با هم به اتاق آزمایش رفتیم  
 حسین نگاهی بهم انداخت  
 اول من میرم تو انقد اضطراب داشتتم که متوجه

نشدم کی رفت و کی اومد  
 خب خانومی بیا بشین  
 با صدای یه خانم پرستار میان سال به خودم اومدم  
 وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم  
 خب آستین تو بده بالا  
 جلو اومد و پنبه ی الکی شو روی پوستم کشید  
 با دیدن امپول تو دست اش ترس ام چند برابر شد  
 ...خانم پرستار بگو همسرم بیاد  
 بزار اول کارم و انجام بدم ، بعد میگم بیاد  
 دستم و جمع کردم  
 با اخم بهم نگاه کرد  
 ...اول بگو بیاد بعد...نفس پر از خشم اش و بیرون داد  
 و از اتاق خارج شد  
 طولی نکشید که حسین اومد  
 پاشدم که در برم از دست پرستاره که اونم پشت سر  
 حسین  
 اومدو دستم و گرفت  
 سریع روی صندلی نشوندم  
 بشین  
 با دیدن عصبانیت اش اب دهنم و قورت دادم

حسین با اخم داشت به پرستاره نگاه میکرد  
 به سمتمون اومد  
 داری چیکار میکنی خانم ، آروم تر  
 پرستاره با شنیدن حرف حسین دندوناش و بهم فشرد  
 و یه  
 خورده تن صداشو پایین آورد اقا اگه میخواین تو  
 کار من دخالت کنین بفرمایین  
 بیرون...  
 یعنی چی...  
 جلو اومدو امپول و ازش گرفت  
 پرستاره با ترس عقب کشید و با اعصابانیت از اتاق  
 خارج  
 شد  
 حسین یه جفت دستکش برداشت و پوشید  
 روی صندلی چرخ داره پرستاره نشست  
 پنبه الکلی رو برداشت روی پوستم کشید  
 ...اروم بزنی  
 نگاهی بهم کردو لبخند زد  
 عزیزم چشماتو ببندچشمام و روی هم گذاشتم  
 چند ثانیه ایی گذشت



...چی شد پس...

باز کن چشمتو

اروم چشمام و باز کردم

پنبه رو روی دستم گذاشت

تموم شد

با تعجب نگاهش کردم

...شوخی میکنی!؟

امپول تو دست اش و بهم نشون داد

واقعا هم راست میگفت ازم خون گرفته بود پاشو

بریم دنیا ، پاشو...

هنوز تو شوک بودم باورم نمیشد واقعا بدون

کوچکترین

دردی حسین ازم خون گرفت...!

اروم از جام پاشدم آستین ام و پایین کشیدم

موهای توی صورتم و پشت گوشم زدم و شالم و مرتب

کردم

از اتاق خارج شدیم

پرستاره جلو اومد

تموم شد؟؟؟

با اجازه ی شما اره

با حرص به هر دو تامون نگاه میکرد از کنارمون رد شدو  
رفت

ماهم رفتیم و روی صندلی نشستیم و منتظر جواب  
شدیم تقریباً نیم ساعتی گذشت دیگه خسته شده

بودم

هر پرستاری از کنارمون رد میشد زوم میکرد رو  
حسین...

داشتم امپر میچسبوندم

...حسین کی جواب و میدن؟

با تعجب بهم نگاه کرد

عزیزم اروم باش باید منتظر بمونیم دیگه

...خسته شدم اه

یه پرستار جلو اومد

اقای مقدم جواب از مایشتون آماده اس

با استرس پا شدیم و جلو رفتیم

تبریک میگم واسه ازدواج مشکلی ندارین

هر دو نفس راحتی کشیدیم خداروشکر

با ذوق برگه ی آزمایش و گرفتیم و از آزمایشگاه خارج

شدیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

خب بریم حلقه هامونو بگیریم  
 با این حرفش کلی ذوق کردم  
 ...اخ جون حلقه  
 یه موزیک پلی کردم و صداشو زیاد کردم  
 شروع کردم به رقصیدن...  
 حسین بیخیال رانندگی اش و میکردو میخندید  
 لپمو کشید قربونت برم  
 یه ربع گذشت ماشین از حرکت ایستاد  
 حسین پیاده شدو درو برام باز کرد  
 پیاده شدم  
 دقیقا رو به روی یه طلافروشی بزرگ و شیک و ایساده  
 بودیم...  
 موهایی که یه ور صورتم افتاده بودو پشت گوشم زدم  
 ...اووو  
 بریم دیگه  
 بهش لبخند زدم و با هم وارد شدیم  
 انواع گردنبند و انگشتر... طلا و زمرد و...  
 رفتیم و رو به روی فروشنده و ایسادی محسین مشغول  
 صحبت کردن شدو منم یه چرخی توی طلا  
 فروشی زدم

با این که تنوع کاراشون خیلی زیاد بود هیچ کدوم باب  
میلم نبودن...

حسین به سمت ام اومد

خب تونستی انتخاب کنی عزیزم

...نه دوشون ندارم

جدا

...اوم

یه نگاهی ب ویتترین انداخت

دستمو گرفت بیا بریم اون چیزی که میخوای و به

فروشنده بگو شاید

اون بهتر راهنماییمون کنه...

...باش

رو به روی فروشنده و ایسادیم

...اقا ببخشید

با لبخندی عجیب و غریب جلو اومد

جاانم

...یه ست انگشتر ساده میخوام بدون هیچ گونه نقش

نگاری...

یه لحظه

مثل این که خداروشکر یه همچین چیزی داشت چون

بلافاصله بعد از حرفام رفت...  
 پنج دقیقه ایی گذشت که پیداش شددوتا جعبه ی  
 شیک سرمه ایی جلومون گذاشت  
 حسین یکی از جعبه هارو برداشت منم یکی درشو باز  
 کردم  
 همون چیزی که میخواستم جلوی چشمم ظاهر شد  
 ...واای چقد خوشگل...  
 نگاهی به حسین انداختم به حلقه زل زده بود  
 ...دوسش داری؟ هووم؟  
 اره خیلی...  
 انگشتر از تو جعبه ی تو دستم در اوردم  
 بده خودم دستت کن کنم  
 به سمت اش گرفتمش  
 حلقه رو گرفت و توی انگشتم فرو برد چقدم بهتون  
 میاد...  
 حسین با اخم به سمت فروشنده برگشت  
 شما عادت دارین تو کار مشتریاتون دخالت کنین؟  
 با شنیدن جمله ی حسین بی حرف ازمون دور شد  
 اخم اش و تبدیل به لبخند کردو به سمتم برگشت  
 پیشونیمو بوسید

قربونت برم خیلی بهت میاد

بهش لبخند زدم

...مرسی

حلقه اش و از توی جعبه اش در اوردم و دست اش

کردم

دستامون و کنار هم گرفتیم خوش سلیقه که میگن

توییا

...اره دیگه

حلقه هارو در اوردیم و توی جعبه اش گذاشتیم

یه سرویس طلا و یه دستبند خوشگلم گرفتیم و...

بعد از حساب کردن از طلا فروشی بیرون اومدیم و

راهی

مزون عروس شدیم...

بعد از طی کردن مسیری کوتاه به مزون عروس

رسیدیم و

وارد شدیم

دوتا دختر تقریبا همسن و سال خودم به استقبالمون

اومدن

سلام خوش اومدینهمه اش به حسین نگاه میکردن

و حرف میزدن

حسین نگاهی بهم انداخت اخم ام و دید برگشت به  
 سمتشون

من نیومدم لباس عروس بگیرما... این خانم لباس  
 عروس  
 میخواد...

دخترا با حرص بهم نگاه کردن لب و لوجه شون و کج  
 کردن

بله میدونم... بفرمایین  
 با هم جلوتر رفتیم

دخترا از مون دور شدن

یه جوری که کسی صدام و نشنوه به حسین گفتم...  
 ...اصن تو چرا اومدی تو هان؟

با منی دنیا؟! ... بجز تو مگه کسی اینجا هست...

عشقم نگاه دور و برت کن همه با شوهراشون اومدن  
 نگاهی به دو رو برمون انداختم واقعا هم راست میگفت  
 یه نگاه بی اهمیت بهش انداختم و به سمت لباس

عروسی

که پشت سرم بود برگشتم

یهو متوجه دستای حسین شدم دور کمرم دستاش و

حلقه

کرد و خودشو بهم چسبوند  
 ...عه نکن حسین زشته  
 زشته چی شوهرتما...  
 ...جلو بقیه زشته این کارا  
 میخوام همه بدونن که مال منی...  
 ...نه بابا اووووم  
 زدم زیر خنده  
 ...درد  
 خودشم خنده اش گرفت با صدای خانمی که پشت  
 سرمون  
 بود خودش و ازم جدا کرد  
 خانمه یه جوری نگاهمون کرد که خودمونم داشت  
 باورمون  
 میشد که یه مشکلی داریم  
 عزیزم لباس خاصی مد نظرت هست؟  
 ...راسش نه  
 تشریف بیارین  
 چند مدل لباس شلوغ، پلوغ بهم نشون داد  
 هیچ کدومشون به دلم ننشست  
 سرم و به سمت حسین برگردوندم چطوره؟ هووم؟



...هیچکدومشونو دوس ندارم  
 مثل این که خانمه صدام و شنید چون بلافاصله ازم  
 سوال  
 پرسید  
 خب عزیزمن شما بگو چه مدلی میخواین تا من هم  
 راهنماییتون کنم  
 ...راسش من لباسای ساده رو بیشتر میپسندم  
 اووو بله تشریف بیارین  
 جلو جلو رفت پشت سرش راه افتادیم  
 یهو چشمم به لباس عروس ساده ی اروپایی افتاد  
 ...والای اینو میخوای  
 با ذوق به سمت لباس عروس رفتم بنظرم عالیه  
 تشریف بیارین اتاق پرو...  
 حسین روی صندلی نشست و منم همراه خانمه وارد  
 اتاق  
 پرو شدم  
 به کمک خانمه لباس و پوشیدم فیت تنم بود  
 دوست داشتتم حسین و سوپرایز کنم  
 خانم میشه به همسرم بگین بیان تو  
 باشه عزیزم

خانمه از اتاق بیرون رفت  
 جلوی اینه هایی که دور تا دور اتاق بودن یه چرخ  
 زدم و  
 خودمو نگاه کردم  
 یهو در باز شد و حسین ارون وارد شد  
 وای دنیا بهش لبخند زدم  
 با ذوق به سمت اومد  
 الهی من قربونت برم عروسک ، چقد بهت میاد  
 از حرفاش خنده ام گرفت  
 ...مرسی  
 نگاش کن ترو خدا...  
 جلو اومدو زیر گلمو بوسید  
 ...عههه نکن الان یکی میاد توها  
 واقعا هم این اتفاق افتاد در باز شدو یه دختر چاق که  
 خودشو تو ارایش خفه کرده بود وارد شد  
 با دیدن حسین یه خورده جا خورد موهاشو با لوندی  
 پشت  
 گوشش زد و با صدای کش دار کلفتش جلو اومد  
 خوشگلم بیا لباسو در بیارم  
 با شنیدن جمله ی دختره حسین از اتاق بیرون رفت

بعد از  
 در آوردن لباس و گذاشتن ش توی جعبه ی  
 مخصوصش  
 از اتاق بیرون اومدم جلوی در لباس و تحویل گرفتیم و  
 به  
 سمت ماشین رفتیم حسین لباس و روی صندلی عقب  
 گذاشت و نشستیم  
 یهو حسین با صدای بلند سکوتمون و متلاشی کرد  
 خب  
 با شنیدن حرف اش از جام پریدم دستم و روی سینه  
 ام  
 گذاشتم  
 ..وای عشقم ارومتر ترسیدم بخدا  
 شروع کرد به خندیدن  
 ماشین و روشن کردو راه افتادیم بریم یه چیزی  
 بخوریم  
 ...معلومه خسته شدیا  
 نه بابا اصلا  
 ...حسین  
 جانم

...کت و شلوار تورو کی بگیریم هووم ؟

قربونت برم امروز نشد فردا

...فرداااا

اره دیگه

...میخوای دقیقا روز عروسی بریم کت و شلوار

بگیریم؟؟؟...تا ساعت دوازده شبم شده باید امروز همه

ی

کارامونون انجام بدیم چشمم ، انقد حرص خوردن

نداره که....

نگاهی به صندلی عقب ماشین انداختم دستم و دراز

کردم و

حلقه هایی که تو پاکت بودن و اوردمو روی پام

گذاشتم

حسین ام گه، گذاری یه نگاهی بهم مینداخت

...قربونتون برم شما چقد خوشگلین..

دیگه نیبیم به چیزی به جز من ابراز علاقه کنیا

نگاهی بهش انداختم

چقدم جدی بود...!

زدم زیر خنده

...تو انقد حسودی که چشم دیدن احساس منو نسبت

به

حلقه هامونم نداری؟

نه... جلو رفتم و محکم گونه شو بوسیدم

عه عه تصادف میکنیما

سرعت کم شده اش و زیاد کرد

اخه عزیز من این چه کاریه میکنی

با خنده سر جام نشستم

حلقه هارو دوباره تو جعبه هاشون گذاشتم

جلوی یه رستوران ماشین از حرکت ایستاد

از ماشین پیاده شدیم و وارد شدیم

بعد از شستن دستامون روی یکی از میز های چهار

نفره

نشستیم

گارسون جلو اومد

غذاهارو سفارش دادیم و منتظر موندیمنگاهی به

حسین انداختم با اخم به صفحه ی گوشیش زل

زده بود

... هوی کجایی؟

سرشو بالا آورد

هوی چیه بی ادب

لبامو اویزون کردم

...ببخشید خو

دوباره به گوشه اش زل زد

کنجکاو شده بودم

...حسین

دوباره سرشو بالا آورد

جانم... حواست کجاست؟

هیجا

...باش نگو

بی توجه به حرف ام گوشه اش و خاموش کردو کنار

گذاشت

...اصن بده ببینم اون گوشیتو...

چشاش قلمبه شد

چی؟!

...گوشه ات و بده نگاه کنم

میدونی که گوشه یه وسیله ی شخصی...

...من و تو که شخصی و خصوصی نداریم... یعنی چی

!؟...

...عههه بده دیگه

دست ام و به سمت گوشه اش بردم

با وحشت بهم نگاه میکرد  
 هارو باز کردم pm گوشی اش بدون پسورد بود  
 با دیدن اسم صوفیا قلبم و ایساد  
 داشت با صوفیا صحبت میکرد  
 هاشون باز شد pm اسم اش و لمس کردم و  
 های صوفیا با پیش وند و پسنود عشقم بود pm همه ی  
 اعصابم بهم ریخت گوشی و با حرص جلوش گذاشتم  
 ...بیا بگیر انقد اعصابم خورد بود که دوس داشتم  
 برگردم خونه  
 ولی ترجیح دادم اروم سر جام بشینم و حرفی نزنم  
 گوشی اش و برداشت و توی جیب اش گذاشت  
 دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به میز بغلیمون که یه  
 زوج  
 جوون بودن زل زدم  
 چقد خوشبخت بنظر میومدن...  
 انقد دلم اشوب بود که مدام کف نیم بوت هامو به زمین  
 میزدم  
 دنیااا، بخدا برات توضیح میدم، خودت که میدونی  
 من  
 اصلا از این دختره خوشم نمیاد، اون بیخودی گیر

داده...

...مهم نیست

حتما هست که حالت بد شده دیگه...

با اعصابانیت به سمتش برگشتم...اره مهمه...فردا روز

عروسیمونه ها این دختره ی احمق

چرا باید با تو در ارتباط باشه هان؟

ارتباط؟؟؟؟...صد بار بهت گفتم من با این دختره

هیچ

ارتباطی ندارم چرا نمیفهمی...

اشکام سرازیر شد

میده ؟ ... pm اگه نداری چرا بهت

با اعصابانیت گوشی اش و از تو جیب اش در آورد

نمیدونم چی شد که گوشی و روی میز گذاشت و یه اقا

شروع کرد به حرف زدن

الوو

الو سلام عمو جان خوبی

سلام پسرم قربونت برم مبارک باشه ازدواج ات

چند باری

میخواستم بهت زنگ بزنم وقت نکردم ببخش این چه

حرفیه عمو اشکال نداره ...بابت یه مسئله ایی



باهاتون تماس گرفتم  
 جانم بگو عزیزم  
 در مورد صوفیاست  
 صوفیااا؟!... باز چیکار کرده ؟  
 از وقتی که فهمیده میخوام از دواج کنم دم به دقیقه  
 زنگ  
 میزنه تورو خدا جلوشو بگیرین من نمیتونم هر بار  
 بهش  
 بفهمونم که نمیتونم باهانش زندگی کنم  
 جدی میگی؟!... چشم چشم خودم درستش میکنم  
 تو  
 خیالت راحت  
 خیلی ممنون ببخشید مزاحمتون شدم  
 نه بابا خاهش میکنم خیالت راحت باشه... کاری  
 نداری  
 پسر من نه عمو سلام برسونین خدافظ  
 قطع کرد  
 خیالت راحت شد؟  
 با شنیدن مکالمه شون نفس عمیقی کشیدم  
 ...یه کوچولو

گارسون اومد و غذاها رو روی میز گذاشت  
با تماس حسین واقعا اروم شدم مطمئن شدم که با  
دختره

هیچ ارتباطی نداره  
شروع کردیم به خوردن غذاها مون  
...ای وای

چی شد؟!...حسین رزرو وقت ارایشگاه...  
شروع کرد به خندیدن  
...چیه!؟

داشتم سخته می کردم گفتم حالا چی شده...پریا کلی  
به

ارایشگرت التماس کرد که واسه فردا واست وقت رزرو  
کرد

...جدی میگی...وای دست اش درد نکنه داشت قلبم  
وایمیستاد

خدا نکنه عشقم

بهش لبخند زدم و به خوردن ادامه دادم

بعد از نیم ساعت جمع کردیم و از رستوران بیرون  
اومدیم

تقریبا ساعت چهار بعد از ظهر بود

به یه فروشگاه بزرگ کت و شلوار رفتیم بعد از چند بار  
 پرو بلاخره یه کت و شلوار مشکی با جلیقه و  
 کراوات خوشگل اش به دلم نشست  
 حساب کردیم و بیرون اومدیم  
 یه نفس عمیق کشیدم  
 ...دیگه باید چیکار کنیم؟  
 معلومه خسته شدیا...  
 ...حرف خودمو به خودم پس میدی؟

خندید

بشین بریم...

...یعنی تموم

آپمو کشید

اره خوشگلمپریدم تو ماشین درو بستم حسین ام

اومدو پشت فرمون

نشست

حرکت کردیم انقد خسته بودم که روی صندلی ولو

شدم

چشمامو بستم

تقریبا نیم ساعتی گذشت

با صدای اروم حسین چشمام و باز کردم

نگاهی به دور و بر انداختم دقیقا رو به روی در خونمون  
 بودیم  
 با صدای خابالود شروع کردم به حرف زدم  
 ...رسیدم!؟  
 اره عزیزم  
 به سمت اف اف رفتیاده شدم و درو بستم رفتم و  
 کنارش وایساده  
 مامان جواب داد  
 بله؟  
 سلام خوب هستین  
 عه شمابین... بیاین تو  
 مامان کلی به حسین اصرار کرد که واسه شام بیاد بالا  
 ولی  
 چون کار داشت درخواست اش و قبول نکرد  
 بلاخره در باز شد  
 نگاهی به حسین انداختم  
 وسط پیشونیمو بوسید  
 قربون چشای خوابالودت برم برو بخواب.....دلم  
 واست تنگ میشه  
 من بیشتر...

به چشماش زل زدم  
 داری یه کاری میکنی که بمونما  
 بهش لبخند  
 ...خب بموون  
 نه عزیزم برم دیگه فردا کلی کار داریم توهم زود  
 بگیر  
 بخواب که از کارامون عقب نمونیم  
 ...باش  
 خدافظ  
 منتظر شدم  
 سوار ماشین اش شد و خدافظی کردو رفتتوی دلم دعا  
 کردم که فردا به خوبی و خوشی تموم بشه و  
 هیچ اتفاقی نیوفته...  
 درو بستم  
 مسیر حیاط تا خونه رو طی کردم و وارد شدم  
 مامان و بابا به استقبالم اومدن  
 سلام دختر قشنگم  
 ...سلام سلام  
 بابا یه نگاهی بهم انداخت  
 معلومه بد جور خسته اییا

...اوم خیلی

قربونت برممامان جلو اومدو پالتوم و در آوردو به

چوب لباسیه جلوی

در اویزون کرد

سریع به اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم

واسه خوردن شام به اشپزخونه رفتم

بعد از شام به اتاقم برگشتم روی تختم دراز کشیدم

بدجور ذهنم درگیر بود

همه اش فکرای عجیب و غریب میومد تو ذهنم...

گوشیم و برداشتم و رو تایم 8تنظیم اش کردم

عجیب تر از همه چی این بود که بردیا حتی یک

هم بهم pm

نداده بود

سکوتش نگرانم میکرد

لیست مخاطبام و بالا و پایین کردم انگشتم و کشیدم

رو شماره ی انیتا چشمم به ساعت افتاد

یک نصف شب بود سریع قطع کردم و گوشیم و روی

عسلی

گذاشتم

روی تختم دراز کشیدم انقد ذهنم درگیر بود که

متوجه

نشدم کی خوابم برد

با صدای بلند گوشی ام از خواب پریدم

دستم و توی موهام فرو بردم هنوز نصف مغزم غیر

فعال

بود

چند دقیقه ایی روی تخت بدون حرکت نشسته بودم

به یه گوشه زل زده بودم

صدای الارم گوشیم بلند شد

واسه دومین بار از جام پریدم

بدون نگاه کردن به صفحه تماس و وصل کروم و با

اعصابانیت شروع کردم به حرف زدن

...چیه چه مرگته؟ الو دنیا ، خودتی واقعا؟

ای وای حسین بود!

کف دستم و محکم به پیشونی ام زدم

با شنیدن صداش شوکه شدم پاشدم و لحن حرف زدنم

و

عوض کردم

...سلام عزیزم خوبی؟

تو خوبی؟

تعجب توی صداش و کاملاً احساس کردم  
...اره چطور مگه...

هیچی

یه خورده مکث کرد آماده ایی پیام دنبالت

...ها؟اره اره بیا

باشه بیست دقیقه دیگه اونجام

...اوم باش خدافظ

گوشی و قطع کردم پریدم تو حموم یه دوش بیس

دقیقه ایی

گرفت

سریع موهام و خشک کردم و از پشت بستم یه لباس

ساده

و کتونی های اسپورت ام و پوشیدم

تقریباً یک ساعتی گذشته بود که اف اف به صدا در

اومد

پریدم پایین

مامان داشت جواب میداد

دستی واسه ش تکون دادم و اروم گفتم...کیه مامان؟

قطع کرد

صبح بخیر عزیزم...اقا داماده داره میاد تو...



...صبح بخیر...جدا؟

اره بیا صبحانه ات و آماده کردم بخور که ضعف نکنی  
دوس داشتم جلوی در و ایسم تا از حسین استقبال  
کنم اما

مامان دستم و گرفت به اشپزخونه بردم  
نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانه

مامان رفت که درو باز کنه

صدای حسین و شنیدم که با مامان صحبت میکرد  
لحظه به

لحظه صداشون بیشتر میشد و معلوم بود به سمت  
اشپزخونه دارن میان...

بی اهمیت مشغول خوردن چای ام بودم که  
یهوو...حسین وارد اشپزخونه شد

سرمو به سمتش برگردوندم...

دست به بغل شونه اش و به چهارچوب در تکیه داده  
بود

بهم زل زده بود

سلاااام خانم تنبل

...تنبل؟ یه ساعته منتظر تما

شروع کرد به خندیدن

اومدو رو ب روم نشست

دروغم که میگی...

....وا

مامانت گفت تازه آماده شدی نشستی داری صبحانتو

میخوری...میز جلوی دستت گواهی دختر.....باشه

مچمو گرفتی...میزاری صبحانه ام و بخورم یا نه؟

چند دقیقه ایی گذشت

سرم و بالا اوردم

بهم زل زده بود

...چییه؟

مامان و بابا به اون مهربونی من موندن تو به کی

رفتی...

...یه جوری میگی تو به کی رفتی انگار من هند جگر

خوارم

زد زیر خنده

...والا

منظورم اعصابیتت بود که عین کوه اتشفشان یهو

میزنه

بیرون.....بینم نکنه پشیمون شدی؟

وای اره اره خیلی پشیمون شدم...کاش بیاتی و

میگرفتم

...چیلیی؟؟؟

شروع کرد به خندیدن

داشت اعصابم و خورد میکرد

پاشدم و با اعصابانیت دست اش و گرفتم و به سمت در

خروجی کشوندم هنوزم داشت میخندید

...بیا برو بیا برو لیاقت تو همون بیاتی احمقه

عهه ولم کن دنیا

دست اش و ول کردم دستاش و تو جیب اش کردو با

کمال

پرویی رو به روم وایسادو تو چشمام زل زد

...من به اصرار مامان، بابا رضایت دادم به این وصلت

...وگرنه من که پسر خوشگل نمیخواستم ...پسر باید

یهجوری باشه که هیچ دختری رغبت نکنه تو

چشماش نگاه کن

یه جورایی ناراحت شد سر اش و پایین انداخت

دیگه شما ببخشید دیگه ، ما همین قد بلد بودیم

یهو با صدای مامان از جام پریدم

سریع به سمت اش برگشتم

چه خبرتونه بچه ها... صداتون تا بیست تا خیابون

اونور  
 تر میره یکم اروم تر...  
 سرم و پایین انداختم  
 اگه مشکلی دارین الان بگین تا دو روز دیگه  
 پشیمون  
 نشین و خدایی نکرده کار به طلاق و طلاق کشی بکشه  
 والا فک کنم ایشون با بنده مشکل دارن تا حالا هم  
 تو رو در  
 بایستی مونده که حرفی نزده...  
 مامان با تعجب بهم نگاه کرد اره دنیا!؟  
 ...نه مامان بخدا من دوشش دارم  
 دنیا که دوست داره پسر  
 حسین نگاه می بهم انداخت  
 خدا کنه راست باشه  
 ...هست  
 خیلی خب برین دیگه دیرتون شد  
 ...کیف ام و واسم میاری مامان؟  
 کجاست؟  
 ...رو میز اشپزخونه  
 عزیزم... جای کیف رو میز اشپزخونه ست؟... عههه

مامان... جلوی این اقا از این حرفا نزن پشیمون  
میشه ها

هوووف من میرم ماشین و روشن کنم زود بیا  
به سمت مامان برگشت  
خداحافظ

بسلامت پسر... خدا به همراهت  
معلوم بود از حرفام کلی ناراحت شده بود  
لباسام و جلوی آینه ی جلوی در مرتب کردم  
مامان کیف و واسم آورد  
...خداحافظ

خداحافظ عزیزم بخدا سپردمتون... از خونه خارج  
شدم و به سمت ماشین رفتم  
دستم و جلوی دهنم گرفتم چند بار سرفه کردم درو  
باز  
کردم و با لوندی نشستم  
...هلوو

اخم روی پیشونی اش حالمو بد میکرد  
...عشقم  
سر اش و بی حرف به سمتم برگردوند  
...خوبی؟

اوم  
 ماشین و روشن کرد  
 به سمت اش رفتم و آروم لباشو بوسیدم...قربونت برم  
 روز عروسیمونه ها لبخند بزن شاد باش  
 الان میخوای از دلم در بیاری؟  
 ...معلومه که نه ...کاری نکردم که بخوام از دلت در  
 بیارم  
 معلوم بود حرفام و فراموش کرده بود  
 نمیدونم چرا بهم زل زده بود  
 ...چیه!؟  
 هیچی هیچی  
 حرکت کردیم  
 ده دقیقه ایی گذشت  
 ...حسین  
 جانم...کیا میان عروسیمون؟  
 معمولا فامیل ، دوست ، آشنا و... میان دیگه  
 ...اها...وای نکنه زشت شم آبرومون بره  
 وا این چه حرفیه که میزنی...  
 ...خب راست میگم دیگه...  
 قربونت برم تو میتونی نگران هر اتفاق غیر منتظره

ایی  
 باشه غیر از این... صورت به این ماهی چرا باید زشت  
 بشی  
 اخه  
 ...مرسی که بهم دلگرمی میدی  
 قربونت برم  
 ...وای وای امشب رگ زنیه...  
 رگ زنی چرا؟ ... تماااام دخترایی که طی این سالها  
 تو کف ات بودن  
 میان ... واقعا که قیافه هاشون دیدنیه...  
 شروع کرد به خندیدن  
 چه غلطا  
 عجیب بود با وجود ظاهر دلچسب اش از توجه دخترا  
 بدش  
 میومد و سرش تو لاک خودش بود  
 و چقد این خصوصیت اش و دوست داشتم  
 چیه عاشقانه نگاه میکنی؟  
 ...چجوری نگات کنم  
 همیشه همینطوری نگاهم کن  
 ...دوست داری؟

اره خیلی ... نگاه ات یه آرامش خاصی بهم میده  
 بهش لبخند زدم و سرم و به صندلی تکیه دادمپنج  
 دقیقه ایی گذشت که به ارایشگاه رسیدیم پیاده شدم و  
 ازش خداحافظی کردم و وارد سالن شدم

خانم ارایشگر جلو اومد

سلام خوشگلم

...سلام

اسمت چیه ؟

...موحد هستم ،دنیا

عروس خانواده ی مقدم درسته؟

...بله

باشنیدن اسم کلی تحویل گرفت و به سمت صندلی  
 ارایش

بردم لباسام و در اوردم با لباس زیرام روی صندلی  
 دراز

کشیدمخانمه شروع کرد به میکاپ...

تقریبا یک ساعتی گذشت که میکاپم تمو شد

از تو اینه نگاهی به خودم انداختم واقعا لایت و زیبا

...وای چه خوشگل... مرسی

خواهش میکنم عزیزم



پاشدو رفت سراغ عروس دومی  
 دوتا خانم به سمتم اومدن شروع کردن به شنیون  
 موهام...  
 بعد از گذشت یک ساعت کمرم از شدت درد خم  
 نمیشد  
 پاشدم یه خورده تو سالن قدم زدم  
 یه خانومه اومدو با تعجب رو به روم وایساد  
 وای خانومم این چه کاریه؟!  
 ...کدوم کار با این سرو وضع داری اینجا میچرخه؟!  
 ...ببخشید یه خورده کمرم درد میکرد گفتم پاشم یه  
 خورده  
 قدم بزدم  
 ماشا چه استایلی هم داری...  
 یه خورده از حرفش ترسیدم  
 یه نگاهی به سر تا پام انداختم  
 بهش لبخند زدم و سریع به جمع ارایشگرا پیوستم  
 عزیزم کجایی یه ساعته دارم دنبالت میگردم بیا  
 لباس و  
 بپوشم واست...  
 به سمت اش رفتم

لباسم و از توی کاورش در آورد  
 با کمک اش لباس و پوشیدم او مای گاد...چقد ناز  
 شدی خوشبحال شوهرت...  
 ...مرسییی  
 کفشای پاشنه بلند خوشگلم و هم پوشیدم  
 با خانومه به سمت صندلی ارایش رفتم یه خانومی  
 اومدو  
 روی صندلی کنارم نشست و مشغول طراحی ناخن هام  
 شد  
 تو اینه به خودم نگاه کردم  
 یهوایی دلم گرفت  
 چقد تنها بودم واسه اولین بار لباس عروس پوشیده  
 بودم و  
 داشتم دستی دستی میرفتم خونه ی بخت  
 ای کاش هیچوقت با حسین آشنا نمیشدم  
 ای کاش همون شبی که بابا بهم اون پیشنهادو داده  
 بود یه  
 بلایی سر خودم میوردمزندگی مشترک یک ماهه...  
 بابا حتی اجازه ی زندگی رو هم بهم نداده بود  
 دلم صدای مامان و میخواست...  
 ...

خیلی وقت بود که باهانش صحبت نکرده بودم...  
بعد از طراحی ناخن هام پاشدم گوشیم و از توی کیف  
ام در  
اوردم و شمارش و گرفتم  
چندباری بوق خورد اما جواب نداد دوباره شماره اش و  
گرفتم و منتظر موندم  
با صدای خانوم ارایشگر به سمت اش برگشتم...  
خانومی همسرت اومده دنبالت  
گوشی ام وو قطع کردم کیفم و برداشتم  
خانومه جلو اومد شنل پشمی مو روی شونه هام  
انداخته سمت در خروجی راه افتادم  
در باز شد و یهو حسین ظاهر شد با یه دسته گل  
خوشگل  
تو دست اش...  
با دیدن اش تا حدودی غم و غصه رو فراموش کردم  
ای جانمم مثله فرشته ها شدی  
به سمتش رفتم  
جلو اومد بغلم کرد  
قربونت برممم  
دستم و توی موهایش کشیدم

...جووون جذاب...

چیه صبح که میگفتی پسر خوشگل نمیخوام و فلان  
و..... اون صبح بود الان الانه...

اووو

...یس

دستم و گرفت و به سمت ماشین برد

کلی از دیدنم ذوق کرده بود

درو برام باز کردو به کمک اش نشستم و درو بستم

سریع اومدو پشت فرمون نشست

باورم نمیشه دنیا

...چی باورت نمیشه!؟

یعنی واقعا همه چی تموم شد

..تازه همه چی داره شروع میشه اقا! اخ که من این

شروع و چقد دوس دارم

بهش لبخند زدم

ماشین و روشن کرد و یه موزیک اروم عاشقانه پلی

کرد

راه افتادیم

بیست دقیقه ایی گذشت که ماشین از حرکت ایساد

صدای بلند موزیک شاد و توی ماشین هم میشد شنید

از شیشه نگاهی به بیرون انداختم  
 تالار بزرگ و مجلی بود انقد غرق تماشا بودم که  
 نفهمیدم  
 کی حسین پیاده شد و درو و اسم باز کرد  
 عشقم کجایی؟  
 دستم و تو دست اش گذاشتم و پیاده شدم تقریباً نصف  
 مهمونی از تالار ریخته بودن بیرون حتی یک  
 نفر شونم آشنا به چشم نمیومد  
 به زحمت از وسط مهمونی رد شدیم و وارد شدیم  
 اوووف چقد ناز بود  
 یه اتیش بازی بزرگ راه انداخته بودن  
 دست تو دست هم از روی فرش قرمزی که منتهی  
 میشد به  
 صندلیه عروس و داماد و سفره ی عقد اروم قدم زدیم  
 و به  
 صندلی ها رسیدیم  
 به سمت مهمونا برگشتیم و روی صندلی ها نشستیم  
 سفره ی عقد دقیقاً رو به رومون بود  
 واقعا زیبایی اش خیره کننده بود  
 یه قسمت از تالار استیج بزرگ رقص بود

و بیشترشو میز و صندلی های خوشگل واسه مهمان  
 ها...موزیک در حال پخش بود  
 به قول قدیمیا هنوز خستگیمون در نرفته بود که با  
 دیدن  
 مامان و باباهامون از جا پا شدیم  
 آقای مقدم جلو اومدو پیشونی ام و بوسید  
 زیبا مثل همیشه...مبارک باشه عروس خوشگلم  
 انقد که حس پدر بودن مقدم و نسبت به خودم  
 احساس  
 میکردم حس کوروش و احساس نکرده بودم  
 کلی با هم گپ زدیم و گفتیم خندیدیم  
 بیست دقیقه ایی گذشت که از مون جدا شدن  
 نشستم نفس عمیقی کشیدم  
 با دیدن انیتا بین جمعیت کلی ذوق کردمستی واسم  
 تکون دادم بدو بدو به سمت ام اومد  
 پاشدم و بغلش کردم  
 قربونت برم چقد خوشگل شدیییی  
 ...مرسی عزیزم...کلی خوشحال شدم با دیدنت ممنون  
 که  
 اومدی

خاهش میکنم عشقم  
 گونه مو بوسید  
 ...عه انیتا ارایشم پاک میشه نکن  
 خندید  
 مواظبم عزیزدلم  
 یهو چشم اش به حسین افتاد و نگاه اش روش  
 موندسرم و چرخوندم و به حسین نگاه کردم مشغول  
 صحبت با  
 میلاد بود  
 میلاد با دیدن نگاهم جلوتر اومد  
 مبارک باشه...  
 واسه ی یک لحظه غم و تو نگاهش دیدم  
 بهش لبخند زدم  
 ...مرسی  
 بعد از شنیدن تشکرم و سرش و پایین انداخت و رفت  
 به انیتا نگاه کردم  
 هنوزم نگاهش رو حسین بود جلو رفت و بهش دست  
 داد  
 مبارکتون باشه من انیتا ام دوست دنیا جون...حسین  
 یه خورده جا خورد ولی با شنیدن اسم من بهش

دست داد

مرسی... خوشبختم

منم همینطور

انیتا اومدو شروع کرد به درگوشی حرف زدن

چقد خوش سلیقه ایی تو

...چطور؟

اقاتونو میگم... مواظب اش باش نذر دندش

خندم گرفت

...مگه کسی جرات همچین کاری و داره

لباشو اویزون کرد

نه فقط گفتم که بدونی چه تیکه اییهنگاهمو با

لبخند ازش گرفتم

نگاهی به جمعیت انداختم چشمم به بابا افتاد جام

مشروب

تو دست اش و مشغول صحبت کردن با مقدم بود

قلبم داشت از جا کنده میشد

...این اینجا چیکار میکنه!؟

کیو میگی؟

...کوروش...

مثل این که یادت رفته پدرت و مقدم با هم یه



رفاقتی ام

دارن

بهش پوزخند زدم

...اره اونم چه رفاقتی... راستی از بردیا چه خبر...

هیچی... هیچی؟

نسبت به قبل بهتر شده ولی خب هنوز مونده تا

عاشق

بشه...

دوباره نگاهم و ازش گرفتم و به جمع مهمونا یه نگاه

کلی

انداخت

...دروغ نگفتنا

چیو!؟

...این که عشق زورکی نیست و میگم

با صدای پر از بغض شروع کرد به حرف زدن

نا امیدم نکن

...عههه انیتا دوباره میخوای اب غوره بگیری... مثلا

روز

عروسیه منه ها... نمیخوای واسم برقصی؟ بغض اش و

تبدیل به لبخند کرد

چرا که نه  
 به سمت استیج رفت  
 تا انیتا از مون جدا شد  
 کوروش جلومون ظاهر شد  
 با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت  
 شروع کرد به حرف زدن  
 به به مقدم کوچک مبارک باشه پسرم  
 به حسین دست داشت  
 ممنونم آقای راد لطف کردین تشریف آوردین  
 این چه حرفیه کاری نکردم وظیفه ستبا لبخند  
 مرموزی که گوشه ی لب اش بود بهم نگاه کرد  
 مبارک باشه عروس خانم  
 به من و من افتاده بودم  
 ...ممنون ...مرسی  
 از مون جدا شدو رفت  
 به حسین نگاهی انداختم  
 ...این کی بود حسین؟  
 دوست باباست...  
 ...یه جوری بود  
 چجوری!؟

...نمیدونم چرا اصلا ازش خوشم نیومد... عه دنیااا ،  
ادم خیلی خوبیه یه خورده قیافه ش غلط  
اندازه

...اهاا

عجب دل پاکی بود حسین که فک میکرد کوروش فقط  
قیافه اش غلط اندازه...

نا خداگاه چشمم انیتا افتاد

از روی میز جام مشروبی برداشت

میلاد به سمت اش رفت

نمیدونم چی شد که جام و پر کردو با هم شروع کردن  
به

رقص...

اون لحظه با دیدن میلاد و انیتا در کنار هم کلی

خوشحال

شدمدست حسین و گرفتم

نگاه اش و از مهمونا گرفت و به سمت ام برگشت

بهم لبخند زد

...میلادو ببین

سرش و به سمت استیج چرخوند

اون دوست تو نیست !؟

...چرا خودشه...حسین

جانم

...بیا یه کاری کنیم اینا دوتا بهم برسه ان

مگه زورکیه عزیزم اونا باید خودشو تصمیم بگیرن

...خب اگه من و تو کمکشون کنیم چی میشه مگه...

باشه هر چی تو بگی

گونه شو بوسیدم

صورتشو به سمتم گرفت

رژی که نشدم

...نه

خانم

با صدای بیاتی هر دو تامون همزمان بهش نگاه کردیم

با دیدنش اخمام تو هم رفت

...تو اینجا چیکار میکنی؟

عه عزیزم این چه حرفیه میزنی

با اخم به حسین نگاه کردمقیافه اش شبیه کسایی بود

که از خنده ریسه میرفتن اما به

روی خودشون نمیوردن

خانم...منو آقای مقدم دعوت کرده دیگه...

سعی کردم جلوی اعصابانیت ام و بگیرم

یه لبخند زورکی زدم

...اها

مبارک باشه بزخم به تخته مثل ماه شدینا

...ممنون

حوصله اش و نداشتم واسه همین ام بهش بی محلی

کردم

که زودتر شرشو کم کنه

تا از مون جدا شد حسین پشت اش و به مهمونا کردو

شروع کرد به خندیدن

با اخم بهش نگاه کردم اما اون بی اهمیت فقط

میخندیدندونامو با حرص به هم فشوردم و با دستام

لباس ام و

گرفتم که زمین نخوردم

از چند پله ایی که جلوم بود پایین اومدم و به جمع

مهمونا

پیوستم

اهنگ حال مون خوبه گرشا رضایی در حال پخش بود

به تو قفل شده قلبم نفسام برای تو...

دستام پر از عشقه ن مثل چشای تو...

یهو خودم و وسط استیج دیدم

تنهایی کلی رقصیدم  
 تقریباً همه‌ی مهمان‌ها دور تا دورم جمع شده بودن  
 دست میزدن و جیغ میکشیدم  
 سالن در حال ترکیدن بود بعد از کلی بیپر بیپر و لوندی  
 از شدت خستگی از استیج  
 خارج شدم و ادامه‌ی رقص و سپردم به تازه نفسا...  
 یه خورده تنهایی تو سالن قدم زدم  
 از سرو صدا خسته شده بودم واسه همین ام دنبال یه  
 جای  
 خلوت و اروم میگشتم ام  
 بلاخره یه گوشه‌ای پیدا کردم  
 روی تنها صندلی که اونجا بود ولو شدم  
 ...اخیششش  
 جوری که موهام بهم نریزه سرم و به صندلی تکیه  
 دادم  
 چشمام و بستم  
 انقدر خسته بودم دوس داشتم صدسال بخوابم  
 یهو متوجه لغزیده شدن انگشت یه نفر روی لبام شدم  
 اروم چشمام و باز کردمبا دیدن بردیا از شدت ترس  
 ضربان قلبم چند برابر شد

اومدم که از جام پاشم که هولم داد  
 ...تو اینجا چه غلطی میکنی هان؟  
 اومدم عروسیه دختر عموم... چیه نکنه با دیدن این  
 پسره

داستان پسر عمو ، دختر عمویی مونم یادت رفته  
 ...چی داری میگی بردیا ؟

دوبار سعی کردم از جام پاشم این بار مانع ام نشد  
 دستم و محکم گرفت و به سینه اش چسبوندم  
 صاف تو چشمم زل زده بود

...بردیا دیونه بازی در نیار همه چیو خراب نکن  
 خیلی دوست دارم

با ترس و لرز بهش نگاه کردم دلم اشوب بود دستام و با  
 زحمت پشت کمرم بردم و مچشو فشار دادم اما  
 دریغ از کوچیکترین حرکت جزئی...

بدن ظریفم داشت وسط بازوهای قوی و برجسته ش له  
 میشد

کم مونده بود اشکام سرازیر بشه اما نباید گریه  
 میکردم با

گریه کردن بهش ابهت میدادم

و از کاراش دست برنمیداشتم هیچ آرایشم خراب

میشد

دندونام و محکم بهم فشار دادم که جلوی اشکام و

بگیرم

یهو متوجه دختر و پسری شدم که از مدل حرف

زدنشون

متوجه مستی شون شدم

با شنیدن صدا شون گره محکم دستای بردیا باز شد و

بی

معطلی لباسم و گرفتم و پا به فرار گذاشتم

دختر و پسری که باعث ازادیم شدن بهم سلام کردن و

جلو

راه و کنار رفتنی توجه بهشون مسیرم و ادامه دادم

وارد سالن شدم

هرزگاهی بین دویدم به پشت سرم نگاه میکردم

به جمع مهمونا رسیدم دستم و روی سینه ام گذاشتم

و یه

نفس عمیق کشیدم

یهو متوجه دستی شدم که محکم بازوم توش قفل شد

با ترس به سمتش برگشتم

با دیدن حسین خیالم راحت شد



خودم و تو بغل اش انداختم سرم و به سینه اش  
چسبوندم

کجایی تو دختر یه ساعته عاقد اومده...

اغوشش بهم آرامش میداد بی توجه بهش چشمام و  
بسته

ام

دست اش و اروم روی کتفم کشید

گرمای دست اش بهم احساس خوبی و منتقل میکرد

وای بدننت چقد سرده چرا شنل ات و نپوشیدی؟

خودشو ازم جدا کرد دستم و گرفت و به سمت

صندلیامون

برد

بند و بساط مراسم عقد برپا بود

از چهره ی تمام مهمونا خسته گی و میدیدم

مامان حسین جلو اومد

شما دوتا کجاییین دوساعته؟

حسین همزمان با صحبت کردن اش با مامان اش شنل

ام و

روی شونه هام انداخت و از جلو گره اش زد

ببخش مامان

بشینین تا عاقد شروع کنه...  
 روی صندلی ها نشستیمیهو چشم تو چشمای  
 کوروش افتاد مثل عزرائیل دقیقا رو  
 به روم و ایساده بود  
 مثل این که با نگاهه اش میخواست قول و قرار بینمون  
 و  
 بهم یاد اوری کنه  
 توی چشماش آینده ی پر از بدبختی ام و میدیدم  
 حسین دستم و گرفت  
 به سرم و به سمت اش برگردوندم  
 ...جانم  
 کجایی عشقم عاقد داره شروع میکنه ها  
 ...حواسم هست  
 بهم لبخند زد  
 چشمم به بردیا افتاد اومدو کنار کوروش و ایسادچقد با  
 دیدنشون عذاب میکشیدم ای کاش امشب نمیومدن  
 بردیا با اخم بهم زل زده بود  
 نگاه ام و سریع ازش گرفتم و به عاقد خیره شدم  
 مامان حسین جلو اومد کتاب قرآن رو تو دست من و  
 حسین

گذاشت

برای اولین بار قرآن دست گرفته گرفتم و برای اولین

بار به

آیه هاش خیره شدم

بهم احساس عجیبی منتقل شد

چقد حس خوبی داشت ، چقدر بهم آرامش میداد

با این که چیزی ازش نمیفهمیدم

با این که حتی یک بار کسی درموردش چیزی بهم

نگفته

بود احساس اشنایی عجیبی نسبت بهش داشتم...

اُح

(و قال رسول ا)صلی ا علیه و آله وسلم(: ان ک

ی .

ی س من

ل

نتی ف

م ن ر غ ب ع ن س

نتی ف

سُ

.

.  
 .  
 .  
 خانم دنیا موحد فرزند اردلان ایا به بنده وکالت  
 میدهید با  
 مهریه پنج هزار سکه....  
 با شنیدن رقم مهریه چشمام از حدقه بیرون زد  
 ...چقد؟  
 عه دنیااا  
 سرم و به سمت حسین برگردوندم  
 ...یه لحظه صبر کن ببینم...مهریه ام چقد؟ پنج  
 هزار سکه دخترم  
 ...من با این ازدواج مخالفه ام  
 هرج و مرج عجیبی بین مهمونا راه افتاد  
 سرم و به سمت حسین برگردوندم رنگه اش پریده بود  
 چی داری میگی دنیا...داری با آبروی خانواده گیمون  
 بازی  
 میکنیا...  
 به سمت عاقد برگشتم  
 ...من مهریه نمیخوام...

نگاهی به کوروش انداختم اخم روی پیشونی اش  
نشسته

بودو چشم غره میرفت

یعنی چی دنیا مگه میشه!؟

لبامو اویزون کردم و واسش بچه گونه حرف

زدم... عشقم من ازت مهریه نمیخوام

قربونت برم اخه...

یهو آقای مقدم حرف حسین و قطع کرد

دختر یعنی چی مهریه نمیخوای؟ بدون مهریه که

نمیشه...

...به عاقد بگین مطمئنم میشه

میدونم میشه ولی خب درست نیست اینطوری ...

من حرفم و زدم ، مهریه نمیخوام

مقدم به سمت مامان و بابا رفت باهاشون حرف زد

بعد از گذشت بیست دقیقه عاقد دوباره شروع کردُاح

(و قال رسول ا)صلی ا علیه و آله وسلم( : ان ک

ی .

ی س من

ل

نتی ف

م ن ر غ ب ع ن س

نتی ف

سُ

....

با خنده جوابشو دادم

...با اجازه ی بزرگترا بلههههه

همه شروع کردن به سوت زدن و جیغ و داد

هوووف خداروشکررر

اقای حسین مقدم ایا وکیلیم؟

بله دیگه

کل جمعیت زدن زیر خنده...

لیلا جون و مامان مریم حلقه های برامون آوردن

حسین حلقه رو توی انگشتم فرو برد و دست ام و

بوسیدحلقه اش و از توی جعبه ی خوشگل اش

برداشتم و توی

انگشت اش فرو بردم...

چقد حس خوبی داشت ازدواج با کسی که از ته قلبت

عاشق هستی...

ای کاش این ازدواج واقعی بود...

رضا از توی جمعیت خودشو کشید بیرون

پلی کن اون موزیک لامصب و...  
 تا موزیک پلی شد شروع کرد به قر دادن  
 کلی خوشگذشت کلی خندیدیم و رقصیدیم...  
 تا ساعت دوازده شب مهمونی طول کشید  
 تو ماشین نشستیم و حرکت کردیم کلی ماشین پشت  
 سرمون بوق میزدن و بدرقه مون میکرد  
 شیشه رو پایین کشیدم و دسته گلم و بیرون بردم و  
 واسشون تکون دادم  
 عههه عزیزدلم سرما میخوری بکش بالا اون شیشه  
 رو  
 میخواستم جواب حسین و بدم که با دیدن انیتا تو  
 ماشین  
 میلاد حرف تو دهنم ماسید  
 ....اوووو اینارو نگاه کن  
 کیا!؟  
 یه نگاه ریزی بهشون انداخت  
 شروع کرد به خندیدن  
 چقدم بهم میان  
 ...اره خیلپته دلم واسشون ارزوی عشق و خوشبختی  
 کردم

شیشه رو بالا کشیدم  
دیگه واسم مهم نبود مدل موهام بهم بریزه یا نه راحت  
سرمو به صندلی تکیه دادم  
...اخیششش  
خسته شدی جوجه؟  
...اوم خیلی  
سر عقد داشتی به کشتنم میدادیا  
خندیدم  
میخندی؟  
دستم و روی دست اش گذاشتم و چشم و بستم  
کم کم داشت خوابم میبرد که ماشین از حرکت  
ایستادحسین پیاده شد نگاهی به دور برم انداختم  
داخل محوطه ی سنگ فرش شده ایی بودیم که دور تا  
دورشو درخت های بلندو باغچه و و چمن در برگرفته  
بود  
درو برام باز کرد  
...اینجا کجاست؟!  
بی حرف لبخند زد دست اش و به سمت ام گرفت  
دست اش و گرفتم و پیاده شدم  
ویلای بزرگ و خیره کننده ایی بود



به خونه ی جدیدمون خوش اومدی  
 نگاه ام و از نمای بیرونی خونه گرفتم و به سمت اش  
 برگشتم  
 ...یعنی چی؟! یعنی اینجا مال ماست؟! اره دیگه...  
 ...شوخی میکنی!؟  
 نه چه شوخی  
 با ذوق بهش زل زدم  
 ...واللای مرسییی  
 دستمو دور گردن اش حلقه کردم  
 کلی ذوق کرده بودم  
 بدو بدو به سمت در ورودی راه افتادم  
 صبر کن منم پیام  
 ...بیا دیگه  
 در ماشین و بست و به سمت ام اومد دست اش و  
 گرفتم و  
 با هم از چند پله ایی که جلومون بود بالا رفتیم به  
 در ورودی خونه رسیدیم  
 ...اینجا باید یه کسی ام باشه که از این گل و گیاه ها  
 مراقبت کنه دیگه درسته...  
 خودم

...خودت؟

خندید

شوخی کردم عزیزم اقا رحمت و خانوم اش هستن

امروز و

استثنا گفتم نیاں تنها باشیم

...وا مگه قرار اتفاقی بیوفته!؟

ترسناک نگاهم کرد

ارهههه

زدم تو بازوش... درد میخوای بترسونیم...

شروع کرد به خندیدن کلید و تو قفل انداخت و

چرخوند

وارد شدیم

...اوووووف چقد خوشگل

★★★

"

حسین

اومدم که درو ببندم یهو کفشای چرم و براقی و دیدم

که

مانع بسته شدن در شدن

عجیب بود کسی غیر از منو دنیا توی ویلا نبود

درو باز کردمبا دیدن پسر عموی دنیا ابرو هام بهم گره  
خورد

کجااا؟ فک کردی عشق منو دزدیدی و تموم...  
چی داری میگی مرتیکه؟ اصن تو به چه اجازه ایی  
پاتو تو

خونه ی من گذاشتی هان؟

دنیا کجاست؟

ببند دهننتو اولاً دنیا نه و دنیا خانم دوما...

اومدم که بقیه ی حرفمو بزnm که پرید وسط حرفام...

هه هنوز چوب عشق تو نخوردی که بدونی چه

دردی

داره... از پوست به استخون میرسونه...

معنی حرفاشو نمیفهمیدم

چی داری میگی؟

دنیا" ★★★

به کل اتاق ها و حیاط پشتی و اشپزخونه و...

سرک کشیدم

کلی از دیدن خونه ی جدید خوشحال شده بود

صدای حسین و شنیدم معلوم بود هنوز دم در وایساده

شاید

داشت با گوش‌ی حرف میزد  
 کنجکاو شدم...!  
 با لباس عروسی که هنوز به تن داشتم صدایش زدم و به  
 سمتش رفتم  
 .... عشقمم  
 در نیمه باز بودبا اخم به سمت ام برگشت  
 تعجب کردم  
 اروم اروم جلو رفتم  
 چشمم به بردیا افتاد...!  
 قلبم از جا کنده شد  
 یعنی همه چیو به حسین گفته بود...!  
 واسه یه لحظه جهان رو سرم خراب شد بغض کرده  
 بودم  
 ...حسین بخدا واست توضیح میدم...  
 چییی؟ نکنه دوشش داری؟...  
 سرمو پایین انداختم  
 چی داری میگی احمق... داری؟  
 چرا جواب نمیدی دنیا...  
 دیگه هیچی واسم مهم نبود چشمام و رو همه چی  
 بستم و

حرف دلم و زدم  
 ...اره دوسش دارم...  
 چی داری میگی کثافت تو به من قول دادی یادت  
 رفته...  
 یاد قولی افتادم که بردیا بزور ازم گرفته بود  
 خط ام ، امضام...  
 تک تک کلمات اون قول نامه جلوی چشمم اومد ترس  
 تمام  
 وجودم و در برگرفت  
 اما نباید به روی خودم میوردم...  
 ...من به تو هیچ قولی ندادم...نگاهی به حسین  
 انداختم  
 مثل کسی که هیچ شناختی ازم نداره بهم زل زده بود  
 دنیا اگه یک روز از عمرم مونده باشه زندگیت و  
 نابود  
 میکنم کاری میکنم به دست و پام بیوفتی و التماس  
 کنی...  
 دقیقا همون بلایی که تو به سر من آوردی و سرت  
 میارم  
 ...اشغال

حسین دستاش و روی سینه اش گذاشت و هولش داد  
 بیرون و درو محکم بست  
 بی اختیار اشک از چشمام سرازیر شد دوباره افکارم  
 داشتن

در حال زجر دادنم بودن

★★★

"

حسیندست پسررو گرفتم و از خونه بیرونش انداختم  
 و درو

بستم بی اهمیت نسبت به حرفایی که با صدای بلند  
 میزد به

سمت در ورودی خونه راه افتادم

انقد اعصابم خورد بود که دوس داشتم یکی و بزنم...

دنیایی که فک میکردم شناخت کامل ازش دارم

واسه ی چند لحظه شده بود غریبه ترین ادم زندگیم

نمیتونسم حرفای پسر عموش و باور کنم

درو باز کردم و وارد خونه شدم

با حرص کراوات و کتم و در اوردم و روی زمین پرت

کردم

به سمت اتاق خواب رفتم

★★★

دنیایه برگ گل از روی تخت خوابمون که با گل روش  
یه قلب

بزرگ درست کرده بودن برداشتم و بو کردم  
رو لبه ی تخت نشستم

صدای درو شنیدم

حسین وارد شد

همزمان با باز کردن دکمه ی پیرهن اش سفید اش به  
سمت

کمد لباس رفت

از اخمه اش متوجه اعصابانیت اش شدم

پاشدم و به سمت اش رفتم دستشو گرفتم

...حسین واست توضیح میدم

با اعصابانیت دست اش و از تو دستم بیرون کشید

چیو میخوای توضیح بدی هان؟ پیرهن اش و درورد

روی زمین پرت کرد

اولین باری بود که میدیدم کثیف شدن لباساش و اسش

مهم

نبود

دوباره بغض ام ترکید

سرم و پایین انداختم  
 به پشت و ایسام  
 ...زیپ لباس ام و باز کن نمیتونم بازش کنم  
 چند لحظه گذشت...  
 دستاشو روی شونه هام گذاشت و منو به خودش  
 چسبوند  
 سرشو توی گردنم فرو برد  
 ببخش دست خودم نبود بهم حق بده...  
 ...مهم نیستگردنم و بوسید  
 ازم جدا شد و زیپ لباس ام و واسم باز کرد  
 با دستم لباسم و گرفتم به سمت اش برگشتم  
 دنیا بهم قول بده  
 ...چه قولی  
 که این داستان تو و این پسره و حرفایی که میزدو  
 واسم  
 تعریف کنی...  
 یه لحظه مکث کردم  
 مجبور بودم بهش قول بدم  
 ...باش  
 مشکوک بهم نگاه میکرد معلوم بود کلی از حرفای



بردیا جا  
 خورده بود هر کس دیگه ام بود همین حس بهش  
 دست  
 میداد چرا وقتی ازت پرسید دوشش داری مکث  
 کردی؟... نکنه  
 هنوز مطمئن نیستی یا...  
 رو پنجه و ایسادم و با لبام و محکم به لباش چسبوندم  
 و  
 نذاشتم ادامه بده  
 ازش جدا شدم  
 ...اونم بعدا برات توضیح میدم... فقط این و بدون من  
 عاشقتم و از هرچی مطمئن نباشم از احساسی که به  
 تو  
 دارم مطمئن ام...  
 نگاه ام و ازش گرفتم و بحث و عوض کردم  
 ...خب بگو ببینم لباس خواب واسم گرفتی یا نه؟  
 خندید  
 من نه ولی مامان اره گرفته...  
 در کمد بزرگ و باز کردیه پیرهن ساده سفید رنگ  
 بلند آستین مچی به سمت ام

گرفت

جلو رفتم

...بنظر لباس راحتی میاد

اهوم

...خیلی خب چشمات و ببند تا من لباسم و عوض

کنم

چی؟چشمامو ببندم؟مثل این که یادت رفته من و تو

زن و

شوهریما

...عههه ببند دیگه...میخوام یهویی ببینیم

اووو ، باشه بیا

پشت اش و بهم کردیقه ی دلبری لباس عروسم و به

سمت پایین کشیدم کل

لباس روی زمین افتاد از دایره ایی که دورم درست

شده

بود بیرون اومدم لباس زیرام و در اوردمو لباس خوابم

و

پوشیدم

جلوی اینه ی بزرگ قدی رفتم

خیلی بهم میومد با این که کاملا ساده بودو بدون

کمر بند

کمر مو باریک و بدنم و خوش فرم نشون میداد جنسه

اش

انقد نازک بود که بدنم و توش میدیدم

اما هوای اتاق انقد گرم و مطبوع بود که احساس

سردی

نمی کردم

به سمت حسین برگشت ام هنوز پشت اش به من بود

زدم زیر خنده

با شنیدن صدای خنده هام به سمت ام برگشت

عه چرا زودتر نمیگی لباست و عوض کردی... به

سمتم اومد

چقدم بهت میاد

دستشو روی کمرم کشید

مانکن کی بودی تو

...مانکن تو بودم ولی تو از شرکتت شوتم کردی

بیرون...

عهه این حرف و نزن

...راستی بگو ببینم کیو بجای من آوردی هووم؟

اب دهنشو قورت داد

هیچکی

...هیچکی و رنگ پرید؟

بعدا بهت میگم... الان بگو الااان

از مدل حرف زدتم خنده اش گرفت قک قلکم و دادو

به

سمت تخت بردم و روی تخت هولم داد و روی بدنم

خزید

لباشو کنار گوشم برد

گفتم که بعدا

لحن حرف زدنش تحریک کننده بود

آروم لاله ی گوش ام میک میزد

انگشت اش و روی گلوم گذاشت و اروم تا وسط سینه

هام

کشوند..

چشمامو باز کردم...

اولش یه خورده اتاق واسم نا آشنا بود یه خورده سرم و

عقب کشوندم

به محض دیدن حسین همه ی اتفاقات دیشب تو ذهنم

مرور

شد

از این که کنارش بودم کلی ذوق کردم  
دوباره پیشونی ام و به سینه چسبوندم  
یه تکونی به خودش داد و حلقه ی دستاش و دور بدن  
فاقد

لباس ام محکم تر کردداشتم خفه میشدم یه خورده  
تکون خوردم اما فایده ایی  
نداشت

عههه چقد وول میخوری...  
نگاهی بهش انداختم چشماش هنوز بسته بود  
...حسین خفه شدم یه خورده شل کن دستاتو ، بخدا  
من

ادمم ، بالش نیستم  
زد زیر خنده  
تو همون حالت یه قل خورد  
زیر بدن اش داشتم له میشد  
...آییی

سرشو توی گردنم فرو بردو گرم و بوسید  
بدنشو بلند کردو نشستیه نفس راحت کشیدم  
یه ملحفه دور کمرش پیچ دادو به سمت کمد لباس  
رفت

حوله ی حموم و لباس اش برداشت  
 عزیزم من دارم میرم حموم تو از این حموم استفاده  
 کن  
 سرم و به سمت در بزرگ قهوه ایی رنگ برگردوندم  
 ...باش

لبخند زدو از اتاق بیرون رفت  
 پاشدم تو اینه یه نگاهی به خودم انداختم  
 انقد ارایش دیشب ام زیبا بود که با وجود پاک شدن  
 بعضی

از جاهاشم چهرم و زیبا نشون میداد  
 نگاهم و از خودم گرفتم و به حموم رفتم  
 یه دوش گرفتم کمدمو باز کردم  
 پر بود از لباسای رنگا رنگا زیبا  
 یه بلوز بافت خوشگل برداشتم با یه دامن کوتاه و  
 عروسکی

تا روی ران و جورابای بلند زمستونی...  
 موهامو ویو کردم و پشتم انداختم  
 یه ارایش ساده کردم و یه رژ مات به لبام زدم از اتاق  
 خارج  
 شدم

برای بار دوم یه نگاه به خونه انداختم  
 واقعا از چیدمان وسایل لذت میبردم اروم از پله ها  
 پایین  
 اومدم  
 تو اشپزخونه یه سرو صداهایی میومد  
 ...حسین  
 از اشپز خونه بیرون اومد جانم عزیزم  
 ...کی تو اشپزخونه س؟  
 مامان و بابات زحمت کشیدن واسمون صبحانه  
 آوردن  
 سریع پریدم تو اشپزخونه مامان مریم به سمت ام اومد  
 و  
 بغلم کرد...  
 خوبی عزیزدلم  
 ...مرسی مامان  
 بابا هم پشت سر مامان اومدو بهم دست داد و  
 پیشونیم و  
 بوسید  
 چطوری دخترم  
 ...خوبم بابایی

چشمم به میز بزرگ صبحانه افتاد... وای...  
 ی توجه بهشون نشستم و شروع کردم  
 بعد از خوردن یه لقمه... لیوان چایی رو بالا اوردم که  
 بخورم  
 یهو یادم افتاد تعارف نکردم که بیان بشینن نگاه ی به  
 پشت  
 سرم انداختم  
 با چشمای قلمبه بهم نگاه میکردن  
 مامان مریم لبخند زد  
 تو کی میخوای بزرگ بشی دختر  
 لبام و اویزون کردم  
 ...گشنه ام بود خوو...  
 بابا شروع کرد به حرف زدن عه چیکار داری دخترم و  
 قربونت برم بخور صبحاننتو  
 ...مرسی بابا  
 مامان شروع کرد به حرف زدن  
 خیلی خب ما دیگه بریم  
 میموندین دور هم صبحانه میخوریم  
 بابا به حسین دست داد  
 نه پسرم بریم بهتره



زحمت کشیدین ما راضی نبودیم...  
 خاهش میکنم چه زحمتی... مواظب دنیا باش  
 چشم حتما  
 خداحافظی کردن و رفتن حسین اومدو رو به روم  
 نشست  
 بی توجه مشغول خوردن صبحانه ام بودم  
 یه خورده م به من توجه کنی بد نیستا...  
 سرم و بالا بردم دستم و زیر چونه ام گذاشتم و بهش  
 زل  
 زدم  
 از قیافه اش معلوم بود ته دلش کلی داشت بهم  
 میخندید  
 خیلی خب دیگه بسه  
 ..توجه بیشتر خواستی بگو تعارف نکن  
 خندید و شروع کرد به خوردن صبحانه اش  
 بیست دقیقه ایی گذشت...  
 پاشدم که از اشپزخونه خارج شم... دنیا لوازم ات و  
 جمع کن  
 تعجب کرده به سمت اش برگشتم  
 ...چی؟!

داریم میریم ماه عسل دیگه...

...ماه عسلل؟!!

اره عزیزم یه ماه عسل که انقد تعجب نداره

یاد حرفای بابا افتادم باید حتما از امروز تا یک ماه

دیگه

واسش مدارک و میبردم و گر نه تهدیداش و عملی

میکرد

...من نمیام

پاشد و به سمت ام اومد

یعنی چی؟ مگه میشه؟!!

دنباله یه بهانه ایی میگشتم که کنسل اش کنم... دلم

واسه مامان و بابا تنگ میشه خوو...

عشقم مثل این که یادت رفته تو یک ماه تمام تو

خونه ی

من بودی تازه بهت التماس میکردم که بری یه سر

بهشون

بزنی که از نگرانی در بیان بعد الان واسه ماه عسل

میگی

دلت تنگ میشه

...خب اون موقع فرق داشت... باهاشون قهر بودم ولی

الان  
 که نیستم  
 جلو او مدو بغلم کرد  
 خب الان هم فک کن قهری...  
 راهی جز سماجت نداشتم.  
 ...دلم تنگ میشه خوو  
 قربونت برم قول میدم زود زود برگردیم  
 ...زود زود مثلا چند روز؟ یه خورده فک کرد  
 اوووم...سه هفته...  
 ...سه هفته؟! ... نه نمیخوام اگه دو هفته باشه میام  
 باشه باشه هر چی تو بگی برو وسایل ات و جمع کن  
 که  
 زودتر راه بیوفتیم نخوریم به شب...  
 ...باشه  
 راه اتاقم و در پیش گرفتم  
 یه چمدون بزرگ برداشتم و روی تخت گذاشتم لوازم  
 ضروریه خودم و حسین و توش گذاشتم با چند مدل  
 لباس  
 بیرونی و راحتی...  
 یه پالتوی بلند قهوه ایی رنگ برداشتم و پوشیدم با

کفشای

چرم مشکی پاشنه بلندم یه شال مشکی ام روی

موهام

انداختمیه ساعتی گذشت که چمدونم و بزور دنبال

خودم کشوندم

و از اتاق خارج شدم

حسین لباس هاش و پوشیده بود و داشت با گوشی

اش

صحبت میکرد

با دیدن من سریع گوشی اش و قطع کردو به سمت ام

اومد

عه قربونت برم این چه کاریه اخه به خودم

میگفتی...

چمدونی که من بزور دنبال خودم میکشوندم اش و با

یه

حرکت بلند کرد و به سمت در خروجی رفت

موهام و با دستم پشت گوشم زدم و شال ام و مرتب

کردم

و دنبالش راه افتادم

وارد حیاط شدیم

یه اقای میان سال با قد متوسط به سمتون اومدو به  
 حسین دست داد سلام اقا  
 به سمت من برگشت  
 به به ماشا... مبارک باشه خانم  
 ...مرسی

اقا رحمت ما داریم میریم ماه غسل مواظب همه چی  
 باش ...

بسلا متی...چشم اقا خیالتون راحت  
 خدافظی کردیم

و به سمت ماشین رفتم درو باز کردم و نشستم  
 حسین چمدون و توی صندوق عقب گذاشت و اومدو  
 پشت

فرمون نشست

حرکت کردیم تقریبا یک ساعتی گذشت

حسین یه اهنگ پلی کرد...

جای تو قرص یه جای قلبم...

قبله ی عشقم خدای دردم...

جام و نگه دار یه جای قلب ات...

زنده باشم با صدای قلب ات...

موزیک قشنگی بود از شنیدن اش لذت میبردم

نگاهی به حسین انداختم زیر لب موزیک و زمزمه  
میکرد

دریا دریا بکشان پای مرا دل تنهای مرا ای عشق...  
دنیا دنیا همه ارزانیه تو دل من خانه ی تو ای عشق...با

شنیدن نقطه ی اوج ش دلم گرفت

دستم و به سمت سیستم صوتی بردم و قطع کردم

عه دنیا

...میخوام یه خورده بخوابم

بی حرف به رانندگی اش ادامه داد...

سرم و به صندلی تکیه دادم و به دشت سر سبزی که

از

کنارش رد میشدیم نگاه کردم

یه کوچولو شیشه رو پایین کشیدم

هوای خنک...

تماشای منظره رو واسم لذت بخش تر کرد

تقریبا یک ساعتی گذشت...کنار یه سوپر مارکت

بزرگ و ایسادیم

برم یسری خرت و پرت بگیرم و پیام

پیاده شد

شیشه رو پایین کشیدم

...حسین صبر کن منم میخوام پیام  
 باشه عزیزم بیا...  
 از فضای ماشین خسته شده بودم پیاده شدم و با هم  
 وارد  
 فروشگاه شدیم  
 کلی خوراکی گرفتیم و برگشتیم  
 حسین نصفشونو توی صندوق عقب گذاشت  
 نصفشونو روی صندلیای عقب  
 نشستیم و حرکت کردیم  
 برگشتم یه پفک که اندازه ی یه بالش بزرگ  
 بود برداشتم درش و باز کردم  
 شروع کردم به خوردن  
 چندتا پفک برداشتمو جلوی لبای حسین گرفتم  
 عه عزیزم دارم رانندگی میکنما  
 ...بخور دیگه  
 خندید و پفکا رو خورد  
 چندتای دیگه خوردم و درشو بستم و داخل نایلون  
 گذاشتم  
 دستامو بالا اوردم  
 ...حسین دستام کثیف شد

نگاهی بهم انداخت  
کنار جاده و ایسادیمیپاده شدم  
یه نفس عمیق کشیدم  
...اخیشش  
یه بطری اب برداشت و روی دستام ریخت  
خسته شدی؟  
...اوووم فضای بسته دوس ندالم  
با لبخند بهم زل زد  
دوست دارم  
...منم دوست دارم عشقم  
خم شدو لباشو به لبام چسبوند  
ازم جدا شد میخوای یه خورده بمونیم بعد راه  
بیوفتیم؟  
نگاهی به دورو برمون انداختم  
اخه چیزی نداشت که بمونیم  
قسمتای خوشگل جاده رو رد کرده بودیم...  
لبام و اویزون کردم  
...نه بریم...  
...باشه...  
نشستیم و به راهمون ادامه دادیم



نیم ساعتی گذشت ...

...حسین

جاانم... کی میرسی ام؟

نیم ساعت ، چهل دقیقه ی دیگه...

...باش پس من میخوابم رسیدیم بیدارم کن

باش عزیزم

سرم و به صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم

یهو ماشین چرخید داشتیم توی دره می افتادیم

نگاهی به حسین انداختم صورتش خونی بود و بی

هوش

سرش و به فرمون تکیه داده بود

با ترس دستم و روی کتف اش کشیدم و صداش زدم

بلاخره کوروش زهر اش و ریختبلاخره ضربه اش و زد

ای کاش میمردم و اون صحنه رو نمیدیدم

مثل بارون اشک میریختم

دست ام و روی شونه حسین گذاشتم و صداش زدم

اما انگار نه انگار...

نگاهی به پاهام انداختم تا زانو توی خون بودم

★★★

"

حسین

تقریبا بیست دقیقه ایی بود که رسیده بودیم بدون این  
که

دنیارو بیدار کنم از ماشین پیاده شدم مستختم و صدا  
زدم چمدون و لوازم هامون و گرفت و توی  
ویلا برد

در ماشین و باز کردم

عرق روی پیشونی دنیا نشسته بود

نگران شدم

اروم پشت دستمو روی صورت اش کشیدم

دنیااا

یهو جیغ زدو از خواب پرید

چی شده عزیزم؟! ...

دستاشو گرفتم یخ زده بود

با دیدنم دستاشو دور گردنم حلقه زد و شروع کرد

به گریه گردناشکاش روی سینه ام میچکیدن

کلی ترسیده بود...

حال منم دست کمی از حال اون نداشت

با دیدنش تپش قلبم زیاد شده بود اما سعی کردم اروم

باشم...

دستم و روی موهایش کشیدم  
 قربونت برم چیزی نشده من پیشتم... بیا بریم تو...  
 اشکاشو پاک کردم و پیشونی اش و بوسیدم  
 دست اش و گرفتم و به سمت در ورودی بردم...  
 وارد شدیم  
 قبل از این که پیام خبر داده بودم واسه همین ام میز  
 شام  
 ★★★ آماده ی آماده بود  
 دنیا"  
 انقد خوابی که دیده بودم بد بود که نفهمیدم چجوری  
 وارد  
 خونه شدم و کی لباس هام و عوض کردم  
 بریم شام بخوریم  
 از فکر بیرون اومدم  
 ...ها؟ نه میل ندارم  
 باش پس بخوابیم دیگه  
 ...نه نه بریم شام بخوریم  
 از ترس این که پلکام و ببینم و خواب بد ببینم  
 با این که میلی نداشتم راضی به شام خوردن شدم  
 باش عزیزم

دست ام و گرفت و واسه خوردن شام از اتاق بیرون  
اومدیم و به سمت میز شام پر رنگ و لعاب رفتیم  
نشستم

حسین اومدو کنارم نشست

بشقاب و برداشت و واسم برنج ریخت و یه تیکه ی  
بزرگ

مرغ سوخاری شده رو روش گذاشت

...وای چقد زیاد نمیتونم بخورم اش کم اش کن

بهم اخم کرد

بخور...

در مقابل برخوردش خودمو تسلیم کردم

...باشهیه خورده ازشو خوردم

سیر شدم...!

واسه این که حسین اصرار نکنه به این که بقیه اش و

هم

بخورم از سر میز پانشدم

با قاشق و چنگالم شروع کردم به بازی کردن با غذام

دنیا

...جانم

میگم تو نمیخوای اون قضیه رو واسم تعریف کنی

...کدوم قضیه؟

چه میدونم...داستان تو و اون پسره بردیا بود کی بود...

...اها بردیا رو میگیبا اخم بهم نگاه کرد

تعریف کن ببینم

اب دهنم و قورت داد

...هیچی بین من و اون نیست...

پس اون حرفا چی بود که میزد

...حرف مفت...

عهه پس نمیخوای بگی دیگه، باشه

پاشد که بره

دست اش و گرفتم

...بشین میگم ولی قول بده که عصبی نشی...

نشست..قول بده

حالا تو بگو...

...اول قول بده...

باشه قول میدم تعریف کن

یه خورده سر صندلی ام جا به جا شدم و شروع کردم

...ببین من و بردیا...

یه خورده مکث کردم و بهش نگاه کردم

حتی از شنیدن اسمشم عصبی میشد  
 خب؟  
 ...من و بردیا از بچگی باهم بزرگ شدیم ، وقتی که  
 کوچولو  
 بودیم بابا و عمو بهم قول میدن که ما وقتی بزرگ  
 شدیم  
 باهم ازدواج کنیم ، ولی وقتی بزرگ شدیم علاقه مون  
 یک  
 طرفه شد همین... یعنی چی؟! پس داستان اون قول  
 و قرار بینتون چی بود  
 که میگفت؟  
 ...خب بزرگ که شدیم من تو رو دربایستی موندم و  
 روم  
 نمیشد بهش بگم که دوش ندارم تا این که یک  
 روز...  
 اینجاش و دیگه ترجیح دادم واسش توضیح ندم  
 یک روز؟  
 ...هیچی بیخیال  
 یک روزرز؟  
 ...ای بابا...یک روز صبح پااشدم و رفتم خونش

وارد اتاق خوابش که شدم دیدم با یه دختره...  
 این احمق ، عوضی یه همچین کاری کرده و بعد  
 انتظار  
 داره تو دوشش داشته باشی... این قضیه مال خیلی  
 وقته پیش ، از همون روز به بعد  
 همه اش اصرار میکرد که ببخشم اش و این حرفا ولی  
 خب  
 من دیگه به عمو هم گفته بودم که نمیخوام اش...  
 قاشق و چنگال اش و پرت کرد تو بشقاب اش و با  
 اعصابانیت به صندلی تکیه داد  
 بهم زل زد یه چند باری خودم و مشغول خودن شام  
 کردم  
 که چشماش و نبینم  
 ولی نشد  
 ...عههه حسین چرا اینطوری نگام میکنی؟  
 چیه میخوای بهت بگم افرین که قبل من با پسر  
 عموت  
 بودی...  
 ...چی داری میگی؟ ...مگه دست خودم بوده؟ تقصیر  
 منه که

عمو و بابا اون قول و بهم دادن...  
 پاشد و رفتپشت سرش راه افتادم  
 دست اش و گرفتم  
 به سمت ام برگشت  
 ...اگه پشیمون شدی بگو خجالت نکن...  
 پشیمون شدم...  
 حرفش غیر منتظره بود  
 قلبم داشت از جا کنده میشد  
 بغض کردم...  
 با صدای لرزون شروع کردم به حرف زدن  
 ...باورم نمیشه یعنی به همین راحتی جا زدی؟  
 فقط بهم نگاه میکردم شدو لبامو بوسید  
 اتیش درونم خاموش شد  
 چی داری میگی دختر مگه میشه این عشق به پایان  
 برسه؟  
 اشکام سرازیر شد  
 قربونت برم تا اخر دنیا پشت ام حتی اگه بدترین  
 اتفاق  
 ممکن هم بیوفته من ولت نمیکنم مطمئن باش و بد به  
 دلت



راه نده باشه؟...

...تا آخر من؟

نه تا آخر من ، تا آخرین لحظه ایی که نفس میکشم  
 دلم با حرفاش قرص ، قرص شد  
 بریم دریا؟

با آستین ام اشکام و پاک کردم... اره  
 دستم و گرفت و به اتاق خواب برد  
 دوتا بارونی روی لباسامون پوشیدیم  
 و نیم بوت های چرمی  
 بند کفش های خودشو بست  
 خم شدم که بند کفشام و ببینم  
 خودم میبندم  
 ...باش

کلی از حرکت اش ذوق کردم

پاشدو دستم و گرفت

از خونه خارج شدیمصدای دریا رو تو محوطه ی بزرگی

که یه استخر بزرگ وسط

اش بود میشنیدم

دوتا اقا پیش از این که به در حیاط برسیم درو باز

کردن و

کنار رفتن...

صدای دریا چند برابر شد

از دور یه نگاهی انداختم چندین خانواده کنار ساحل

بودن...

احساس خوبی بهم دست داد

میخواهی با ماشین بریم...

...نه راهی نیست دوست دارم یه خورده پیاده روی

کنیم...

باشه عزیزم

با سمت ساحل راه افتادیم

ده دقیقه ایی گذشت.....حسین

جانم عزیزم

...تا ساحل راهی نمونده بیا مسابقه...

چی؟!؟

از حرف ام خنده ش گرفت

تو میخواهی با من مسابقه بدی؟!؟

...اهوم

چه مسابقه ایی اونوقت؟

...مسابقه دو...

دوباره خندید

خب حالا جایزه ش چیه؟... اووم ...اگه تو ببری هر  
سوالی که ازم بپرسی جواب  
میدم...اگه هم من ببرم هر سوای که من میپرسم باید  
جواب بدی ، قبوله؟

هر سوالی؟  
...اوم

باشه قبوله...

روی ماسه ها یه خط کشیدم و پشت خط وایسادیم  
باهم شروع کردیم به شمارش

1

2

3

تا سه رو گفتم شروع کرد به دویدن  
کاملا از خودم نا امید شدم ولی از تلاش دست بر  
نداشتمبی توجه بهم به دویدن ادامه میداد  
خودمو زمین زدم  
و الکی الکی شروع کردم به گریه کردن  
...ااخ دستم  
نگاهی بهش انداختم داشت به سمت ام میومد  
چی شد!؟

داشت نفس نفس میزد

...دستم درد می‌کنه...

قربونت برم ...میخوای برگردیم؟

...نههه...

چیکار کنم خوب بشی هووم...گریه نکن دیگه...

...بغلم کن تا ساحل ببرم قربونت برم خب زودتر

بگو...

دست اش و زیر بدنم انداخت از زمین بلندم کرد

هوا سرد بود دستم و دور گردنش حلقه کردم و سرم و

توی

گردنش فرو بردم

تقریبا نزدیک ساحل بودیم صورتم و نزدیک صورتش

بردم

لبام و روی ته ریشش گذاشتم

...بزارم پایین...

گونه مو بوسید و پایین گذاشتم

سریع به سمت ساحل دویدم یه پامو توی اب گذاشتم

برگشتم به سمت قیافه ی بهت زدش سرجاش

میخکوب

شده بودو حتی یه قدمم جلو نیومده بوددستم و بالا

بردم با صدای بلند شروع کردم به حرف زدن  
...من بردم...

شروع کردم به بپر بپر...

دست اش و مشت کردو جلوی لباش گرفت

عه عه عه ...سر من کلاه میزاری؟

تا قیافه اش و دیدم شروع کردم به خندیدن

...حالا دیگه

من ساده رو بگو ....خیلی خب حالا سوال ات و

بپرس...

دست اش و گرفتم و روی شن های ساحل نشستیم

...خب بگو ببینم کیو به جای من تو شرکت استخدام

کردی؟

دوباره رنگه اش پرید بعدا واست توضیح میدم...

دیگه داشتم شک میکردم بهش...

...گفتم الا الان...

خیلی خب خیلی خب اروم باش...

...ارومم ، بگو...

عمو او مد شرکت گفت صوفیا گناه داره و افسرده

است

واسه این که حالش بهتر بشه بزا مدل امسال شرکت

بشه...

...چییی؟!

بخدا مجبور شدم

...حسین تو قرار داد منو فسق کردی صوفیاریو جام

اوردی

...واقعا برات متاسفم

انقد اعصاب ام خورد بود که مغزم داشت منفجر

میشدپاشدم و راه افتادم دوست داشتم از حسین دور

شم

دست ام و گرفت و به سمت خودش برم گردوند

...ول کن دستم و اعصابم خورده

قربونت برم بخدا دلیل اخراج تو صوفیا نبود اصلا

عمو

وقتی اومد بهم این پیشنهادو داد که یک ماهی میشد

که

قرار داد تورو فسق کرده بودم...

...قرار داد صوفیاریو هم فسق کن...

چی داری میگی دنیا

...گفتم قرار داد اش و فسق کن...نمیخوام تو شرکت

بمونه

به چشم زل زد  
 رو به دریا و ایساده  
 چند لحظه ایی فکر کرد باشه هر چی تو بگی...  
 صدای مثل صدای گربه توی تاریکی شنیدم...  
 چشمم به بچه ایی افتاد که با دست اش پالتوم و  
 میکشید  
 یهو جیغ زدم  
 چی شد؟!  
 انگشت اشارم و به سمت بچه گرفتم  
 ای جانم  
 خم شد  
 سلام عمو...  
 با صدای بچه گونه اش شروع کرد به حرف زدن  
 یه دختر بچه ی تقریباً سه ، چهار ساله بود سلام  
 مامان و بابات کجان خوشگل خانم...  
 دستشو به سمت گروه خانوادگی کشید که گرم  
 صحبت  
 بودن  
 حسین دختر رو بغل کرد  
 دنیا بیا...

پشت سرش راه افتادم به بچه حسودیم میشد کلی  
توجه

حسین و جلب کرده بود...

...خیلی خب دیگه بزارش زمین خودش میره...

عه عزیزم میره میخوره زمین گناه داره...نگاش کن

چقد

نازه...

یه نگاه کلی بهش انداختم قیافه ی بسیار معمولی

داشت

...نمیدونسم انقد بچه دوس داری؟ خندید

...چقدم بهت میاد بابا باشی...

الکی؟

...نه خیلی هم جدی...

یه خانوم جوون بدو بدو به سمتون اومد

عه آيسان كجا بودی مامان؟

دختر كوچولو خودش و تو بغل مامانش انداخت

ببخشید واقعا...

نه خواهش میکنم...بیشتر مواظب اش باشین...

چشماجازه ندادم بحثشون گرم بشه دست حسین

و گرفتم و به



اونور ساحل بردم  
 یه جای ساکت که صدای چیزی جز صدای دریا نمیومد  
 روی شن ها دراز کشید  
 خندیدو کنارم دراز کشید  
 به آسمون پر از ستاره خیره شدیم  
 احساس خسته گی بهم دست داد سرم و از روی  
 بازوش  
 برداشتم روی سینه اش گذاشتم و چشمام و بستم  
 دستشو دور کمرم حلقه کردو اون یکی رو نوازش وار  
 روی  
 مو هام کشید..  
 با صدای الارم گوشی ام یه تکونی به خودم دادم و  
 چشمام  
 و باز کردم  
 نگاهی به دورو برم انداختم تو اتاق خواب بودم  
 صدای گوشیم بدجور کلافه ام کرد  
 دستم و دراز کردم از روی عسلی برداشتم اش  
 با چشمای نیمه باز به صفحه اش نگاه کردم  
 مامان بود...!  
 دلم ازش گرفته بود روز عروسی ام ، دقیقا زمانی که

کلی

بهش نیاز داشتم جواب تلفنم و نداد

بعد از سومین تماس اش بلاخره تماس وصل کردم

الوو سلام عشق مامان خوبی؟ با صدای خابالود شروع

کردم به حرف زدن

...سلام مرسی خودت چطوری؟

خوبم عزیزم ...چه خبرا؟

کلی خبر ....خبر ازدواج ام، خبر بدبختی ام، خبر چکی

که

بابام واسه اولین بار تو صورتم زد ، خبر آبرو ریزی

بردیا

جلوی چشم حسین و...

...هیچی سلامتی...همه چی ارومه من چقد خوشحالم

خب خدارو شکر نفسم

...چند روزه پیش بهت زنگ زدم جواب ندادی

اره عزیزم ببخش رفته بودم خرید یادم رفت گوشیم

و با

خودم ببرم

...اووم مشکلی نیست ناراحتی بخاطر این که جوابتو

ندادم!؟

...نه ناراحت چرا...

پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم

جلوی پنجره ی بزرگ اتاق رفتم پرده ها رو کنار زدم

چه منظره ی زیبایی دریا دقیقا رو به روم بود از پنجره

ی

اتاق ساحل و میدیدم...

مامان داشت صحبت میکرد

حوصله ی حرفاشو نداشتم

در مقابل تمام حرفایی که میزد...

...اووم میدونم ، گفتم که اشکال نداره بیخیال

در اتاق باز شد نگاهم و از منظره ی رو به روم گرفتم و

به

سمت در برگشتم...مامان کاری نداری؟

دوست داشتم بیشتر باهات حرف بزنم دخترم

حسین وارد اتاق شد

...بعدا، خدافظ

گوشی و قطع کردم

سلام عشق من...

لبخند زدم و به سمت اش برگشتم

...سلام عزیزم

به سمت دستشویی رفتم و صورتم و شستم

و بیرون اومدم

جلوی اینه رفتم و صورتم و خشک کردمچشمم به

حسین افتاد لبخند شیطننت امیزی به لب داشت و

بهم زل زده بود

...چیزی شده!؟

نه

...ولی من همه اش حس میکنم یه چیزی شده ها

نه بابا چیزی نشده نگران نباش

...خداکنه راست بگی...

حوله رو پرت کردم روی تخت و از اتاق بیرون اومدم

درو بست و پشت سرم راه افتاد

به سمت اشپزخونه رفتم

کجا؟

...دارم میرم صبحانه بخورم نگاه ام و ازش گرفتم و

وارد اشپزخونه شدم

میز صبحانه آماده بود

صندلی و عقب کشیدم و نشستم

...صبحانه رو هم که آماده کردی...مرسییی

اومد و روم نشست

نوع نگاهه اش همون شکلی بود  
 همزمان با خوردن صبحانه زیر چشم بهش نگاه کردم  
 ...یه چیزی شده تو نمیخوای به من بگی  
 شروع کرد به خندیدن  
 نه بخدا  
 صبحانه ام و خوردم و پاشدم به سمت اتاق خواب  
 رفتم عشقم  
 ...هووم  
 صد بار بهت گفتم بگو جانم ، هووم زشته...  
 ...باشه ، جانم بگو  
 بیوش بریم ساحل یه حال و هوایی عوض کنیم  
 ...بزا واسه بعد از ظهر...  
 نه الان  
 از اصرارش تعجب کردم  
 ...باش...!  
 نگاه ام و ازش گرفتم و به سمت اتاق خواب رفتم کمدم  
 باز  
 کروم  
 یه شلوار جذب تیره برداشتم و یه پالتوی پشمی  
 سفیدکتونی های اسپرت سفیدم و پوشیدم موهام و

پشتم

انداختم و شال سفیدم و پوشیدم

یه ارایش ملایم کردم و از اتاق خارج شدم

به سمت در خروجی رفتم

وارد حیاط شدم

و باز هم محوطه ی خوشگل ویلا حالم و دگرگون کرد

صدای دریا و هوای ابری خوشگلترش کرده بود

رفتم و کنار استخر بزرگ وسط حیاط وایسادم

عمیق بود اما سطحی به نظر میومد

روی لبه ی استخر نشستم و منتظر حسین شدم

بیست دقیقه ایی گذشت

دنیااااا صدای بلند صدام میزد نگاهی به پشت سرم

انداختم در

حالا نزدیک شدن بهم بود

کجایی تو دختر کل خونه رو دنبالت گشتم

لبام و اویزون کردم

...اینجا نشستم

قربونت برم پاشو، میوفتی تو استخرا

دستم و به سمت اش گرفتم

...دستمو بگیر

به کمک اش پاشدم  
 دستم و گرفت و راه افتادیم  
 کجا؟ میخوایم با ماشین بریم... پیاده خسته  
 میشی... باشه  
 درو برام باز کرد نشستم و حرکت کردیم  
 چند دقیقه ایی گذشت...  
 دنیا  
 ...جانم  
 میگم اگه یه روزی بچه دار شدیم اسمش و چی  
 بزاریم  
 هووم؟  
 به سمت سرم و برگردوندم و پا پشت پا انداخت  
 ...چی شد یهو یاد اسم بچه مون افتادی؟  
 خب بلاخره هر زوجی در مورد اسم بچه شون باهم  
 دیگه  
 صحبت میکنن دیگه... حسین نمیدونست که زندگی به  
 ما هیچ وقت فرصت بچه  
 دار شدن و نمیده  
 نمیدونست مدت باهم بودن من و اون فقط فقط  
 یکماهه...

چرا اینطوری نگام میکنی؟

از فکر بیرون اومدم

...هیچی...

نگاهم و ازش گرفتم و به رو به رو خیره شدم

خب نگفتی

...چیو؟

اسم بچه مونو دیگه...

...نمیدونم تا حالا در موردش فکر نکرده بودم... تو

بگو... خب من میگم بزاریم دریا...

خندیدم

...حالا چرا دریا؟

چیه... خب به اسم تو میاد

دیگه... دنیا، دریا... اینطوری دیگه هر وقت بهش نگاه

کنم فک

میکنم تو پیشمی...

...مگه من قراره جایی برم؟

تو حق نداری جایی بری، کلی گفتم...

...اها، خب اگه پسر باشه چی...

خندید

اولا باید دختر بشه من دختر دوست دارم... بعدش



ام اگه

پسر شد میزاریم پارسا... با شنیدن اسم پارسا یاد  
پسری افتادم که با دروغ و دغل  
وارد زندگی اش شدم و زندگی اش و نابود کردم اونم  
بخاطر ادمی کثیفی مثل کوروش...

داشتم تو افکارم غرق میشدم که برای دومین بار  
خودم و

بیرون کشیدم

...اولا مگه دست من و تو عه بعدشم واقعا میخوای

بزاری

پارسااا؟!

شروع کرد به خندیدن

اره پریا عاشق اسم پارساست

...وا من میخوام زحمت اش و بکشم عمه اش میخواد

اسمش و انتخاب کنه...

راس میگیا...

...بیس ولی خدایش اسم پارساهم خوشگله... هر چند

من دختر

میخوام...

...هووووف باشه هر چی تو بگی دوتا دختر واست

سفارش  
 میدم...  
 کلی باهم خندیدیم  
 به ساحل رسیدیم...  
 حسین یه چشم بند برداشت و به چشمم زد  
 ...چیکار میکنی!؟  
 درش نیاریا... بعدا میفهمی...  
 صدای بسته شدن در ماشین و شنیدم  
 بدجور کنجکاو بودم  
 در باز شد حسین دستم و گرفتبه کمک اش پیاده  
 شدم  
 ...کجا میخوای ببریم!؟  
 گفتم که میفهمی...  
 ...بگو دیگه بگو بگو  
 بی حرف فقط میخندید  
 بعد از طی کردن مسیری  
 چشم بندم و برداشت  
 پلکام و باز کردم  
 ....واااایییی  
 توی یه کلبه ی خیلی خوشگل بودیم که با پرده های

تور ابی

و سفید درست شده بود و کفه اش پر بود از بادکنک  
...سقف شو با صدف طراحی کرده بودن و یه میز و دوتا

صندلی وسطش بود

انقد محو تماشاش بودم که یادم رفته بود از حسین

تشکر

کنم

به سمت حسین برگشتم

محکم لباش و بوسیدم

شروع کردم به بچه گونه حرف زدن

...مررسییی عشقم

قابلتو نداشتت عروسک...

درب کلبه رو به دریا بود

روی صندلی ها نشستیم

بهش زل زدم اونم صاف تو چشمام نگاه کرد

...پس بگوو صبح یه جوری نگام میکردی قضیه این

بود...شروع کرد به خندیدن

هنوزم هم کلی ذوق داشتم

...وای مرسی نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم واقعا تو

رویاهام یه همچین چیزی و میدیدم

میخوای ازم تشکر کنی؟ میخوای جبران کنی؟  
 حرفاش عجیب بودو کنجکاووم کرده بود  
 ...فک کن اره...

من دخترم و میخوام  
 ...چی؟ چیو میخوای؟!  
 بیبی...

...تو از من بچه میخوایی؟! خندید پا به فرار گذاشت  
 دور کلبه کلی دویدم دیگه به نفس  
 نفس افتاده بودم...

...صبر کن ببینم  
 سرجاش وایساد از فاصله ی دور بهم نگاه میکرد  
 ...تو چند سالته؟

...! خب 25  
 ...من چند سالمه؟  
 21 چطور!؟

...فک نمیکنی واسه بچه دار شدن زیادی سنمون  
 کمه...  
 نه

...یعنی تو میخوای تو این سن بابا بشی؟! ... اره  
 دیگه...خودت دیشب میگفتی بهم میاد بابا بشم یادت

رفته

با صدای بلند شروع کردم به حرف زدن

...اصلا میدونی چیه حالا که دلت هوس ببینی کرده

بفرما

برو یه زن دیگه بگیر که زودتر پدر شی...تو که ماشا

خیلیا دور و برت میپلکه ان...

نگاه ام و ازش گرفتم و مساحتی طولانی و قدم زدم و

از

کلبه دور شدم...

بدون نگاه کردن به حسین روی شن های ساحل دراز

کشیدم

چشمام و بستم و دستام و باز کردم

چه آرامشی...

آسمون ابری...

صدای دریایی که انتها نداشت...بدجور آرامش و بهم

منتقل میکرد...

حسین راست میگفت دریا اسم خیلی قشنگی بود

اگر تقدیر بهم فرصت زندگی کردن باهاشو میداد اگه

یه

جوره دیگه ایی با هم آشنا میشدیم و زندگی میکردیم

حتما اسم دخترم و دریا میزاشتم...  
 از فکر کردن به این که بعد حسین با یه مرد دیگه ایی  
 ازدواج کنم و لحظه های عاشقانه ایی بسازم  
 اشکم در میومد  
 کنار اون به دردم فکر نمیکردم  
 تنها چیزی که بود تلاشی بود که هر لحظه میکرد  
 واسه  
 خوشحال کردنم  
 ای کاش یه جوری میشد که بعد اون حتی واسه ی  
 چند  
 ثانیه هم نفس نمیکشیدم دوباره داشتم توی افکارم  
 فرو میرفتم  
 که یهو زیر گلوم گرم شد  
 با ترس چشمام و باز کردم  
 به چی فک میکنی هووم؟  
 روی بدنم خیمه زده بود  
 فقط بهش نگاه میکردم  
 ...هیچی...  
 به پهلو خوابیدم یه دستم و زیر سرم گذاشتم  
 اومدو رو به روم دراز کشید

با دست اش صورتمو نوازش کردم  
 دنیابه چشماش نگاه کردم  
 چرا هر وقت تو فکر میری، یا تنها میشی گریه  
 میکنی  
 هووم؟  
 ...گریه نکردم...  
 با نگاه اش از حرفم پشیمونم کرد...  
 ...چیه؟!  
 فک کردی حواسم نیست؟  
 ...من خوبم...  
 خوبی ولی خوب به چشمم نمیای...  
 ...چیکار کنم خوب به چشمت بیام؟ دیگه گریه نکن  
 ، حتی اگه یه روزی بدترین اتفاق ممکن  
 واسمون افتاد...  
 به چشماش نگاه کردم  
 آبی چشماش حالمو خوب میکرد  
 باشه؟  
 ...باشه...  
 خب حالا دختر من کی میاد بسلامتی...  
 پاشدم و روی شکم اش نشستم

صورتم و نزدیک صورتش بردم  
 دوس داشتم تحریک اش کنم  
 آروم انگشتم و روی لباس کشیدم سرش و بالا آورد که  
 لبامو ببوسه  
 با حرص هولش دادم  
 پاشدم و دستام و تو جیب پالتوم کردم بالای سرش  
 وایسادم  
 این کارارو میکنی به فکر عاقبت اش هم باشا...من  
 ببخشمتم خدا نمیبخشه ، راه به راه با احساسات پسر  
 مردم  
 بازی میکنی...  
 ...هوی پسر مردم شوهرمه ها...  
 پاشد و دستی روی لباساش کشید  
 از قیافه ی جدی اش پیدا بود کلی ناراحت شده بود  
 دستاش و تو جیب کت چرمی اش کردو به سمت  
 ماشین  
 راه افتاد  
 دنبالش راه افتادم از پشت بغلش کردم  
 ...عشقمممم...  
 سرجاش وایسادم



ای بابا  
 دستام و از دور کمرش پایین کشیدم  
 دوباره به مسیرش ادامه داد  
 به سمت ماشین دویدم پشت فرمون نشستم و درو  
 بستم  
 رانندگی ام عالی بود تا حالا کسی نتونسته بود رو  
 دستم  
 بلند بشه  
 اما تا حالا سعی نکرده بودم جلوی حسین پشت  
 فرمون  
 بشینم و رانندگی کنم  
 مثل این که حالا وقت اش بود... پام و روی گاز گذاشتم  
 ...  
 و الفرار...  
 تا جایی که تونستم از حسین دور شدم  
 بعد از طی کردن مسیر طولانی و ایسادم و پیاده شدم  
 انقد  
 ازش دور بودم که اندازه ی یه چوب کبرین به چشم  
 میومد  
 نشستم و گازش و گرفتم یه اهنگ رپ پلی کردم

در داشبور دو باز کردم عینک دودی مارک دار شو در  
 اوردم و  
 به چشمم زدم  
 هنوز سر جاش وایساده بود و چپ چپ بهم نگاه  
 میکرد  
 پشت فرمون واس اش ژست گرفتم و رسیدم کنارش  
 شیشه  
 رو دادم پایین و عینکم و روی بینی جا به جا کردم  
 ...اقا خوشتیپه برسونیمتون؟...یه نگاه بی اهمیت پر از  
 اخم بهم کرد و بی حرف راه افتاد  
 جلدی سرو ته کردم  
 بیشعور این چه حرکاتیه نمیگی یه بلایی سرت بیاد  
 من  
 چیکار کنم هان؟  
 عینکم و در اوردم  
 ...چی شده مگه... دارم رانندگی میکنم دیگه کار  
 عجیبی  
 نکردم  
 نگفته بودی راننده گی بلدی؟  
 ...چیز خاصی نبود که بخوام بگم...

مثل ادمم که نمیرونی...  
 با حرص عینک ام و به چشمم زدم شیشه رو بالا  
 کشیدم و  
 گازش و گرفتم... احمق حفته اون همه راه و پیاده  
 بیای...  
 چند دقیقه ایی گذشت به در خونه رسیدم  
 در برام باز شد  
 از دست حسین عصبی بودم اما دلم نمیومد ولش کنم  
 اون  
 همه راه و تنهایی و پیاده بیاد...  
 عینک و در اوردم و پرت کردم روی صندلی کنارم  
 سرو ته کردم  
 چند دقیقه گذشت که بهش رسیدم...  
 شیشه رو پایین کشیدم  
 ...بیا بشین بریم  
 انگار نه انگار...  
 هندفری تو گوشش بودو حتی یه ثانیه م تلاش نکرد  
 واسه  
 نگاه کردن بهم... بیخیال داشت قدم میزدو به راهه اش  
 ادامه میداد

پیاده شدم

هندزفری اش و کشیدم پایین

انگشت اشارم و به سمتش گرفتم

... باهات قهرم ولی چون قلب رئوفی دارم دلم نیومد

بزارم

پیاده بیای خونه... پس بشین بریم

دست به بغل و بهم زل زد

... دیر وقته ها نگاه کن هوا تاریک شده

فقط بهم نگاه میکرد

... باشه انقد اینجا بمون تا زیر پات علف سبز بشه

ماشین و حسین و ول کردم و پیاده به سمت خونه راه

افتادمحتی یک بارم به عقب برنگشتم

دستم و تو جیب ام عرو بردم

کلاه پالتوم و رو سرم گذاشتم و بی اهمیت قدم زنان به

راهم ادامه دادم...

تقریبا نیم ساعتی گذشت هوا کاملا تاریک شده بود

باورم نمیشد یعنی حسین منو تو این تاریکی ول کرده

بود و

رفته بود

کم کم داشتم میترسیدم

اما خودم و با فکرای عجیب و غریب مشغول کردم  
 که یاد فیلم ترسناک هایی که قبلا دیده بودم  
 نیوفتماما ذهن مریضم بی اختیار منو یاد موجودات  
 عجیب و

غریب با سرو کله ی خونی مینداخت...

از ترس داشتم سگته میکردم...

گوشیمو در اوردم

حتی بک گرند کاملا سیاه ام ترسم و بیشتر میکرد

شماره ی حسین و از بین مخاطبام پیدا کردم

چند لحظه به اسم اش زل زدم غرور لعنتی ام اجازه

نمیداد

بهش زنگ بزدم

فلش گوشیم و روشن کردم و جلوی پام انداختم

زمین اش عین بیابون بود بی اب و علف حتی یه سنگ

بزرگم نداشت که بدونم تا کجا اومدم و چقد دیگه رو

باید

برم که به خونه برسم

تا چشم کار میکرد زمین ساحل مانند بود زیر لب

شروع کردم به حرف زدن...

...خدا ازت نگذره حسین دختر مردم و به کشتن

دادی

نمیدونم از ترس زیادی بود یا چیز دیگه ایی

حس شدید سرما هم به بدنم نفوذ کرده بود

دیگه نتونسم تحمل کنم صفحه ی گوشیم و روشن

کردم

توی مخاطبام دنبال شماره ی حسین میگشتم که

یهو...

با شنیدن صدای بوق ماشینی که پشت سرم بودو

چراغاش

که جلوی پام و روشن کرده بود به سمت اش برگشتم

حسین بود...!

بیخیال نشسته بود و عین مدل هایی که واسه عکاسی

ژست میگردن بهم زل زده بود

شیطونه میگف برگردم و به راهم ادامه بدماما نه اگه

میرفتم از ترس و سرما میمردم...

ترجیح دادم برم و بشینم...

به سمت ماشین رفتم درو باز کردم و نشستم با حرص

درو

محکم بستم ...

سرم و به صندلی تکیه دادم و به سمت شیشه دیدم و

تنظیم کردم

حتی یک لحظه م تلاش نکردم واسه نگاه کردن به

حسین

حسابی از دست اش اعصابانی بودم

حرکت کردیم

کم کم بدنم داشت گرم میشد

بیست دقیقه ایی گذشت...

به خونه رسیدیم در برامون باز شد وارد شدیمحسین

بهم بی توجهی میکرد از وضعیتی که به وجود اومده

بود اعصابم خورد بود دلم نمیخواست به قهر بودم

ادامه

بدم...

از ماشین پیاده شدو در و بست چشمام و روی هم

گذاشتم

و خودمو به خواب زدم...

چند دقیقه گذشت اما خبری از حسین نشد یکی از

چشمام و

باز کردم و یه نگاهی به اطراف انداختم

دیدم داره برمیگرده به سمت ماشین...

سریع به حالت اولیه برگشتم

در ماشین و باز کرد  
چند ثانیه گذشت...  
لعنتی بغل ام کن خب...  
دختره ی لج باز دستاشو زیر بدنم انداخت و بغلم کرد  
اخیشش  
مثل همیشه سرم و تو گردن اش فرو بردم و دستامو  
دور  
گردنش حلقه کردم  
چند دقیقه ایی گذشت با شنیدن صدای بسته شدن در  
فهمیدم تو اتاق خوابیم...  
اروم روی تخت گذاشتم و دکمه های پالتومو باز کرد  
صدای الارم گوشیش بلند شد  
عههه  
سریع از تو جیب اش در آوردو با صدای اروم جواب اش  
و  
داد  
الوو... سلام مامان مرسی شما خوبی...اره دنیا ام  
خوبه  
سلام میرسونه...الان که ...راسش خوابه بهش میگم  
بعدابتهت زنگ بزنه ...چشم چشم



داشت با گوشیش صحبت میکرد پاشدم و نشستم  
 سرش و به سمت ام برگردوند  
 برای اولین بار پیشونی اش و بوسیدم  
 از حرکت ام شوکه شده بود  
 مامان من بعدا باهات تماس میگرم خدافظ  
 گوشی و قطع کرد  
 تو مگه خواب نبودی؟  
 ...نه...

واقعا که کم دارم ازت میترسم  
 از حرفه ش خنده م گرفت... چرا اخه؟  
 یه چیزایی و دارم ازت میبینم که تاحالا ندیده  
 بودم...

...چه چیزایی...!  
 چه میدونم راننده گی عجیب و غریبیت که بیشتر  
 مخصوص پسر است تا دخترا... فرو رفتن تو نقش ،  
 بازیگر  
 خوبی هستیا...

...نه بابا بازیگر چی ؟  
 دنیا

...هوووم

عه صد بار بهت گفتم بگو جانم چرا نمیفهمی؟  
... عشقم چرا سرم داد میزنی گنا دالم...

بگو جانم... جانم عزیزم

باریکلا الان شدی یه دختر خوب...

...خیلی خب حرفتو بزن

خواستم بگم....

مکت کرد

...میخواستی چی بگی

ببخش اون لحظه که دیدم ماشین و اون مدلی سرو  
ته

کردی فک کردم دیگه از دستت دادم نفهمیدم چی  
گفتم...

...نمیبخشم

چرا اخه من که معذرت خواهی کردم

...چرا ولم کردی تو اون تاریکی داشتم سگته می کردم  
از

ترس اگه راس میگی چرا زنگ نزدی بهم

...از دستت ناراحت بودم واسه همین ترجیح دادم

بمیرم

اما بهت زنگ نزدم

دفعه ی آخرت باشه از این ترجیحا میدیا  
 پاشدم و به سمت کلید برق رفتم دستم و روش  
 گذاشتم و  
 اتاق روشن شد  
 یهو حسین از پشت بغلم کرد  
 و دستاش و دور کمرم حلقه کرد  
 ...عههه ولم کن میخوام لباسام و عوض کنم  
 ول نمیکنم ...میخوای چیکار کنی...  
 کلی وول خوردم اما انگار ن انگار یهو قفل دستاش و  
 محکم  
 تر کرد حس کردم معدم از دهنم داره میزنه  
 بیرون...دستم و جلوی دهنم گرفتم  
 با دیدن حال دستاشو باز کرد...  
 سریع پریدم تو دستشویی...  
 هر چی تو معدم بودو نبودو بالا اوردم...  
 گلوم انگار پاره شده بود...  
 حسین مدام به در دستشویی میزدو صدام میزد  
 بعد پنج دقیقه درو باز کردم  
 انقد بی حال بودم که روی زمین نشستم و زانو هامو  
 بغل

کردم شروع کردم به گریه کردن...  
دنیام ، قربونت برم پاشو بیرمت دکتر پاشو...  
...نمیخواااام ولم کن ... بخدا من، من نمیخواستم  
اینطوری بشه...  
...حالا که میبینی شد...  
پاشو بریم شام بخوریم...  
...کوفت بخورم ، برو بیرون میخوام بخوابم...  
...دنیاااا...  
...گفتم برو بیرون  
با دیدن عالم پاشد سریع از اتاق خارج شد  
به حموم رفتم احساس کردم تمام بدنم بوی گند  
گرفته...  
یه دوش گرفتم و بیرون اومدم  
لباس خوابم و پوشیدم و گرفتم خوابیدم..  
با صدای حسین چشمام و باز کردم  
صبح ات بخیر قشنگم  
...صبح بخیر  
با دستم چشمام و مالیدم  
پاشدم و نشستم  
قربونت برم پاش و صبحانه آماده اس بریم باهم

بخوریم

...ساعت چنده

10

دستم و به سمت اش گرفتم دستم و گرفت از روی

تخت

پایین اومدم... به سمت کمد ام رفت درش و باز کرد

...چیکار داری میکنی؟

لباس بپوشم و است دیگه

یه شلوار مشکی بیرون آورد جذب بیرون آورد

بیا اینو بپوش...

تو همون حالتی که بودم پوشیدم اش و بلوز ام و در

اوردم

یه نگاهی بهم انداخت

عه دنیا

...چیه تو بی پیرهن بگردی اشکال نداره من بگردم

اشکال

داره؟

نه منظورم این بود که بزا اول لباست و انتخاب کنم

بعد

پیرهن ات و در بیار لخت سرما میخوری... دوباره

مشغول انتخاب شد  
 پریدم تو دستشویی صورتم و شستم  
 بیرون اومدم موهامو شونه زدمو بستم  
 نگاهی به حسین انداختم کل لباسام و داشت زیرو رو  
 میکرد  
 ...حسین داری چیکار میکنی؟!  
 چرا این لباسا اینطورین؟  
 جلو رفتم  
 ...چجورین؟!  
 یعنی تو واقعا از اینا میپوشی؟!  
 ...اره خب  
 عجیبه!..... کجاش عجیبه؟!  
 یه بلوز حریر کالباسی به طرفم گرفت  
 بیا اینو بپوش ببینم  
 گرفتم اش بدون لباس زیر پوشیدم اش  
 وای مگه میشه... این لباس ها همینطوری خیلی نا  
 چیز به  
 چشم میان... ولی تو میپوشی یه چیز دیگه میشن..  
 ...جدی؟  
 اره قربونت برم... بیا بغلم...

دستاش و باز کرد  
 پریدم تو بغلش  
 ...حسین ببخشید چیو ببخشم!؟  
 ...دیشب سرت داد زدم...حالم خوب نبود  
 حلقه ی دست هاش و دورم محکم تر کرد  
 قربونت برم اشکال نداره چیزی نگفتی که...  
 ازش جدا شدم آرام لبام و بوسید  
 بریم صبحانه؟  
 لبخند زدم  
 ...بریم  
 دستم و گرفت با هم به اشپزخونه رفتیم  
 یه صبحانه ی مثنی خوردیم...روی مبل رو به روی  
 دراز کشیدم TV  
 و روشن کردم TV کنترل و تو دستم گرفتم و  
 با صدای بلند حسین و صدا زدم  
 ...حسینن...  
 جااانم  
 ...من اینجام دنبالم نگرد...  
 شروع کرد به خندیدن  
 و به سمت ام اومد





تو گوشت که نمیره...  
 بی توجه به حرفاش وارد حموم شدم و درو بستم  
 وان و پر اب کردم لباسام و در اوردم و و توش نشستم  
 موهامو باز کردم  
 اب گرم ارومم میکرد  
 بیست دقیقه ایی توی وان بودمپاشدم و یه دوش  
 درست و حسابی گرفتم حوله ی حموم  
 سفیدو برداشتم و پوشیدم کمر بندش و از جلو گره  
 زدم و از  
 حموم بیرون اومدم  
 حسین مثل این که منتظر بود چون بلافاصله با یه  
 دست  
 لباس جلو اومد  
 با حوله ی حموم روی تخت دراز کشیدم  
 همین کارو کردی که این حالتی دیگه... پاشو موهاتو  
 خشک  
 کنم پاشو  
 ...نمیخوام ولم کن حال ندارم  
 عه بهت میگم پاشو دیگه...  
 سرم و چرخوندم و بهش نگاه کردم

...چرا داد میزنی؟  
 اخم اش محو شد و آروم بهم گفت... قربونت برم  
 پاشو دیگه چرا انقد منو اذیت میکنی  
 بهش زل زدم  
 ...نمیخوام  
 منتظر عکس العملش شدم  
 قیافه ش جدی شد  
 پا نمیشی نه؟  
 ...نه  
 یهو دستشو زیر بدنم انداخت و روی صندلی جلوی  
 اینه  
 نشوندم  
 کلی بهش خندیدم  
 سرم و به صندلی تکیه دادم و موهام و پشت صندلی  
 انداختمیه شونه برداشت و شروع کرد به شونه  
 زدنشون  
 تو اینه فقط تماشااش میکردم  
 سشوار و برداشت و مشغول خشک کردن موهام شد  
 چند دقیقه ایی گذشت...  
 خب عزیزم تا من ماشین و روشن میکنم لباس ها تو

بپوش

و بیا...

...کجا پیام؟!

میخوام ببرمت دکتر دیگه...

...دکتر واسه چی؟ من که چیزیم نیست

اعصاب منو خورد نکن پاشو...

حوصله ی دکتر رفتن و نداشتم دلم میخواست بگیرم

بخوابم...

پاشدم و به سمت اش رفتم... عشقمم ... من خوبم

بخدا...

یعنی چی؟ خوبی و دم به دقیقه بالا میاری؟

...دم به دقیقه چیه دفعه ی اول که تقصیر تو بود دفعه

ی

دوم تقصیر تو بود...

من؟!

...اره دیگه کم با دل و روده ی من ور برو که بالا نیارم

چه ربطی داره؟! ...دل و روده ی سالم و بزاری وسط

دوتا

سنگ ام حال صاحب اش و مثل حال تو نمیکنه ...حتما

یه



تلوزیون و راه حیاط و پیش گرفتم  
 انگشتی که خار کاکتوس توش رفته بود و وسط لبام  
 گذاشتم و میک زدم...  
 وارد حیاط شدم  
 چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم...  
 هوای تازه وارد ریه هام شد  
 با نفس کشیدن احساس دل انگیزی بهم منتقل میشد  
 دستم و روی گونه ام کشیدم  
 صورتم یخ زده بودیهو دستایی رو احساس کردم که  
 شونه هام و تو خودشون  
 گرفتن...  
 و نفس گرمی که گردنم و قل قلک میداد  
 یه کوچولو سرم و چرخوندم با بو کردن عطرش متوجه  
 شدم حسین...  
 ...حسین لطفا ترک عادت کن  
 هوووم؟ چیکار کنم؟  
 لحن حرف زدنش تحریک امیز بود صداشو دوست  
 داشتم  
 مخصوصا وقتی اروم در گوش ام حرف میزد  
 ...همین که یهویی میای میترسونیم دیگه...سکته

میکنم  
 میوفتم رو دستتا  
 عههه خدا نکنه  
 ازم جدا شد دستم و گرفتاز پله ها پایین اومدیم  
 ...کجا داری میبریم  
 میخوام یه جوجه کبابی بهت بدم که انگشتاتم  
 باهانش  
 بخوری  
 ...اخ جون  
 جلو جلو شروع کردم به پیر پیر...  
 کلی به حرکاتم میخندید  
 بیا اینجا ببینم  
 همون حالتی برگشتم به سمتش اش  
 ...چیه!؟  
 بلوز نخی سفدم و با دستش لمس کرد...چشاش قلمبه  
 شد  
 دنیاااا  
 ...چیه چی شده!؟  
 این چیه پوشیدی!؟...خدا بگم چیکارت کنه  
 زیپ کت ام و تا ته واسم کشید

صورت‌مو بین دستاش گرفت  
 گونه هات از سرما سرخ شدن...  
 دوباره دستم و گرفت و تند تند به سمت حیاط پشتی  
 بردم  
 یه حیاط خیلی بزرگ بود پر از گل و گیاه  
 یاد باغچه‌ی خونه مجردی اش افتادم  
 به سمت در رفتیم که با باز شدن اش گوشه‌ای دیگه  
 از  
 ویلا نمایان شد جلو تر رفتیم یه در دیگه باز شد که  
 وارد نشیمن شدیم  
 به سمت اتاق خواب بردم  
 کت چرمم و در آورد و بزور یه پالتوی گرم تنم کرد از  
 اشپزخونه بیرون اومدیم  
 خدارو شکر مستخدما هیچ کدوم جرات ورود به خونه  
 رو  
 بدون اجازه‌ی حسین نداشتن...  
 حسین به سمت اشپزخونه رفت پشت سرش راه  
 افتادم  
 یکی از صندلی هارو عقب کشیدم و نشستم  
 میز خیلی بزرگی بود دسته کم ده نفری میتونستند

روش

شام و ناهار بخورن

حسین در یخچال و باز کرد و گوشت در او رو روی میز

گذاشت

تخته گوشت و آوردو کنارش گذاشت و یه چاقوی

بزرگ... دوباره به طرف کابینت ها رفت

...بیام کمک؟

نه عزیزم

صفحه ی گوشتیم و روشن کردم

روی قسمت موزیک کلیک کردم و یه موزیک اروم بی

کلام

پلی کردم

حسین اومدو رو به روم نشست و شروع کرد به برش

دادن

گوشت...

دستم و زیر چونه گذاشتم و تماشاش کردم

....عشقمم

جان

...اشپزی و از کی یاد گرفتی هووم؟ از خودم

...عهههه دارم جدی باهات حرف میزنم



خندید

راسش من علاقه ی زیادی به اشپزی دارم ، بیشتر  
دوست

دارم خودم بپزم و بخورم ، تا این که بشینم ، بپزن ،  
بزارن  
جلوم

...اووو ، خب به منم یاد بده

به اشپزی علاقه داری؟

...نه فقط دوس دارم هر وقت از سر کار میای خودم  
واست

غذا بپزم عین خانومای دیگه...

دست از کارش کشید و بهم زل زد

قربون چشات بشم

...نمیخواه قربونم بری ...بهم اشپزی یاد بده چشمم

بشقابی که چهارتا پیاز توش بودو جلوم گذاشت

بیا واسه ی شروع اینارو پوست بکن

...کارای گنده گنده بده انجام بدم پیاز پوست کندم

شد

کار اخه...

خب باشه

پاشند و رنده رو آورد و جلوم گذاشت

...این چیه؟

رنده

...خب؟

بعد پوست کندن رنده شون بزن...باشه

روی موهام و بوسیدو نشست

شروع کردم

زیر چشمی بهم نگاه میکرد

واقعا هم سخت بود ولی وانمود کردم کاره خیلی

راحتیه...

بعد پنج دقیقه یه پیازو پوست کندم

و توی بشقاب گذاشتم

...هوووف

چیه؟

...هیچی مرحله ی اول و گذروندم دارم میرم سراغ

پیاز

بعدی...

شروع کرد به خندیدن نمیخواه بعدی و پوست بگیری

همین یه دونه رو شروع کن

رنده بزن

... یعنی بقیه لازم نیسن؟  
 نه عزیزم اونارو ول کن همین یه دونه رو رنده بزن  
 ...باوش  
 افرین  
 پیازو برداشتم به رنده مالیدم عجیب بود حتی یه  
 کوچولو  
 هم شکله اش تغییر نکرد  
 ...حسین  
 جانم  
 ...چرا پیازو به رنده میزنن؟ با تعجب نگاه اش از  
 چشمام به سمت رنده ی تو دستم سر  
 خورد  
 نگاهی به حرکت دستم و رنده انداخت  
 زد زیر خنده  
 قربونت برم ولش کن نمیخواد رنده بزنی  
 ...چرا داری میخندی!؟  
 اخه عزیز من پیازو که به رنده نمیزنن ... پیازو رنده  
 میزنن  
 ... یعنی چی؟! پس من یه ساعته دارم چیکار میکنم  
 اومدو کنارم نشست

رنده و پیازو برداشت  
 این مدلی رنده رو نمیگیرن این مدلی میگیرنش و  
 پیازو...  
 ...چه جالب بده منم انجام بدمم بیا عزیزم  
 ازش گرفتمشون و شروع کردم  
 چشمام شروع به سوزش کردن به ثانیه نکشید که  
 اشک از  
 چشمام سرازیر شد  
 ...اخ اخ چشمام  
 سریع دویدم به سمت سینک دستم و پر اب کردم و  
 تو  
 صورتم پاشوندم  
 چند باری این کارو انجام دادم  
 سوزش چشمام کمتر شد  
 چشمام بسته بود به سمت عقب برگشتم یهو به حسین  
 برخورد کردم  
 چشمامو باز کردم خوبی عزیزم... ببینم چشماتو  
 سرشو خم کرد  
 قربونت برم چشمات قرمز شدن  
 دستم و گرفت و از اشپزخونه بیرونم آورد

من میخوام بهت کباب بدما تو چرا خودت و خسته  
 میکنی  
 عشقم... برو بشین آماده شد بهت میگم بیای تست  
 بزنی...  
 پیشونیم و بوسید و به سمت اشپزخونه رفت  
 و روشن اش کردم... TV برگشتم به سمت  
 نیم ساعتی گذشت...  
 دنیا آگه حوصله ات سر رفته بیا کمک  
 ...چیه تو که کمک نمیخواسی گفتم آگه حوصله ات  
 تو TV سر رفته، آگه هم نه بشین  
 تماشا کن  
 ...ميام  
 بند و بساط کباب تو دست اش بود  
 پاشدم و پشت سرش راه افتادم  
 وارد حیاط پشتی شدیم...  
 منقل و همه چی آماده بود روی صندلی میز خوشگل  
 چهار  
 نفره نشستم  
 کبابارو روی منقل گذاشت و شروع به باد زدن کرد  
 ...سراشپز بیام کمک...

خندید

بیایردم پشت منقل باد بزن و گرفتم و شروع کردم

به باد

زدن

دود از کبابا بلند شد

بوشون حالمو بد میکرد

داشتم معدمو بالا میوردم

چند باری خودم و زدم به اون راه اما....

.

.

.

از دستشویی بیرون اومدم

حسین دقیقا رو به روم وایساده بود

ابرو هاش بهم گره خورده بودن و چپ چپ بهم نگاه

میکرد

معصومانه نگاهش کروم که قولی که بهش داده بودم و

فرلموش کنه... چیه؟

فقط نگام میکرد از کنارش رد شدم و خودمو روی

تخت

پرت کردم

پتو رو روی بدنم کشیدم و چشمام و بستم  
 یهو داد زد...  
 دنیاااا  
 ...وای یا خدا  
 با صدای بلندش از جام پریدم ضربان قلبم بالا رفته  
 بود و  
 نفس نفس میزد  
 ...چرا داد میزنی؟  
 بی حرف به سمت کمد رفت یه پالتوی بلند آورد و تنم  
 کرد  
 در مقابل حرکتاش مقاومت نمیکردم عصبانیت اش  
 ترسناک بود  
 شال مشکیم و روی موهام انداخت دستمو گرفت  
 سوئیچ و از روی میز برداشت  
 از خونه بیرون اومدیم  
 سوار ماشین شدیم  
 طولی نکشید که جلوی یه بیمارستان وایسادیم  
 پیاده شدم دستم و گرفت و وارد شدیم  
 در زدیم و وارد شدیم  
 با هم به دکتره سلام کردیم

عینک اش و روی بینی ش جا به جا کرد سلام  
بفرمایین

روی مبل رو به روش نشستیم

خب مشکلتون چیه؟

نگاهی به حسین انداختم

با نوع نگاهش بهم گفت که شروع کنم...

سرم و به سمت دکتر چرخوندم

...اووم... راسش من چند وقتیته سالم بد میشه

چند وقتیته؟

...تقریباً دو هفته

حالت تحوع هم داری

...اره خب حالت تحوع دارم فقط... سرگیجه چی؟

...اره

احساس ضعف؟

...اووم اره...

یه آزمایش واست مینویسم انجامش بده جواب و

بیار...

بعد از گرفتن برگه ی آزمایش از مطب خارج شدیم

تو سرگیجه و ضعف داشتی رو نمیکردی؟

...خب چی میگفتم



هوووف

...حسین حالا من باید آزمایش بدم؟

اره خب... وووییی

چیه!؟

...میترسم

از آزمایش!؟

...از امپول

ای بابا

به دم در آزمایشگاه رسیدیم

قربونت برم ترس نداره... برو تو...

نگاه ام و ازش گرفتم با ترس و لرز وارد شدم

دلَم میخواست برگردم

از استرس زیاد دستام میلرزیدمیدونسم که تا شب ام

شده حسین نمیزاره بدون آزمایش

از بیمارستان بیرون برم

واسه همین ام وقت و تلف نکردم یه نفس عمیق

کشیدم و

روی صندلی نشستم

بعداز آزمایشات ام پنبه رو روی جای امپول گرفتم و

بیرون

او مدم  
 حسین از روی صندلی پاشدو به سمت ام او مد  
 خوبی عزیزم  
 ... اهوم... گفت نیم ساعته دیگه جواب ازمایش آماده  
 اس...  
 دست ام و گرفت  
 روی صندلی ردیف اول رو به روی پذیرش نشستیم  
 سرم و به شونه ش تکیه دادمیه پسر چشم ابرو مشکی  
 سبزه با رو پوش سفید پشت باجه  
 ی پذیرش ایستاده بود  
 دم به دقیقه یه نگاهی میکردو دوباره مشغول کارش  
 میشد  
 دلم یه خورده شیطنت میخواست  
 با چشم بی صدا ازش پرسیدم چیه  
 کلی ذوق کردو بهم لبخند زد  
 پاشو پاشو بریم یه جای دیگه بشینیم  
 سرم و از روی شونه اش برداشتم  
 یه نگاهی بهش کردم بدجور اخم کرده بود مثل این که  
 متوجه حرکات پسره شده بود  
 ...نشستیم دیگه

اخم اش بیشتر شد گفتم پاشو  
 از جام پانثده بودم که پسره صدامون زد  
 تو برو من خودم جواب ازمایشت و میارم  
 ...باش  
 به سمت اتاق دکتره حرکت کردم  
 اروم اروم قدم میزدم که حسین جواب ازمایشم و قبل  
 ورود به اتاق دکتره بیاره  
 چند دقیقه ایی دم در اتاق دکتره وایساده بودم خبری  
 نشد  
 تصمیم گرفتم راهی ک اومدم و برگردم و برم ببینم  
 چه خبر  
 شده که سرو کله ی حسین پیدا شد  
 ...چرا انقد دیر اومدی؟!  
 برگه رو از دست اش گرفتم...تو برو من خودم میام  
 یعنی چی؟!  
 ...خب عزیزم دکتره دکتره زنان تو میخوای بیای چی  
 بگی  
 چند لحظه ایی وایساد و بهم نگاه کرد  
 باشه همینجا منتظر میمونم  
 ...برو تو ماشین.. خودم میتونم بیام دیگه

اخم کرد

قسمت پذیرش منتظر میمونم

منتظر جوابم نشد راه اش و کشید و رفت

وارد اتاق شدم

...سلام سلام دختر گل... همسرت کجاست؟

...یه کاری واسه اش پیش اومد رفت

اها... بیا بشین

برگه رو روی میزش گذاشتم و نشستم

بازش کردو عینک اش و به چشم اش زدو با دقت بهش

نگاه

کرد

ازمایش و روی میز گذاشت و عینک اش و برداشت

انگشتاش و بهم گره زد

منتظر جواب شدم

چند سالتو عزیزم

21...

لبخند زد عزیزمم... مامان کوچولو

...چییی؟!

دختر گل شما بارداری... کاش همسرتم اینجا بود

بهش

میگفتم...

واسه یه لحظه قلبم از جا کنده شد تصویر دکترو

میدیدم

اما حتی یک کلمه از حرفاش و هم نمیشنیدم

بدنم یخ کرده بود

با ضربه ایی که دکترو با دستش به صورتم زد به حالت

اولیه برگشتم

بغض کرده بودم

...خانم دکترو تورو خدا یه بار دیگه نگاه کنین شاید

اشتباهی ازمایش یکی دیگه باشه چه میدونم...

یعنی چی؟! یعنی خوشحال نشدی؟!...مگه اینی که

باهات

بود همسرت نبود؟! دکترو فکر میکرد بچه حاصل یه

ارتباط نا مشروعه واسه

همین ام چپ چپ بهم نگاه میکرد

از کنارم پاشدو رفت پشت میزش نشست

ببین عزیزم روزانه ادمای زیادی میان اینجا که حال

تورو

دارن من حتی به یک نفرشونم پیشنهاد سقط جنین و

ندادم

یا اگر هم دادم اسمی از مکان خاصی نیوردم  
با شنیدن کلمه ی سقط جنین ترس عجیبی توی دلم  
افتاد

نفس توی سین ام حبس شد  
ولی به تو پیشنهاد میکنم اگر نمیتونی پدر مادرت و  
راضی

به ازدواج ات کنی یا به هر دلیلی نمیتونی با پسره  
ازدواج

کنی حتما این کارو بکن... چون هم خیلی سنت پایینه  
هم

برو رو داری هم هنوز فرصت زندگی داری...

حرفاش و با لبخند بهم میزد

زبونم تو دهنم نمیچرخید که جواب اش و بدمیه چیزی  
توی یه برگه نوشت و به طرفم گرفت

بزور از جام پاشدم

دستای لرزونم و به سمت اش دراز کردم برگه رو  
گرفتم

شماره ی یکی از دوستانه بصورت غیرقانونی این  
کارو

انجام میده واست با هزینه ی کم و بدون عوارض...

نگاهمو ازش گرفتم و به سمت در خروجی رفتم  
 خانومی  
 به سمت اش برگشتم  
 آزمایشت  
 برگه آزمایش و گرفتم و از اتاق خارج شدم  
 بغضم ترکیب  
 بزور قدم برمیداشتمبه دیوار تکیه دادم بی صدا اشک  
 میریختم  
 چیکار باید میکردم  
 کوروش اگه میفهمید بی برو برگرد یه بلایی سرم  
 میورد یه  
 جوری که انگار هیچ وقت وجود نداشتم...  
 با صدای پاشنه ی کفشای یه خانم پرستار اشکام و  
 پاک  
 کردم و با ضعف به راه ام ادامه دادم  
 به پایان سالنی رسیدم که بعدش پذیرش بود  
 شماره ایی که دکتره بهم داده بودو توی برگه ی  
 آزمایش  
 گذاشتم  
 برگه رو انقد تا زدم که توی جیب ام جا شد

دستم و جلوی دهنم گرفتم چند بار سرفه کردم  
 لبخند زدم و وارد پذیرش شدمحسین با دیدنم به  
 سمتم اومد  
 چی شد!؟  
 ...هیچی گفت مشکلی نداری  
 دقت نگاه اش و بیشتر کرد  
 چشات چرا اینطورین؟  
 ...چه جورین  
 گریه کردی؟  
 ...عههه حسین باز شروع کردی...  
 از کنارش رد شدم از بیمارستان خارج شدم  
 حسین ام پشت سرم اومد  
 درو برام باز کردنشستیم و حرکت کردیم  
 خب بده ببینم ازمایشتو...  
 ...عشقم ازمایش منو میخوای چیکار!؟  
 میخوام ببینم  
 ...وا مگه نگفتم دکتر گفته مشکلی ندارم...نکنه به  
 حرفام  
 اعتماد نداری؟  
 عه عزیزم این چه حرفیه میزنی...من فقط دوس



داشتم

مدرک خوب بودن ات و ببینم

...جا موند

جا موند!؟

...اره دیگه

یعنی چی؟! مگه میشه... حالا که شده دیگه

واسه این که بحث به جاهای باریک نکشه دستم و دراز

کردم یه موزیک اروم پلی کردم

سرم و به صندلی تکیه دادم

از شیشه ی ماشین به ادمای شهر زل زدم

زندگی در جریان بود...

ولی ای کاش زندگی من از همینجا واسه ی همیشه

کات

میشد...

ماشین از حرکت ایستاد

حسین پیاده شد درو برام باز کرد

...واسه چی وایسادی؟

واسه ناهار... وای حسین ول کن بیا بشین بریم حالم

از کباب بهم

میخوره

کی گفته میخوایم کباب بخوریم... هرچی تو دوست  
داشتی سفارش میدیم  
...گشنه ام نیست...

عشقم دوباره داری اعصاب منو خورد میکنیا  
اصلا حوصله ی بحث کردن باهاتش و نداشتم از ماشین  
پیاده شدم

وارد رستوران شدیم  
با وجود این که اشتهای خوردن هیچی و نداشتم بزور  
چند

قاشق سوپ خوردم...  
یکساعت بعد روی تخت خوابم دراز کشیده بودم و به  
سقف

اتاق زل زده بودمتا کی باید زجر میکشیدم...!  
تا کی باید تحمل میکردم...!

اصلا این خوشبختی که میگن چرا نیست  
یا اگر هم هست چرا طول عمرش انقد کمه  
یعنی ما زاده شدیم که زجر بکشیم...؟

دستم و روی شکمم کشیدم باورم نمیشد  
یعنی یه ادم دیگه قراره به این دنیای نا آرام بیاد  
نکنه اینم قرار مثل من بشه... نکنه سرنوشت من در

انتظارش باشه...  
 نگرانی پشت نگرانی، درد پشت درد...  
 باید برمینگشتم تهران  
 باید همه چیو با انیتا در میون میزاشتم... تو این شرایط  
 اون تنها کسی بود که میتونسم باهش حرف  
 بزرم و ازش مشورت بگیرم...  
 از تخت ام پایین اومدم از اتاق خارج شدم  
 نشسته بودو مشغول تماشا بود TV حسین رو به روی  
 رفتم و کنارش نشستم  
 زل زده بود بطوری که متوجه حضورم TV به یه نقطه از  
 نشد  
 خم شدم و سرم و روی پاش گذاشتم و به پهلو روی  
 مبل  
 دراز کشیدم  
 از دستی که نوازش وار روی موهام کشید فهمیدم  
 متوجه  
 حضورم شده  
 ...حسین  
 جانم عزیزم... برگردیم تهران دیگه نمیخوام اینجا  
 بمونم

چرا چی شده مگه!؟

...هیچی اینجا حوصله ام سر میره دلم واسه  
خونمون، مامان و بابا تنگ شده... قرار شد دو هفته ایی  
برگردیم دیگه...

خب عزیزم تا دو هفته دوروزه دیگه مونده هنوز  
...فرداااا بریم هوووم؟

حرف حرفه خودته دیگه...

پاشدم و رو پاهاش نشستم  
دست اش و دورم حلقه کردم  
...بریم دیگه باشه؟

تو چشمام زل زد هر چی تو بگی

لبامو روی لباش گذاشتم

سرمو روی سینه ش گذاشتم و چشمام و بستم

.  
.  
.

مشغول جمع کردم لوازم و لباسامون بودم

حسین ام کمک میکرد همه رو جمع کردیم و توی

چمدون

روی تخت گذاشتیم

حسین زیب اش کشید و دست اش گرفت و از اتاق  
 بیرون  
 رفت  
 یه لباس معمولی پوشیدم و شالم و روی موهای بازم  
 انداختم  
 یه ارایش ساده کردم و از اتاق خارج شدم  
 به سمت در خروجی رفتم حسین مشغول صحبت  
 کردن با یکی از مستخدما بود  
 از کنارشون رد شدم و توی ماشین نشستم  
 چند دقیقه گذشت  
 حسین م اومدو پشت فرمون نشست  
 خب بریم دیگه...  
 حرکت کردیم  
 ای کاش میشد قبل رفتن بریم دریا...  
 نگاهی بهش انداختم  
 خودمم دلم میخواست  
 اما نه باید زودتر برمینگشتم تهران یک ساعت، یک  
 ساعت  
 بود..... عشقم بیخیال انقد باهم دریا بیایم که دریا  
 زده شی...

شروع کرد به خندیدن  
 وای دنیا خداروشکر که تو کنارمی  
 ...خداروشکر که تو کنار منی  
 عاشقانه بهم نگاه میکرد  
 یهو دلم هوس یه چیز ترش کرد  
 ...حسین من لواشک میخوام  
 با کنجکاوی بهم نگاه کرد  
 چی میخوای؟!  
 ...لواشک  
 یه نگاهی به سرتا پام انداخت...چیه چرا اینطوری نگام  
 میکنی؟!...  
 هیچی همینطوری...  
 ده دقیقه ایی گذشت ماشین از حرکت ایستاد  
 حسین پیاده شد  
 سرم و خم کردم و یه نگاهی به بیرون انداختم  
 جلوی یه سوپر مارکت بودیم  
 سرم و به صندلی چسبوندم و چشمام و بستم  
 با شنیدن الارم گوشیم چشمام و باز کردم  
 دستم و دراز کردم و کیفم و از روی صندلی عقب  
 اوردم و

روی پام گذاشتم  
 گوشیم و بیرون اوردم  
 بردیا بود...!  
 ضربان قلبم بالا رفت دستم و روی سینم گذاشتمیه  
 نگاهی به در سوپر مارکت انداختم  
 حسین هنوز بیرون نیومده بود  
 دلم میخواست بدونم حرف حسابش چیه تماس و وصل  
 کردم  
 ...الوو  
 سلام عشقم خوبی؟  
 ...کاری داشتی بردیا؟  
 انقد اون پسره ی احمق مخت و زده ک جواب سلامم  
 و هم  
 نمیدی؟  
 باشنیدن حرفاش اعصابم خورد شد  
 ...چی داری میگی دفعه ی آخرت باشه درموردش  
 اینطوری  
 حرف میزنیا...  
 ببینم عمو میدونه دختر سنگدلش عاشق شده  
 هووم؟ یهو ترس عجیبی توی دلم افتاد

میترسیدم از این که کوروش بفهمه  
 از این که حسین و از دست بدم میترسیدم...  
 چیه ساکت شدی؟  
 ...حرفی داری بزن نداری خدافظ...  
 باورم همیشه دنیا چقد بینمون فاصله افتاده  
 ...همه اش تقصیر خودت بود  
 تقصیر من؟! ...میگن خاصیت عشق بخشش... من

بدی

کردم تو باید می بخشیدی  
 ...من از همون اولشم دوست نداشتم بردیا  
 نگو نداشستی که همه اش دروغه... سکوت کردم  
 دلم و اسش میسوخت یه عمر کنارش نفس کشیده  
 بودم

نمیتونستم غم و غصه اش و ببینم  
 از اون ورم نمیتونستم عاشق اش باشم  
 ...بس کن بردیا کشش نده...

اومد حرف بزنه که با شنیدن صدای باز شدن در

ماشین

سریع قطع کردم و گوشیه سایلنت کردم  
 به سمت عقب برگشتم



حسین دوتا نایلون بزرگ و روی صندلی های عقب  
گذاشت

و درو بست

اومد و پشت فرمون نشست

...وای این همه چیز ، میز واسه چی گرفتی اخه

لازم میشه عزیزم... لواشک من کو؟

دوباره بهم زل زد

...من نمیدونم تو چرا اینطوری نگام میکنی...اتفاقی

افتاده؟، چیزی شده؟

خندید

دست اش و به سمت یکی از نایلونا بردو یه لواشک

بزرگ و

بیرون کشید

بیا قربونت برم

بازش کردم و شروع کردم به خوردن...

مدتی گذشت

بقیه لواشک و پرت کردم روی نایلونای عقب ماشین...

حسین من دارم میخوابم رسیدیم بیدارم کن

سرم و به صندلی چسبوندم و راحت لم دادم

داشتم چشمام و میبستم که متوجه نگاه اش شدم

...چیه!؟

تو اصلا بفکر من نیستیا

...خب عزیزم میگی چیکار کنم؟

هیچی عشقم بگیر بخواب

خوابم نمیومد حوصله ام سر رفته بود

دستم و جلوی دهنم گرفتم و با زبون بی زبونی بهش

گفتم

وایسه

کلی ترسید

ماشین کنار یه دشت وایسادپیاده شدم حسین ام

پیاده شد

الکی الکی چند بار سرفه کردم

چی شد دنیا ببینمت...

سرم و بالا اوردم و به قیافه ی رنگ پریده اش نگاه

کردم

قربونت برم خوبی؟

نگاهم و ازش گرفتم و سریع پریدم پشت فرمون

سرمو خم کردم و یه نگاهی بهش انداختم

هنوز سر جاش بود کلی بهش خندیدم

شیشه رو دادم پایین

... عزیزم تا کی میخوای اونجا وایسی؟  
اومدو خم شد من نمیام تو برو...  
... چیه میترسی؟  
با شنیدن این جمله م درو باز کردو نشست  
روشن کردم و با سرعت تمام روندم  
دوست داشتتم عکس العملشو ببینم  
خوب بلد ترس اش و به روی خودش نیاره  
یه موزیک رپ با صدای بلند پلی کردم  
بزار پلی شه موزیکم آه با یه نوری کم...  
تو انقدر جذابی که همیشه یه لحظه ازت دوری کرد...  
چند باری زیگزاگ رفتم  
راه یک ساعته رو نیم ساعته سرو تهش و هم  
اوردم احساس خستگی کردم  
کنار خیابون وایسام  
... بیا ماشین در اختیار خودت...  
یه نفس عمیق کشید  
دستاشو به سمت اسمون گرفت  
خدایا این بشرو آدم کن  
کلی بهش خندیدم  
پیاده شدم

حسین م پیاده شد  
 اسمون ابری بود و بارون کم کم داشت شروع به  
 باریدن  
 میگردجامون و تعویض کردیم و راه افتادیم  
 عزیزم تو به خودت رحم نمیکنی به من رحم کن ...  
 گناه

دارم بخدا  
 جلو رفتم و گونه شو بوسیدم  
 سر جام نشستم  
 دوباره سرم و به صندلی چسبوندم و چشمام و بستم

★★★

"

حسین  
 ...اقارحمت  
 بدو بدو به سمتم اومد سلام اقا رسیدن بخیر  
 ...مرسی

صندوق و زدم  
 بدون این که بهش بگم  
 چمدون و برداشتم و برد  
 در ماشین و باز کردم

به قیافه ی معصوم دنیا زل زدم  
از نگاه کردن بهش لذت میبردم  
دستم و اروم روی صورت اش کشیدم  
... عشقم

با شنیدن صدام چشماش و اروم باز کرد... چی شده؟  
رسیدیم نمیخوای پیاده شی  
دست اش و گرفتم از ماشین پیاده شد  
کش و قوسی به بدنش داد  
اخیششش

از حرکات اش خنده ام گرفت  
قیافه ی معصوم و بچه گونه حرکات پسرانه و عجیب و  
غریب...

جلو جلو راه افتاد به سمت در ورودی خونه...  
درو باز کرد و وارد شد پشت سرش وارد شدم  
این بار واقعا دیگه اخییش هیچ جا خونه ی خوده  
ادم

نمیشه... وا دنیا مگه خونه ی مردم بودیم که اینو  
میگی خوبه

ویلای شمال مال خودمونه ها...

خب عشقم... من اینجارو بیشتر دوست دارم

...خدا شانس بده...

جلو اومد رو پنجه وایسادو صورت اش و به صورتم

نزدیک

کرد

اینا همه کنار تو دوست داشتنین

لبام و روی لباش گذاشتم

ارامشی که کنارش ثانیه به ثانیه احساس میکردم و

کنار

هیچ کس تجربه نکرده بودم...

به سمت اتاق خواب راه افتاد

دنيا" ★★★

وارد اتاق خواب شدم روی تخت بزرگ دونفرمون

نشستم و

به پشت خودم و انداختم...

....هوووف

حسین وارد اتاق شد

بارونی اش و در آورد و روی تخت انداخت

من میرم حموم کاری داشتی به بتول خانم بگو

...بتول کیه؟

زن اقا رحمت دیگه

...اهااا یادم اومد  
 داشت به سمت حموم میرفت... منم بیایام  
 به سمتم برگشت  
 چشم غره ایی اومدو وارد حموم شدو درو بست  
 پاشدم یه لباس راحتی پوشیدم  
 از اتاقم بیرون اومدم بوی قرمه سبزی کل خونه رو در  
 بر  
 گرفته بود  
 پریدم تو اشپزخونه  
 پشته اش به من بود  
 پیرهن بلند تیره با گلای ریز به تن داشت  
 دستم و جلوی دهنم گرفتم  
 ...اهم اهم  
 به سمت ام برگشت یه خانم پنجاه یا شایدم بیشتر  
 بودمو هاش تقریبا سفید شده بودن  
 سلام خانم خوبین  
 ...سلام مرسی  
 ماشا بزرم به تخته چقد خوش سیمایین  
 لبخند زدم  
 ...لطف دارین

جلو رفتم در قابلمه رو باز کردم  
بو کشیدم

...به به اشپزیتونم که خوبه

بله شمام لطف دارین

خانم مهربونی بود روی یکی از صندلیای میز ناهار  
خوری نشستم

.  
.  
.

یهو از خواب پریدم

حسین داشت کراوات اش و جلوی اینه درست میکرد

پاشدم و به سمت اش رفتم

عه بیدار شدی عشقم

...اوم..صبح بخیر

اووو صبح توهم بخیر

...تیپ زدی جایی میرین بسلامتی

شرکت دیگه... بده واست ببندمش

دستمو به سمت کراواتش بردم

جلو اومد

کراواتشو مرتب و خوشگل بستم



پیشونیمو بوسید  
 به سمت اینه برگشت  
 باریکلا  
 نگاهی به سرتا پاش انداختم  
 کت و شلوارو جلیقه ی سرمه ایی اش فیت تن اش بود  
 پیرهن سفید و کراوات راه راهش...  
 منو یاد برد بیت مینداخت  
 ...عشقم  
 جان...چرا انقد خوشتیپی هووم؟  
 شروع کرد به خندیدن  
 تو چرا انقد خوشگلی هووم؟  
 ...داری یه کاری میکنی باهات پیام شرکتنا  
 عزیزم بیای چیکار اخه..بمون خونه استراحت کن  
 ...صوفیارو اخراج کن تا باهات نیام  
 ای بابا دنیا بیخیال  
 ...حسین تو بهم قول دادی...  
 اره عزیزم قول دادم سر قولم میمونم دیگه...مرد  
 وقولش...  
 بهش زل زدم خب دیگه من برم دیگه  
 ...برو دلم برات تنگ میشه...

اخ اخ منم...میگم میخوای نرم؟  
 ...اره نرو بمون پیشم...  
 شروع کرد به خندید  
 نه دیگه باید برم کلی کار مونده که باید انجامشون  
 بدم...  
 ...عههه درد  
 دست اش و روی صورتم کشید  
 مواظب خودت باش باشه  
 ...باشه...توهم مواظب خودت باش باشه  
 چشمم...خیلی خب برو دیگه  
 داری از خونه بیرونم میکنی؟  
 ...بس...  
 میرم زن میگیرما  
 محکم زدم تو بازوش  
 ...غلط میکنییی  
 باشه باشه  
 با خنده خداحافظی کردو رفت  
 یکی دوساعت گذشت  
 گوشه و برداشتم و با انیتا توی یه کافه قرار گذاشتم  
 تاکسی دم در منتظر بود...یه پالتوی طوسی تا روی

زانو هام پوشیدم کفشای پاشنه  
 بلندم و پوشیدم و شال مشکیم  
 ارایشتم و توی یه رژ تیره خلاصه کردم...  
 ساعت دو بعد از ظهر بود  
 نمیدونستم ساعت کاری حسین دقیقا کی تموم میشه  
 ...  
 واسه همینم تصمیم گرفتم زودتر راه بیوفتم که تا از  
 سر  
 کار برنگشته بود خونه باشم  
 مانتویی که از مایشم و توی جیب اش گذاشته بودم و  
 پیدا  
 کردم...  
 از مایش و موبایلم و توی کیف مشکمی دستیم گذاشتم  
 راه افتادم  
 از حیاط بزرگمون گذشتم  
 گوشیم به صدا در اومد از توی کیف ام بیرونش  
 اوردمانیتا بود  
 وصل کردم  
 ...الو  
 دستمو به سمت در بردم درو باز کردم

با دیدن حسین پشت در حرف تو دهنم ماسید  
 گوشه‌ی و قطع کردم  
 کجا عزیزم!؟  
 ...داشتم میرفتم بیرون... یعنی پیش یکی از دوستانم  
 وارد شدو در بست  
 ...عه چرا در و بستی؟  
 میخوای منو تنها بزاری و بری؟...زود بر میگردم  
 نگاهی به نمای بیرونی خونه انداخت  
 من چجوری این خونه رو بدون تو تحمل کنم هووم  
 ...یعنی نرم؟  
 قربونت برم بگو دوستت بیاد اینجا  
 با حرفاش از رفتن پشیمونم کرد  
 دستمو گرفت و به خونه برگشتیم  
 دادم که بیاد pm به انیتا  
 داشتم واسه عوض کردن لباسام به اتاقم برمینگشتم  
 دنیا ناهار خوردی؟  
 ...اوم گشتم بود خوردم کاره خوبی کردی عزیزم...برو  
 برو به کارت برس  
 بتول خانم مشغول گذاشتن غذاش روی میز بود  
 به اتاق خواب اومدم

یه بلوز و شلوار ساتن قرمز و مشکی داشتم  
 پوشیدمشون  
 بلوز تا روی باسنم میومد و از وسط یه کمر بند  
 همرنگ خودش داشت  
 شلوارش هم دم پاش گشاد بود  
 یه دستبند طلایی نازک و خوشگل داشتم  
 روی میز گذاشتم اش  
 موهام و باز کردم و پشتم انداختم کفشای مشکی  
 پاشنه بلندم و پوشیدم  
 یه خورده از عطر خوش بوم و به لباس ام زدم  
 دستبندو برداشتم و از اتاق خارج شدم  
 به سمت اشپزخونه رفتم  
 حسین تو اشپزخونه نبود  
 ...بتول خانم حسین کجاست؟  
 خانم فک کنم رفتن دستاشونو بشورن  
 ...اها  
 به سمت دستشویی رفتم  
 در باز بود  
 مشغول شستن دستاش بود رفتم و روی مبل نشستم  
 از دستشویی بیرون اومدم

یه نگاهی بهم انداخت  
 به به دنیا خانوم  
 بهش لبخند زدم و جلو رفتم  
 ...بیا این و واسم ببند  
 دستبندو ازم گرفت و دور مچم انداخت و قفل  
 کوچولوشو  
 بست  
 دستمو بوسید  
 قربونت برم  
 یهو یه دود غلیظ دورمون پیچید اسپند دونه  
 دونه...چشم بد دور...ماشما ماشا  
 ...وای بتول خانم خفه شدم  
 ماشا چقد بهم میاین  
 به سرفه کردن افتادم  
 مرسی بتول خانم اینو ببر خاموش دیگه دنیا  
 حساسیت  
 داره...یه لیوان ابرم بیار  
 از کنارمون رد شدو رفت  
 واسه اب خوردن به اشپزخونه رفتم  
 حسین ام رفت لباساشو عوض کنه

نشستم مشغول تماشا TV رفتم و روی مبل رو به روی  
شدم... حسین ام بعد از چند دقیقه اومدو کنارم  
نشست...

...ای بابا انیتا چرا انقد دیر اومد مردم انقد منتظر  
شدم

حرص نخور قربونت برم میاد دیگه  
لبامو اویزون کردم  
...خسته شدم

صورتشو اروم اروم جلو آورد که لبامو ببوسه  
که اف اف به صدا در اومد

بشین خودم باز میکنم  
پاشدو درو باز کرد

یه دقیقه نشد که انیتا وارد خونه شد به استقبالش رفتم  
نفس نفس میزد

گونه هامو بوسید قربونت برم خوبی؟  
...مرسی تو چطوری؟

سرشو به سمت حسین برگردوند و یه سلام احوال  
پرسی

گرم کردو به سمت ام برگشت

دست اش و روی شونه ام گذاشت و یه خورده عقبم

کشید

ببینم تورو...

به سرتا پام نگاه کرد

...چیه؟

عوض شدی

...نه بابا همونم...

نه بخدا عوض شدی...قیافه ت شبیه .....شبیه چی؟

شبیه مامان ها شده

با شنیدن جمله ی انیتا حسین با کنجکاوی سرش و

کج کرد

سرتا پام و بر انداز کرد

وای یعنی انقد ضایع معلوم بود باردار شدنم

با خنده شروع کردم به حرف زدن

...چی داری میگی انیتا دیونه شدی؟

نه بخدا جدی میگم

دوباره سرشو به سمت حسین برگردوند

نه آقای مقدم؟

والا چی بگم

دست اش و گرفتم به یکی از اتاق ها بردم اشروی مبل

نشست و لم داد



...انیتا میخوام یه چیزی و بهت بگم

بگو عزیزم

...راستش...

چرا عین مرغ پر کنده شدی بیا بشین ببینم

دستام یخ کرده بودن حتی از به زبون آوردنشم ترس  
داشتم

رفتم و کنارش نشستم

خب حالا حرفت و بزن

دستام و تو دستاش گرفت

وای دنیا یخ زدی که... دستشو روی پیشونیم گذاشت  
تب نداری..

...انیتا

عهه بگو دیگه...

...من باردارم

با حرفم شوک عجیبی بهش وارد شد

دهن اش باز موند چشماش قلمبه شد دستامو ول کرد

وای خاک به سرمون شد... شوخی داری میکنی!؟

...نه بخدا جدی میگم... چیکار کنم انیتا یه راه حل

جلوی

پام بزار...

چیکار کردی دنیا میدونی اگه پدرت بفهمه چه  
بلایی...

...اون نباید بفهمه بلاخره که شکم ات بالا میاد همین  
قدی که نمیمونه...

اشکام سرازیر شد

...تورو خدا انقد بهم استرس وارد نکن من خودم کم  
فکرو

خیال ندارم...

بغلم کرد

چی بگم بهت عزیزم؟ چی بگم؟

تو فکر رفت

باید تا شکم ات بالا نیومده شرش و بکنیم

...منظورت چیه!؟

سقط...

...چی داری میگی انیتا... یعنی تو میگی بچم و

بکشم؟ اره... بکش تا زنده بمونی... بکش تا اونی که

دوسش داری

و بتونی زنده نگهداری

...دست بردار از این حرفا!!!

یعنی تو نمیترسی از پدرت!؟

با فکر کردن به کوروش تمام تن و بدنم میلرزید  
 میترسیدم ازش  
 از این که بفهمه و دست به کارای ناجور بزنه  
 میترسیدم  
 یه راه دیگه ام داری...  
 با شنیدن جمله اش متحول شدم  
 با آستین ام اشکام پاک کردم  
 ...چیکار؟ هر چه زودتر مدارک و واسش ببری به  
 جای کارایی که قرار  
 بوده در مقابل دریافت مدارک واست انجام بده...بزاره  
 با  
 حسین زندگی کنی...اصلا حسین و دوست داری؟  
 فکر خوبی بود باید همینکارو میکردم من به اون  
 چیزی که  
 میخواستم میترسیدم کوروش ام به اون چیزی که  
 میخواست  
 ...هوی حرف دهننت و بفهما آقای مقدم نه حسین  
 خب باشه آقای مقدم...دوشش داری؟  
 سرمو به معنی اره تکون دادم  
 قربونت برم من...منم بزودی خاله میشم دیگه

...انیتا بنظرت از پس اش بر میام  
 اگه میخوای بچه تو نگهداری باید تمام سعی ات و  
 بکنی...  
 ...بنظرت دزدیدن اون مدارک خیانت به حسین  
 نیست؟ چی داری میگی دنیا انگار یادت رفته تو چه  
 موقعیتی  
 هستیا...  
 اومدم که جوابشو بدم که در به صدا در اومد  
 ...بیا تو  
 بتول خانم با سینی چایی و شیرینی وارد شد  
 روی میز جلو مو گذاشتش  
 هر دوساکت شدیم  
 ...خب دیگه چه خبرا  
 رفت و درو بست  
 هیچی سلامتی عزیزم  
 ...از بردیا چه خبر دیگه باهش کاری ندارم ...بقول  
 خودت عشق که زورکی  
 نیست...تصمیم گرفتم برم دنبال کسی که دوسم دارم  
 نه  
 کسی که دوشش دارم...

...افرین خب...

میلاذ پسر خوبیه... بهم توجه میکنه، یه جورایی  
کنارش

احساس آرامش میکنم  
از حرفاش خجالت میکشید را به را نگاهش و ازم  
میگرفت

...سرتو بالا بگیر دختر... واست خیلی خوشحالم انیتا  
امیدوارم خوشبخت بشی  
بهم لبخند زد

مرسی عزیزم... نگران این قضیه ام نباش باهم  
درست اش  
میکنیم

...مرسیمشغول خوردن چاییمون شدیم...  
واسه بدرقه ی انیتا پاشدمو دنبالش رفتم  
درو براش باز کردم  
...خوشحال شدم عزیزم  
منم عشقم

جوری که حسین نشنوه شروع کردم به حرف زدن  
...انیتا بنظرت به حسین بگم قضیه رو؟  
یه خورده مکث کرد

اره بگو بلاخره که میفهمه الان بهش بگی بهتره تا  
 یک ماهه  
 دیگه  
 ...یعنی بگم دیگه؟  
 اومصدامو بالا بردم  
 ...ای کاش واسه شام میموندی  
 نه عزیزم دیر وقته دیگه برم  
 بعد کلی حرف بلاخره خداحافظی کردو رفت...  
 به نشیمن برگشتم  
 از اونجایی که حسین تو نشیمن نبود به اتاق خواب  
 سرک  
 کشیدم  
 روی تخت دراز کشیده بودو چشماشو بسته بود  
 رفتم و سرم و روی بازوش و دستم و روی سینه اش  
 گذاشتم  
 به محض این که متوجه حضورم شد به پهلو خوابیدو  
 طبق  
 عادتش مثل یه بالش تو بغلش مجالم کرد... حسین  
 ارومتر  
 چیه جوجه؟

...استخوانم خورد شدن  
 قربونت برم...اگه میخوای بخوابی بگیر خواب اگه  
 میخوای وول بخوری و نزاری منم بخوابم...  
 یه خورده خودم عقب کشیدم و قیافه ام و جدی کردم  
 با  
 دیدنم حرفش و قطع کرد  
 ...خب ادامه ش...  
 اگه هم میخوای وول بخوری بمون دیگه...  
 خودشم از حرف خودش خنده اش گرفت  
 پیشونی اش و به پیشونی ام چسبوند و دست اش و  
 اروم  
 روی موهام کشید  
 چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم..  
 کمتر از یک هفته به پایان ماه مونده بودو  
 لحظه به لحظه با به یاد آوردن قولی که به کوروش داده  
 بودم بیشتر استرس و ترس قلبم و تصرف میکرد  
 باید دیگه دست به کار میشدم  
 به قول انیتا اگر بخوام با حسین زندگی کنم و بچه ام و  
 نگهدارم باید هر چه زودتر مدارک و واسه کوروش  
 ببرم و

شرط جدیدم و جایگزین شرط های قبلیم بکنم  
 حسین سرکار بود  
 گوشه و برداشت شماره مامان اش و گرفت بعد از کلی  
 سلام و احوال پرسه بلاخره کاری کردم که  
 واسه شام دعوتمون کنه...  
 گوشه و قطع کردم...  
 سریع یه دوش گرفتم  
 با حوله ی حموم کل لباسام و در اوردم ریختم روی  
 تخت و  
 مشغول انتخاب شدم  
 نیم ساعتی گذشت...  
 با شنیدن صدای اف اف متوجه اومدن حسین شدم  
 صداش سلام اش توی خونه پیچید  
 صداش زدم  
 اومدو تو چهار چوب در وایساد  
 جاانم عشقمم...سلام چطوری نفس...خسته نباشی  
 مرسی عزیزدلم  
 ...حسین ببین این خوبه یا این؟  
 یه نگاهی به لباس ها انداخت  
 جایی میخوای بری!؟



...اره میخوام برم ترکیه

جلو اومد

کجااا!؟

...ترکیه

داری سر به سرم میزاری دیگه...

با دیدن قیافه اش زدم زیر خنده با تو عما کجا

میخوای بری؟

...عشقم امشب قراره بریم خونه ی مامانتینا دیگه

مامانتینا چیه!؟

...ای بابا منظورم مامان و بابات بود

اها، خب... به دعوت کی؟

...مامانت

اووو یس

...نگفتی کدوم یکی خوبه

جلوتر اومد

یه نگاه دقیق تر به لباس ها انداخت

...خب؟ سرشو بالا آورد

تو هر چی بپوشی بهت میاد

...همین؟

اره دیگه ، مگه غیر از اینه

به سمت کمد رفت کت اش و در آورد  
 ...مثلا مدیر شرکت مدی ها...  
 عشقم اووو تا شب...پاشو یه لباس بپوش سرما  
 میخوریا  
 پاشو...  
 روی لبه ی تخت نشستم  
 ...مردم شوهر دارن منم شوهر دارم...  
 جلو اومد پیرهن اش و در آورد روی لباسای روی  
 تخت  
 پرت کرد...چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟  
 عشقم چرا منو درک نمیکنی...من از سر کار اومدم  
 خسته  
 ام میفهمی هوووم؟  
 راستم میگفت باید درک میکردم  
 پاشدم و بغلش کردم  
 یه بلوز شلوار راحتی پوشیدم و از اتاق خارج شدم  
 بفرمایین خانوم...  
 بتول خانم به میز خوشگلی که چیده بود اشاره کرد  
 روی صندلی نشستم و منتظر حسین شدم  
 ده دقیقه ایی گذشت...

حسین صندلی کنارم و عقب کشید و نشست  
 ...چرا اینجا نشستی؟ به نگاهی بهم انداخت  
 کجا بشینم عزیزم  
 ...رو به روم...  
 من دوست دارم کنار عشقم بشینم  
 لپشو کشیدم  
 عهه دنیا نکن بتول خانم میبینه زشته...  
 پاشدم و نگاهی به اشپزخونه انداختم  
 مشغول شستن ظرفا بود  
 سر جام نشستم  
 نگاهی به حسین انداختم  
 ...نمیخوای شروع کنی؟ خندیدو بشقابم و برداشت و  
 توش برنج ریخت  
 مشغول شدم  
 کلی اشتها زیاد شده بود هرچی میخوردم سیر  
 نمیشدم  
 یهو متوجه نگاه حسین شدم  
 سرم و بالا اوردم  
 ...چیه!؟  
 عزیزم

...جانم؟

من خوشم از زن چاق نمیداد...

...الان منظورت اینه که من چاقم؟

نه میگم یه خورده کمتر بخور چاق نشی... حسینن

جاانم

قاشق و چنگالم و پرت کردم تو بشقابم

...اصلا من انقد نمیخورم تا بمیرم

کلی اعتماد بنفسم پایین اومد به اتاق خواب برگشتم

از اینه

ای قدی خودم و نگاه کردم

یه خورده تپل تر از قبل شده بودم ولی بیشترش

قسمت

باسن و پایین تنه بود...

مثل همیشه کمرم باریک و خوش فرم حتی ذره ایی

چربی

اضافه تو ناحیه ی شکم نداشتم...

تو فکر رفتم روی تخت نشستم و بالش ام و بغل کردم

یعنی از نظر حسین من زشت بودم؟...

به فکر رژیم افتادم.....یه چند روزی چیزی نخورم

لاغر میشم...

در باز شد  
 حسین وارد شد  
 یه نگاه بی اهمیت بهش انداختم و سرمو ازش  
 برگردوندم  
 روی تخت خزید و سرش و تو گردنم فرو برد  
 عشقمم  
 جوابش و ندادم از دست اش دلخور بودم  
 با تو عما عروسک  
 دستم و به سینه اش چسبوندم و به عقب هولش دادم  
 ...بهتره بری این حرفارو به یه ادم خوش استایل بزنی  
 من  
 چاقم و زشت... میرم زن میگیرما  
 ...برو، برو زن بگیر  
 برم؟  
 ...حسین من چاقم واقعا؟  
 عزیزم من واسه خودت گفتم بخدا... ادم چاق که بشه  
 لاغر  
 کردن خیلی دیگه سخت میشه واسه اش  
 ...واسه من اصلا سخت نیست، چند روز هیچی  
 نمیخورم تا

زامبی بشم ببینم تو خیالت راحت میشه اقااا  
 شروع کرد به خندیدن  
 دست بردار دنیا ، من بگم غلط کردم خوبه  
 ...اره خوبه بگو  
 بگم؟

...اوم میگما

...خب بگو

دنیا میگمااا

چونه شو دو دستم گرفتم و صورتشو فشار دادم  
 لبای خوش فرمش عین لبای یه بچه زد بیرون  
 ...نمیخواای بگیی نگووو

دستم و برداشتم و بالش تو بغلم و زیر سرم گذاشتم  
 پتو رو روی خودم کشیدم  
 پشت به حسین خوابیدم

عشقم نمیخوای لباس انتخاب کنم واست هووم؟  
 ...من نمیام خودت برو یعنی چی!؟

...گفتم نمیام

چرا اخه؟

برگشتم و یه نگاهی بهش انداخت  
 لبامو اویزون کردم

... اعتماد بنفسم پایین اومده ... نمیخوام برم بیرون

کسی

ببینتم

اخماش تو هم رفت

دنیااا این چه حرفیه میزنی...یه بار دیگه از این حرفا

بزنی

میزنمت

چشمام قلمبه شد

هین کش داری گفتم...چیکار میکنی!؟

شروع کرد به خندیدن

پاشدم و نشستم

...نه بگو خجالت نکش...

بابا من غلط بکنم ...اصن به من میاد دست بزنی

داشته

باشم

نه گذاشتم و نه برداشتم جواب اش و دادم

...اره

جدا!؟

...اوم

عزیزم یه خورده دقیق تر بهم نگاه کن

چشمامو نیمه باز کردم داری چیکار میکنی؟

...دقیق بهت نگاه میکنم دیگه

حالا به نتیجه اییم رسیدی

...اوم

خب

...بهت میاد به شدت دست بزن داشته باشی

دستت درد نکنه دیگه

پاشد که از اتاق بیرون بره رفتم و دست اش و گرفتم

به سمت برگشت

...عشقم نمیخوای لباس هامو انتخاب کنی؟

یه نگاهی بهم انداختلبنند پر از ذوقی زد

باشه بیوش ببینم

...بشین

پاراوان چوبی باز کردم

پیرهن قرمز رنگ بلندم و با کفشای پاشنه بلندم و

پوشیدم و

بیرون اومدم

با دیدنم سرشو از تو گوشه اش بیرون آورد

خاموشش کردو رو تخت گذاشت اش...

بچرخ



یه چرخ زدم  
 ... نظرت؟ عزیزم اولاً خیلی بازه سرما میخوری دوما  
 این لباس  
 مخصوصاً مهمونی های خیلی بزرگه نه مهمونی  
 خانوادگی...  
 دست به کمر و ایسادم  
 ... خیلی خب تموم شد؟  
 با اجازتون  
 ... پاشو ، پاشو برو بیرون  
 عه دنیا...  
 جلو رفتم دستشو گرفتم و تا دم در کشوندمش  
 همه اش میخندید درو باز کردم و هولش دادم بیرون  
 بد جور حساس شده بودم رو حرفایی که در مورد  
 استایل و  
 لباسم میزد  
 یه شلوار جین قد نود تیره برداشتم و پوشیدم  
 با یه بلوز بافتی که آستین هاش کف دستم و  
 میپوشوندیالتوی پوست تا روی زانوم و تنم کردم و  
 چکمه های پاشنه  
 بلند خوشگلم و...

موهامو اتو زدم و پشت ام انداختم  
 یه آرایش خوشگل کردم و کلاه مشکی ام و سرم  
 گذاشتم  
 لاک مشکی و کیف دستی کوچولوم و برداشتم و از  
 اتاق  
 خارج شدم  
 حسین با با دیدنم جلو اومد  
 جووون چه دختری...  
 با بی محلی یه نگاهی بهش انداختم  
 دستم و رو سینه اش گذاشتم  
 ...برو کنار  
 از کنارش رد شدم روی مبل نشستم و پا پشت پا  
 انداختم و مشغول لاک زدن  
 به ناخن هام شدم...  
 انقد دقت و ظرافت تو کارم به خرج دادم که بلاخره  
 همه ی  
 ناخن هام و خوشگل و مرتب لاک زدم  
 خب پاشو بریم خالانم  
 پاشدم کیف ام و برداشتم و جلوجلو رفتم  
 خودم در ماشین و باز کردم و نشستم

و سرم و به سمت شیشه برگردوندم  
 ماشین حرکت کرد  
 پشت چراغ قرمز وایسادیم  
 سکوت بی سابقه ایی بین من و حسین بود  
 دوباره قطره های بارون در حال چکیدن روی شیشه ی  
 ماشین بود انگشتم و از پشت شیشه روشن گذاشتم  
 دنیااا  
 ...هوووم  
 مگه بهت نگفتم هیچ وقت از این کلمه استفاده نکن  
 ...چرا سرم داد میزنی؟! ...حرف تو بزن  
 هیچی و لش کن  
 ...بگو دیگه  
 گفتم که بیخیال  
 از شیشه ی ماشین به ماشین های که اروم در حال رد  
 شدن از کنارمون بودن نگاه کرد  
 دوباره سکوت...  
 پالتوم و در اوردم که کوچولو تر بشمرفتم و تو بغلش  
 نشستم  
 سرم و تو گردنش فرو بردم  
 بوسه های ریزی به گردنش زدم

اعصابمو خورد میکنی بعد اروم میکنی؟  
 به چشماش زل زدم  
 قربون چشمات برم  
 بوق ماشین های پشت سرمون سکوت عاشقانه ی  
 بینمونو  
 بهم زد  
 اخ اخ دنیا بشین سرجات تا حرکت کنیم  
 بزور خودمو روی صندلیم کشوندم و نشستم  
 دستمو گرفت بوسید  
 بهش لبخند زد محرکت کردیم  
 طولی نکشید که رسیدیم  
 از ماشین پیاده شدیم  
 لایلا جون و پدر و پریا به استقبالمون اومدن  
 وارد خونه شدیم و نشستیم  
 لایلا جون شروع کرد به حرف زدن  
 خب دیگه چه خبرا  
 بهش لبخند زدم  
 ...سلامتی  
 پریا اومدو وسط منو حسین نشست  
 گونمو محکم بوسید دلم برات تنگ شده بود زن

داداش

...منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم

پریا پاشو برو یه جا دیگه بشین

...عه عشقم چیکارش داری

راست میگه چیکارم داری دوست دارم اینجا

بشینم

مقدم یه نگاهی بهمون انداخت اخماش تو هم رفت

پریااا

پریا با دیدنش پاشدو روی مبل رو به رومون نشست

حسین بهم نزدیکتر شد دست اش و دور کمرم

انداختم و به

خودش چسبوندم

دنیا جون عزیزم

سرمو به سمت لیلا جون برگردوندم...جانم

قیافه ات مثل خانومای باردار شده خبریه؟

با حرفش شوک عجیبی بهم وارد شد

اب دهنم و قورت دادم یه نگاهی به حسین انداختم

کنجکاو بهم نگاه میکرد

دنیا مامان چی میگه؟

لبخند زدم

...نه هنوز خبری نیست  
 ترجیح دادم چیزی نگم  
 اول باید به حسین میگفتم بعد بقیه...  
 لبای حسین اویزون شد عهه مامان چرا الکی آدم و  
 امیدوار میکنی  
 اولین باره که تو تشخیص ام اشتباه میکنم  
 به حرف اش خندیدم  
 مقدم نگاهی به منو لیلاجون انداخت  
 عه عزیزم عروسمون هنوز کوچولو عه این چه  
 حرفیه  
 میزنی...  
 پریا مدام سرش تو گوشه اش بود  
 لیلایون عذر خواهی کرد و به سمت اشپزخونه رفت  
 کم کم داشت گشنه ام میشد  
 نگاهی به حسین انداخت گرم گفت و گو با مقدم بود  
 تو فکر کاری بودم که باید امشب حتما شرش کنده  
 میشد  
 دنبال یه راهی بودم واسه ورود به اتاق مقدماتی اون که  
 مدارک و جایی نمیزاره که به راحتی بشه بهشون  
 دسترسی داشت

حتما گاو صندوقی چیزی تو خونه داشتن  
 استرس عجیبی بهم وارد شد  
 پریا بهم زل زده بود  
 با دیدن نگاهم بهم چشمک زد  
 در جوابش یه لبخند تحویلش دادم  
 یهو متوجه بحث مقدم و حسین شدم  
 دخترم برو یه لیست سبز رنگ توی گاو صندوق  
 هست  
 بیارش  
 اومد که پاشه  
 بشین پریا خودم میارمش بهتر  
 پاشد تیشرت اش و مرتب کردو راه افتاد  
 فرصت خوبی بود  
 ...منم میام  
 حسین با شنیدن حرف ام سر جاش موندو به سمت  
 برگشت  
 نگاهی به پریا و مقدم انداختم بهم زل زده بودن  
 ...یعنی میگم که منم دوست دارم باهات پیام اجازه  
 هست؟  
 هووم؟

برو دخترم  
 به مقدم لبخندی زدم و از جام پاشدم  
 کیفم و برداشتم و پشت سر حسین راه افتادم از پله ها  
 بالا رفتیم به جلوی یه در قهوه ایی بزرگ با  
 دستگیره ی طلایی و ایسادییم  
 حسین دستگیره چرخوندو در باز شد  
 بهم اشاره کرد  
 بفرمایین  
 بد جور تو فکر بودم  
 بهش لبخند زدم  
 ...مرسی  
 وارد شدم  
 اتاق خیلی بزرگی بود  
 یه میز خیلی بزرگ و یه صندلی چرمی دقیقا رو به  
 روی در  
 بود پنجره های خیلی بزرگ پشت سر میز و صندلی  
 فضای اتاق  
 و زیباتر کرده بود  
 چشمم به گاو صندوق مشکی بزرگی افتاد که گوشه  
 ایی از



اتاق و در بر گرفته بود  
 حسین به سمت اش رفت  
 رمز گاوصندوق دیجیتالی بود  
 کیفم و روی میز کار مقدم گذاشتم  
 جلو رفتم که رمزشو ببینم  
 شروع کرد به زدن رمز...

4502686

سریع به سمت کیف ام رفتم گوشی و برداشتم و رمزو  
 سیو

کردم که یادم نره...

چند تا کاغذ از گاوصندوق بیرون کشیدو درش و  
 بستداشت با دقت به کاغذای توی دست اش نگاه  
 میکرد

...میگما حسین

جانم

...پدر اتاق کاره بزرگی داره ها؟

با خنده جلو اومد

خب اتاق خواب من توهم خیلی بزرگه

...من گفتم اتاق کار نگفتم اتاق خواب که...

انگشت و روی بینیم کشید و پیشونیمو بوسید

عشقم بریم دیگه...  
 کیفی که روی میز بودو برنداختم گوشیم و دستم  
 گرفتم  
 همراه با حسین از اتاق خارج شدیمن باید به هر بهانه  
 ایی یه بار دیگه تنهایی به اتاق کار  
 مقدم برمیگشتم...  
 از پله ها پایین رفتیم  
 میز شام آماده بود  
 حسین کاغذای توی دست اش و روی میز گذاشت و با  
 هم  
 به سمت میز شام رفتیم  
 نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم  
 خب عروس گلم چه خبر از بابابینا خوبن  
 ...مرسی پدر اونام خوبه ان  
 خب خداروشکر...بیشتر بهمون سر بزنین دلمون  
 براتون  
 تنگ میشه بخدا  
 ...راسش من دوست دارم پیام حسین نمیزارها تعجب  
 و اخم به حسین نگاه کرد  
 راست میگه !؟

حسین کوپ کرده بود  
 خدا شاهده منم دوست دارم پیام ولی کارم اجازه  
 نمیده ،  
 وقت شد چشم...  
 قیافه اش خنده دار شده بود  
 در گوشه باهام حرف میزد  
 چرا حرف الکی میزنی دختر ، من کی گفتم نمیزارم  
 بیای  
 خونه ی بابام  
 ...اگه دلت میخواد حرف الکی نزنم بیشتر بیارم اینجا  
 چشمم  
 بچه ها شامتونو بخورین... حرفاتونو بزارین واسه  
 بعدا چشم مامان  
 دوباره مشغول شدیم  
 با صدای بلند گفتم که بقیه هم بشنون  
 ...حسین من دوست دارم امشت اینجا بمونم  
 قربونت برم عزیزم بمون  
 عه مامان، فردا باید برم شرکت  
 مقدم شروع کرد به حرف زدن  
 خب شرکت و بزار واسه یه روز دیگه پسرم

پدر جان من...  
 من من نداره دیگه امشب میمونین  
 حسین در مقابل حرف مقدم حرفی نزد چشم  
 اخ جون من امشب میخوام پیش زن داداش بخوابم  
 حسین اخماش تو هم رفت  
 منم روی کاناپه میخوابم راضی شدی پریا خانوم؟  
 کلی به حرف حسین خندیدیم  
 بعد از خوردن شام  
 لیلا جون به اتاق خواب راهنماییمون کرد و بهم لباس  
 راحتی داد  
 لباس هام و پوشیدم و روی تخت نشستم  
 به رمزی که تو گوشی ام سیو کرده بودم زل زدم  
 عذاب وجدان داشتم  
 افکارم اذیتم میکردن... اگه یه روزی حسین میفهمید  
 باید چه غلطی میکردم  
 وقتی که خودمو جای اون تصور میکردم  
 قلبم آتیش میگیره و نمیتونم خودم و ببخشم  
 این کار ته نامردی بود  
 ولی باید چیکار میکردم  
 دست روی دست میزاشتم و بچه ام و عشقم و از دست

میدادم؟

تنها راه واسه در کنار حسین موندن همین بود  
با شنیدن صدای باز شدن در صفحه ی گوشیم و

خاموش

کردم و روی عسلی گذاشتم اش

حسین وارد شد

لباساشو عوض کرده بود چطوری عشقم

...خوبم

یه نگاه دقیق تر بهم انداخت

خوب بنظر نمیای

...نه خوبم

ساعت اش و در آوردو کنار گوشیم گذاشت

ابازورو خاموش کردو دراز کشید

اتاق کاملا تاریک شد

سعی کردم ازش فاصله بگیرم

اگه بغلم میکرد دیگه نمیتونسم بیرون بیام باید تا

صبح تو

همون حالت میخوابیدم دنیا

...جانم

دوست دارم

بدجور ابراز علاقه اش روم تاثیر گذاشت  
 اگه حتی یه کلمه ی دیگه ادامه میداد دست از کاری  
 که

میخواستم انجام بدم بر میداشتم  
 اما نباید تحت تاثیر حرفاش قرار میگرفتم  
 ...منم دوست دارم

اروم با دست اش دستم و نوازش میکرد  
 سعی کردم جلوی احساساتم و بگیرم  
 منتظر شدم که بخوابه... انقد پلکام سنگین شده بود  
 که هر ان به خواب میرفتم و  
 دوباره از خواب میپریدم  
 تقریبا ساعت سه نصف شب شده بود  
 اروم از جام پاشدم و از تخت پایین اومدم گوشیم و  
 برداشتم

پای برهنه به راه افتادم نباید حسین بیدار میشد  
 در اتاق و اروم باز کردم  
 اتاق کار مقدم فاصله ی زیادی با اتاق خوابمون نداشت  
 با هزار بدبختی به دم در اتاق کار رسیدم دستگیره رو  
 چرخوندم و سریع وارد شدم و درو بستم  
 با ورودم نفس عمیقی کشیدم

فلش گوشیم و روشن کردم و جلوی پام انداختم  
به سمت گاوصندوق رفتمر می که سیو کرده بودم و  
زدم

انقد استرس داشتم و ترسیده بودم که دستام

میلرزیدن

نگاهی به داخل گاوصندوق انداختم تمام برگه ها

دلارها و

سندو دسته چکارو زیرو رو کردم

چشمم به پوشه ی خاکی رنگ افتاد که یه مهر قرمز

رنگ

روش بود...

با دیدنش تمام بدبختیام و به یاد اوردم

برداشتن اش و روی زمین گذاشتن اش

اومدم که در گاوصندوق و ببندم...

همه اش قیافه ی حسین جلوی چشمم میومد

احساس بد عذاب وجدان به سراغم اومده بود

دوست داشتم بشینم و ساعت ها گریه کنمدم

میخواست چشمم و باز کنم ببینم همه ی اینا خواب

بوده

دلم میخواست دوباره تبدیل بشم به همون دختر قوی

که

هیچی و اسش مهم نبود جزء دیدن مامانش  
 از کارم پشیمون شدم اشکام و پاک کردم پوشه رو  
 برداشتم  
 و داخل گاوصندوق گذاشتم و درش و بستم  
 کیفم و برداشتم  
 به دم در اتاق رسیدم  
 یاد حرفای کوروش افتادم  
 یاد بچه ایی که توی شکم بود و داشت هر لحظه رشد  
 میکرد و بزرگ میشد  
 یاد حسین افتادم...  
 کسی که به هیچ قیمتی نمیتونسم ولش کنم...توان  
 دیدن ضربه هایی که کوروش قصد داشت بهش بزنه  
 رو نداشتم  
 سرم و برگردوندم به گاوصندوق نگاهی انداختم  
 چند لحظه ایی وایسادم و فکر کردم  
 یهو دل و زدم به دریا...  
 به سمت اش رفتم بعد از وارد کردن رمز پوشه رو  
 بیرون  
 کشیدم...



با آستین ام درب شو پاک کردم که اثر انگشتم روش  
نمونه...

پوشه رو داخل کیف ام گذاشتم  
نگاهی به دور و برم انداختم که هیچ مدرکی و از خودم  
جا

نزارم  
در اتاق و باز کردم و اروم بستم اشنگاهی به دور و برم  
انداختم

خداروشکر هیچ کس توی سالن نبود  
سریع خودم و به اتاق خواب رسوندم  
حسین هنوز خواب بود  
کیفم و زیر تخت گذاشتم...

و سریع روی تخت دراز دراز کشیدم و چشمام و بستم

.  
.  
.

با شنیدن صدای حسین از خواب پریدم  
تریسیده بودم

بهت زده شروع کردم به حرف زدن  
...چیه چی شده؟! با دیدنم سریع بغلم کرد

قربونت برم اروم باش، چیزی نشده...  
 نفس راحتی کشیدم  
 خودش و ازم جدا کردو پیشونیم و بوسید  
 پاشو لباساتو بپوش بریم خونه ی خودمون...  
 هر کاری که میگفت و انجام میدادم  
 فقط دلم میخواست تا اتفاقی نیوفتاده زودتر از خونه  
 ی  
 مقدم برم بیرون...  
 حسین از اتاق بیرون رفت  
 لباسامو پوشیدم  
 کیف و از زیر تخت بیرون اوردم  
 یه نگاهی به داخلش انداختمخداروشکر پوشه سر  
 جاش بود  
 زیپ اش و کشیدم و تو دستم گرفتم اش  
 گوشیم و برداشتم و از اتاق خارج شدم  
 بعد از خداحافظی با لیلا جون و پریا از خونه بیرون  
 اومدیم  
 سوار ماشین شدیم و حرکت کردم  
 توی راه محکم کیف و تو بغلم گرفته بودم  
 بیست دقیقه ای گذشت وارد حیاط شدیم

از ماشین پیاده شدم و یه راست به اتاق خواب رفتم  
درو بستم...

پوشه رو بیرون اوردم و زیر تشک تخت گذاشتم و  
مشغول

در آوردن لباسام شدم که حسین شک نکنه حسین  
وارد اتاق شد

همزمان با در آوردن کت اش، شروع کرد به حرف زدن

عشقم ارومتر راه برو خدایی نکرده زمین میخوریا

...نگران نباش حواسم هست

به بتول خانم که سلام نمیکنی

...بتول؟

شروع کرد به خندیدن

بتول چیه بی ادب

...خب بتول خانم؟

اره گفت سلام نکردی ناراحت بود

...اهااا یادم رفت ببخشید من نباید ببخشم اون باید

ببخشه

جلو رفتم و دکمه های پیرهن اش و باز کردم

...عشقم تو خودتو ناراحت نکن

دستم و گرفتم و عقب عقب به سمت تخت بردم





چشم خانم

...بهش نگی میخوام برم پیشش ها... میخوام

سوپرایزش

کنم خیالتون راحت خانوم

به اتاقم برگشتم

دوست داشتم یه لباسی و بیوشم که خانم تر بنظر بیام

یه مانتوی تا روی زانو سفید و مشکی و یه شلوار

راسته ی

مشکی پوشیدم

کفشای پاشنه بلند

و یه روسری ساتن زنانه خوشگل، از جلو ساده گرهه

ش

زدم

ارایش ملایمی کردم و آزمایشم و توی کیف دستی

مشکی

ام گذاشتم از اتاق خارج شدم

بتول چشماش قلمبه شده بودن

هزار ماشا خانم چقد این لباس ها بهتون میان، چقد

خانوم تر شدین...مرسی ، ناهار و آماده کردی

بله آماده ست ، تاکسی هم دم در منتظره

اقا رحمت وارد خونه شد  
 ...سلام اقا رحمت خوبین  
 ممنون خانم جایی تشریف میبرین؟  
 ...اره میرم شرکت...  
 ده دقیقه ایی گذشت از خونه خارج شدم  
 اقا رحمت ام غذاها رو پشت سرم اوردو توی تاکسی  
 گذاشت  
 تقریبا نیم ساعتی گذشت که به جلوی شرکت  
 رسیدیم...  
 ...اقا ببخشید میشه این غذاها رو واسه من بیارین بالا  
 من  
 نمیتونم؟نگاهی به غذاها انداخت  
 چشمم مشکلی نیست  
 پیاده شدم راننده غذاها رو پشت سرم آورد  
 توی راه هر کس باهام برخورد میکرد سرتاپامو برانداز  
 میکرد  
 بی توجه به راهم ادامه دادم دکمه ی اسانسور و فشار  
 دادم  
 یاد اولین روزایی افتادم که به شرکت میومدم واسه  
 مدل

شدن  
 از اسانسور بیرون اومدم  
 به سمت کانتر منشی رفتم  
 بیاتی مثل همیشه داشت با گوشی اش صحبت میکرد  
 با دیدنم حرف تو دهن اش ماسیدگوشی و بدون  
 خداحافظی قطع کرد  
 س...سلام خانوم خوبین  
 ...مرسی تو خوبی  
 قربونتون برم چقد خوشگل شدین...یعنی منظورم  
 اینه که  
 خوشگلتر شدین ماشا  
 ...مرسی  
 به سمت راننده تاکسی برگشتم  
 ...مرسی اقا بدین به این خانوم غذاهارو  
 بیاتی اومدو غذاهارو گرفت  
 ...کسی که داخل نیست؟  
 نه خودشون تنهان  
 جلوی در اتاق کار حسین وایسادمدر زدم و دستگیره  
 رو چرخوندم و وارد شدم  
 حسین با دیدنم کلی ذوق کرد از پشت میز پاشدو به



سمت

ام اومد

سلام عزیزم، نگفتی میای شرکت

...سلام عشقم خسته نباشی

نگاهی به سرتا پام انداخت

تیپ جدید زدی، چقدم بهت میاد

...دوس داری؟

اره خیلی ، بیا بیا بشین

یه نگاه کلی به اتاق انداختم

حتی یه صندلی هم جا به جا نشده بودروی همون

صندلی که اولین بار نشستم

نشستم و لم دادم

اومدو رو به روم نشست

به صندلی من و خودش با دست اشاره کرد

یادته؟

...مگه میشه یادم بره

پاشدو به سمت تلفن رفت

...میخوای چیکار بکنی؟

بگم بیاتی چایی چیزی بیاره دیگه

پاشدم و به سمت اش رفتم

تلفن و ازش گرفتم... بده خودم بگم  
نگاهی به صورتم انداخت  
رژت از ایناست که پخش میشه؟  
...نه چطور...

صورتم و بین دستاش گرفت و شروع کرد به بوسیدن  
لبام...

خودمو بزور ازش جدا کردم  
...عه حسین...

خندید

دوست داشتم پشت میزش بشینم

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم

عینک مطالعه اش روی میز بود برداشتم و به چشمم

زدمش دستام و این ور اونور میز گذاشتم

شروع کرد به خندیدن

...چیه بهم نمیداد رئیس باشم

چرا اتفاقا خیلی بهت میاد خانوووم

تلفن و برداشتم و به بیاتی گفتم غذاها رو بیاره

گوشی و قطع کردم

حسین با کنجکاوی بهم نگاه کرد

داستان چیه؟

...هیچی ناهارو اوردم با هم بخوریم  
 عینکه مدام سر میخوردو تا نوک بینیم میومد  
 با حرص در اوردم اش و روی میز گذاشتم اشنگاهی به  
 حسین انداختم  
 قربونت برم چرا این کارو کردی اخه  
 شروع کردم به بچه گونه حرف زدن  
 ...چیه دوس نداری باهام ناهار بخوری  
 پاشدو به سمت اومد که یهو صدای در بلند شد  
 اخم کرد و جدی شد  
 بیا تو  
 بیاتی وارد شد  
 به میز خیلی بزرگی بیضی شکلی اشاره کردم که دور  
 تا  
 دورش صندلی بود  
 به سمت میز رفت و غذاهارو روش گذاشت  
 و از اتاق خارج شدبه سمت غذاهارفتم و روی میز  
 مرتب و خوشگل چیدمشون  
 حسین از دستشویی بیرون اومد  
 با ذوق و شوق به سمت میز اومد  
 به بههه

یه صندلی و عقب کشیدم و اشش

...بشین همسرم

اووو مرسی مرسی

به سمت میزی رفتم که کیف ام و روش گذاشته بودم

کیفم و برداشتم و روی میز ناهار گذاشتم اش

یه صندلیم و اسه خودم عقب کشیدم و کنارش نشستم

شروع کردیم به خوردن ناهار چند دقیقه ایی گذشت...

نمیدونستم چجوری به زبون بیارم حرفم و

انقد میومدو نگه اش میداشتم

که بالاخره یهو...

...حسین من باردارم

شروع کرد به سرفه کردن

بد موقع شروع کردم به حرف زدن بیچاره داشت اب

میخورد پرید تو گلوش...

...چی شددد؟

لیوانی که تو دست اش بودو گرفتم و لبریز از اب کردم

...بخور بخور لیوان و گرفت و سر کشید

بعد از دو دقیقه سرفه هاش تموم شد

عین بت بهم زل زد

...چییه؟

چرا انقد منو اذیت میکنی هان؟  
با اخم به غذا خوردنش ادامه داد  
برگه ی ازمایشو از توی کیف هم در اوردم و جلوش  
گذاشتم  
یه نگاهی بهم انداخت و برگه رو اروم برداشت  
شروع کرد به مطالعه ی برگه  
سکوت اتاق و در برگرفته بود که یهو...  
واااای خدایااا شکر تتقلبم داشت از جا کنده میشد  
سر جام خشکم زد  
بیاتی با ترس پرید تو اتاق...  
چی شده اقا اتفاقی افتاده!؟  
سریع پاشدو به سمت در رفت  
نه برو بیرون بیاتی برو بیروون  
اروم از جام پاشدم  
جلو اومدو پیشونیم و بوسید  
...ترسوندیم  
قربونت برم، باورم نمیشه  
بغض کرده بود  
دست اش و روی شکم کشید  
یعنی الان نی نی این توعهاز حرف اش خنده م

گرفت

...اره فک کنم

کلی باهم خندیدیم

با شنیدن خبر باباردار شدن ام دست از کار کشید و

جمع

کردیم و به خونه برگشتیم

قرار شد واسه شام بریم بیرون

لباس هامون و عوض کردیم و آماده شدیم

تقریبا ساعت پنج بعد از ظهر بود

نشستیم و حرکت کردیم

خوشحالی و لحظه به لحظه از توی چشمای حسین

میدیدم

یه موزیک شاد با صدای بلند پلی کرده بودهمخوانی

میکرد

به یه رستوران شیک و خوشگل رفتیم و شام خوردیم

از رستوران خارج شدیم

یه بارون شدید باریده بود واسه همین ام خیابون

خیس

خیس بود و هوا سرد...

به سمت ماشین رفتیم

...حسین

جانم عزیزم

...دلم قدم زدن میخواد

سرده هوا سرما میخوری

لبام و اویزون کردم با دیدن قیافه م لبخند زدو دستم

و

★★★ گرفت

"

حسین

کنار خیابون شروع کردیم به قدم زدن

...دنیا

جانم

...باریکلا بلاخره یاد گرفتی

از حرفی که زدم تعجب کرد

...چیو!؟

این که در مقابل کسی که صدات میزنه چی بگی

دیگه

زد زیر خنده... ببینم تو چرا دیشب نگفتی بارداری

هووم؟

دوس نداشتم بگم

لپشو کشیدم  
 ...عههه دوس نداشتی  
 دستم و گرفت و پایین کشید  
 دردم گرفت  
 گونه شو بوسیدم  
 یهوئی جیغ زد  
 دستم و گرفت و به سمت خودش کشوند  
 با دیدن دویست و ششی که به سرعت از کنارمون رد  
 شد

★★★ متوجه موضوع شدم

دنیا

قلبم داشت از جاش کنده میشد  
 چند ثانیه ایی نگذشته بود که گوشیم به صدا در اومد  
 با دیدن اسم کوروش روی صفحه ی گوشیم  
 فهمیدم که دست به کار شده بود و اسه ضربه زدن  
 بهم...

با دستای لرزوم تماس و وصل کردم و از حسین دور  
 شدم

که صدام و نشنوه...

برخلاف من که ترسیده بودم و بدنم میلرزید



اون مثل همیشه با آرامش کامل شروع به حرف زدن  
کرد فقط خواستم بدونی فقط دوروز دیگه باقی  
مونده، فقط

فقط دو روز...

اومدم که حرف بزنم که قطع کرد و حرفم و همراه با  
بغض

ام قورت دادم

و به سمت حسین برگشتم

با اخم بهم نگاه میکرد

چیزی شده؟

پیشونیشو بوسیدم

...چرا مواظب نیستی؟

با قیافه ایی بهت زده و اخمو دستم و گرفت و به سمت

ماشین حرکت کردیم

هنوزم دستام میلرزیدن

اگه ماشین حسین و زیر میگرفت باید چیکار

میکردمحتی از فکر کردن بهش هم اشک تو چشمام

جمع میشد

قربونت برم چیزی نشده که ، یه چندتا دیونه ی

معتاد

بودن که خداروشکر قبل از این که اتفاقی بیوفته  
راهشونو

کج کردن و رفتن...

...اره راست میگی

اوم نبینم ناراحت باشیا

...من خوبم

وقتی اینطوری میگی خوبی ، از این که حالت خوش

نیست مطمئن میشم...

صورت پر از اشکم و به سمت شیشه برگردوندم

.

.

.

به خودم حتی یه تکونم ندادممنتظر بودم حسین از

اتاق بره بیرون

پنج دقیقه ایی طول کشید

با شنیدن صدای بسته شدن در سریع از تخت پایین

اومدم

به سمت دستشویی رفتم

قیافه ام بهم ریخته بود

صورتتم و شستم

یه لباس معمولی پوشیدم  
 حتی حوصله ارایش کردن و هم نداشتم  
 کیفم و برداشتم و به سمت تخت رفتم پوشه رو از زیر  
 تخت

بیرون کشیدم  
 یه نگاهی بهش انداختم  
 حتی نمیدونستم توش چیه... اما از این مطمئن بودم که  
 کوروش واسه چیزای بی ارزش  
 اینطوری خودش و به درو دیوار نمیزد  
 داخل کیف ام گذاشتم اش و از اتاق خارج شدم  
 حسین به سمت اومد  
 کجا عزیزم!؟

...یه کاری دارم میرم انجامش بدم زود برمیگردم  
 داشتم از کنارش رد میشدم که دستم و گرفت  
 چه کاری!؟

...بعدا واست توضیح میدم  
 صبر کن میرسونمت  
 ...خودم میخوام برم حسین یعنی چی، یادت رفته  
 اتفاق دیشب و ، الان تو شرایطت  
 فرق میکنه باید بیشتر مراقبت باشم

انقد اعصابم خورد بود که آگه میتونستم کله ام و  
 میکوبوندم به دیوار  
 ...ای بابا ولم کن حسین بچه که نیستم خودم میرم  
 خودمم  
 بر میگردم دیگه...  
 با شنیدن حرفام حتی یه کلمه م حرف نزد فقط بهم  
 زل زده  
 بود  
 نگاهم و ازش گرفتم و به سمت در خروجی رفتم  
 یه مسیری و پیاده رفتم بعدشم تاکسی گرفتم و راهیه  
 خونه شدم  
 بیست دقیقه ایی طول نکشید که رسیدم  
 وارد شدمحتی جو خونه اش هم باعث میشد از خود  
 واقعی ام تبدیل  
 بشم به دنیای قبل حسین...  
 خدمتکار جلو اومد  
 سلام خانم خوش اومدین  
 ...پدر هست  
 بله تو اتاق کارشون تشریف دارن  
 پله ها رو طی کردم و به جلوی در اتاق کارش رسیدم

بدون در زدن وارد شدم  
 سرشو بالا آورد  
 با دیدنم لبخند مرموز همشگی اش نمایان شد  
 به به دختر گل و حرف گوش کنم، چطوری باباایی  
 توجه به حرفاش مدارک و از توی کیف ام در آوردم و  
 به  
 سمت اش گرفتم  
 لبخندش محو شدو قیافه اش شیطانی تر از همیشه...  
 دست اش و به سمت مدارک دراز کرد  
 هنوز انگشتاش به پوشه ی مدارک برخورد نکرده بود  
 که به  
 سمت خودم کشیدم اش  
 ...عا عا ، اول حرف بعد تحویل مدارک  
 دستشو مشت کردو زیر لب...  
 لعنتی  
 به سمت شومینه ایی رفتم که هیزم های خوشگل  
 داخلش  
 ذره ذره پودر میشدن  
 من و تو حرفامونو زدیم نه دخترم؟  
 دقیقا مثل خودش شروع کردم به حرف زدن... اره

یادمه گفته بودی میزاری برم پیش مامان، اما بابا  
 جوون حتی اگه توهم این اجازه رو نمیدادی من حق  
 رفتن  
 پیش مامان و داشتتم نه؟  
 با حرفام اخماش تو هم رفت  
 منظورت چیه؟  
 روی صندلی راک چوبی کنار شومینه نشستم  
 ...منظورم اینه که تو میخواستی یه جورایی حق ام و  
 بهم  
 بفروشی اما خب مشکل اینجاست که من دقیقا عین  
 خودتم  
 ، از این که حق ام و بخرم یا در مقابلش کاری برای  
 کسی  
 انجام بدم متنفرمم  
 خنده های مصنوعیش اوج گرفت  
 دختر عزیزم ،حالا که مدارک و اوردی اونارو بده به  
 بابا،و  
 هر جایی که دلت خواست برو،قول میدم که جلوتو  
 نگیرم...قول بده  
 قول میدم که جلوتو نگیرم

...قول بده که نه به من نه به حسین و خانواده ش

کاری

نداشته باشی

با شنیدن حرفام صورت اش از شدت اعصابیت سرخ

شد

چییی؟ داری شوخی میکنی نه؟

...نه اصلا

پاشد و سریع به سمتم اومد از چشاش میخوندم که

قصد

زدن ام و داره

مدارک و به سمت شومینه گرفتم

...جلو نیا وگر نه...

با دیدنم سر جاش میخکوب شد دستاشو به معنای

تسلیم بالا آورد

باشه باشه

عقب رفت و روی صندلی اش نشست و بهم زل زد

تو چه غلطی کردی دختر ، این همه ادم باید دست

میزاشتی رو پسر دشمن من...

...مقدم دشمن تو نیست اون ادم خوبیه این تویی که

انقد

حیوونی که به منی که از خونت هم رحم نمیکنی، قسم  
میخورم آگه حتی جونم و سر این مدارک کوفتی  
میدادم  
ککت هم نمیگزید  
با شنیدن حرفام از جاش بلند شد  
انقد گستاخ شدی که نمیفهمی داری با کی حرف  
میزنییی  
با بالا رفتن صداش ساکت شدم تو داری بخاطر اون  
پسره با پدرت، با کسی که یه عمر  
بزرگت کرده اینطوری حرف میزنی، دیگه نمیشناسمت  
دنیا معلوم نیست چه بلایی سرت آوردن که انقد هار  
شدی...  
اشکام سرازیر شد  
اما سعی نکردم سرم و پایین بندازم  
دیگه از گریه کردن جلوش نمیترسیدم  
با چشمای پر از اشکم تو چشماش زل زدم  
...دوسش دارم بزار باهش زندگی کنم  
به سمت ام اومد دست اش و زیر چونم گذاشت و به  
صورت زل زد  
با دیدن اشکام از شدن اعصابانیت دندوناشو بهم فشرد



و

محکم توی صورتم زد

روی زمین افتادمدر مقابلم مقاومت نکردم

باید کاری میکردم که قبول میکرد با مقاومت فقط

کارو

واسه ی خودم سخت تر میکردم

احمق میدونی اگه پسره بفهمه با نقشه وارد

زندگیش شدی

مثل یه تیکه اشغال دورت میندازه، گفته بودم پسر

معمولی

نیست مواظب باش، همونطوری که تورو جذب خودش

کرده

اراده کنه کسای دیگه رو هم جذب میکنه اون موقع

ست که

ادم بی همه چیزی مثل تو با گدای گوشه ی خیابون

واسش

هیچ فرقی نمیکنه...

با حرفاش قلبم گر گرفت

...اون از بچه اش نمیگذره

چییی؟! کدوم بچه!؟

یه خورده مکث کرد  
 توو؟!...اره  
 پاشو گم شو از خونه ی من برو بیرون، فقط یادت  
 باشه  
 نه تو دیگه دختر منی نه من کاری به کارت  
 دارم...نمیخوام  
 دیگه هیچ وقت ببینمت...برووو بیروووون  
 بزور از جام پاشدم  
 مدارک و روی صندلی راک چوبی گذاشتم و از کنارش  
 رد  
 شدم  
 انقد ضعیف شده بودم که هر ان ممکن بود بی هوش  
 بشم  
 با آستین ام اشکام و پاک کردم  
 هر اتفاقی بیوفته... هر اتفاقی ، نه من تورو میشناسم  
 نه  
 تو منو ، انتظار نداشته باش پشتت وایسم که گفته  
 بودم  
 پاتو کج بزاری پشتت و خالی میکنم  
 دستم و به سمت دستگیره بردم و چرخوندم لشخارج

شدم

از پله ها به سختی پایین اومدم

انیتا با قیافه ایی متعجب و کنجکاو جلوم ظاهر شد

انقد حالم بد بود که حوصله حرف زدن با اونم نداشتم

چی شد چیکار کردی؟!

...هیچی بعدا حرف میزنیم

یعنی چی؟ بگو ببینم چی شد دنیا...

...تموم شد همه چی

قبول کرد؟!

...اره

ذوق کرد

والی خدارو شکر با نگاه کردن به چهره ی داغونم

لبخنده اش محو شد

قبول کرده دیگه چرا ناراحتی، خوشحال باش

...بی مادر بودم بی پدرم شدم، من الان یه بی همه

چیزم

میفهمی؟

بغلم کرد

قربونت برم نگو اینو

از خودم جداش کردم

...من میرم بعدا میبینمت

باشه

خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم

راه حیاط و طی کردم درو باز کردم و خارج شدمبا

دیدن حسین رو به روی خونه قلبم وایساد

از خیابون رد شدم و

به سمت اش رفتم

...سلام اینجا چیکار میکنی؟

اخم هاش بدجور توهم بودن

با تکون دادن سرش بهم سلام کرد و نگاهی به نمای

بیرونی

خونه انداخت...

تو اینجا چیکار میکنی، اگه درست یادم باشه خونه

کوروش

راد همونی که شب عروسی ادعا میکردی که

نمیشناسیش...

به من و من افتاده بودم

...نمیشناسمش...

نمیشناسیش و میای خونه اش؟

...اومدم پیش انیتا... انیتا به کوروش راد چه ربطی

داره؟

...باباشه...

اها تو بابای انیتارو نمیشناختی؟

...نه اولین باریه که دیدمش...

بس کن دنیا بس کنن ، صاف تو چشمام نگاه میکنی

و

دروغ میگی

در ماشین و باز کرد که بشینه و بره

دست اش و گرفتم

...حسین صبر کن زنگ بزnm انیتا بیاد که ببینیش

بفهمی

دروغ نمیگم

در ماشین بست

باشه زنگ بزنشماره ی انیتارو گرفتم و بهش گفتم

بیاد

پنج دقیقه ایی نگذشته بود

که دیدم بدو بدو داره به سمتون میاد

سلام

سلام

...انیتا بگو من پیش تو بودم

خب پیش من بودی دیگه عزیزم  
 تو دختر کوروش راد هستی؟  
 با سوالی که پرسید نفس توی سینه ام حبس شد  
 انیتا با ترس نگاهی بهم انداخت  
 آ ، آره دختر کوروش رادم  
 نفس راحتی کشیدم ندیده بودمت تا حالا...  
 نبودم یه مدتی... امریکا بودم پیش مامانم  
 اها بله، خوشحال شدم  
 منم همینطور  
 سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم  
 دیگه حتی روی اسم کوروش هم نمیتونستم حساب  
 باز کنم  
 فقط خودم بودم و آینده ایی که معلوم نبود قراره چه  
 اتفاقاتی برام بیوفته  
 به خونه رسیدیم  
 یه راست به اتاق خواب رفتم  
 با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی  
 سرم  
 کشیدمدملم گرفته بود  
 همه اش به حرفای کوروش فکر میکردم

من واقعا یه بی همه چیز بودم، یه بدبخت  
 احساس شدید تنهایی تو عمیق ترین نقطه ی وجودم  
 نفوذ  
 کرده بود  
 با صدای مردای غریبه ایی که توخونه در حالا رفت و  
 امد  
 بودن چشمام و باز کردم  
 از تخت پایین اومدم  
 وارد دستشویی شدم  
 به صورتم زل زدم  
 لبام خشک شده بودن و زیر چشمام گود شده بود  
 چقد بهم ریخته بودم  
 دستام و چند بار پر از اب کردم و تو صورتم  
 پاشوندم...  
 بیرون اومد جلوی اینه رفتم و با حوله صورتم و خشک  
 کردم  
 توی اینه به خودم زل زدم  
 مگه من همین و نمیخواستم  
 مگه نمیخواستم کوروش دست از سرم برداره  
 تموم شد دیگه...

دیگه هیچ وقت اونو نخواهم دید  
 خداروشکر اسمش ام که تو شناسنامه ام نیست  
 باید خوشحال باشم  
 زندگی داره روی خوششو بهم نشون میده و من نباید  
 بهش  
 پشت کنم  
 نفس عمیقی کشیدم با حرفایی که توی ذهنم واسه ی  
 خودم  
 مرور میکردم حالمو بهتر میکردنسر کمد لباسم رفتم  
 یه بلوز نخی سفید برداشتم و با یه شلوار مشکی و  
 راحت  
 موهام و شانیه زدم و اتوشون کشیدم  
 یه خط چشم نازک گوشه ی چشمم کشیدم و به لبام  
 برق لب  
 زدم  
 در اتاق و اروم باز کردم  
 با دیدن یه عالمه وسیله ایی که چند نفر پی در پی از  
 جلوم  
 میوردنشون و میبردن به سمت اتاق بغلی چشمام  
 قلمبه شد



حسین سر پا و ایساده بودو مشغول دستور دادن  
 با دیدنم به سمت ام اومد  
 برو تو ، برو تو...  
 با دست بهم اشاره کرد عقب عقب برگشتم تو اتاق  
 وارد شدو درو بست  
 رومو ازش برگردوندم و دست به سینه و ایسام  
 چطوری خانوم خانوما  
 از دست اش ناراحت بودم نباید جلوی اینتا اونطوری  
 ضایع  
 ام میکرد  
 دنیااا  
 جلو اومد و دست اش و نوازش وار روی گونه ام کشید  
 عشقم... چرا نگام نمیکنی هووم  
 به چشماش زل زدم میدونم کارم اشتباه بود ولی خب  
 عزیزم خودتو بزار جای  
 من  
 ...ببینم حسین تو واقعا اون لحظه در مورد من چی  
 فکر  
 کردی که گفتمی زنگ بزنم اینتا بیاد که مطمئن شی  
 چی داری میگی دنیا، من فقط شوکه شده بودم

دوباره نگاهم و ازش گرفتم  
 عشقم قهرییی؟  
 با حرص شروع کردم به حرف زدن  
 ... اینا تو خونه چیکار میکنن؟  
 بگو قهری یا نه تا بهت بگم  
 ... نیستم بگو  
 لوازم اتاق دخترمون و دارن میارن دیگه... چیبی  
 دستش و جلوی دهنم گذاشت  
 زد زیر خنده  
 هیس... عزیزم چشم رو هم بزاریم این کوچولو میاد  
 ،گفتم  
 زودتر اتاقش و آماده کنیم دیگه...  
 بی حرکت و ایسادم دست اش و پایین کشید  
 ...میشه بگین کی گفته این بچه دختره!؟  
 دستاشو پشت کمرش گذاشت و با خنده صورتشو جلو  
 آورد  
 من  
 ... پسر شد چی؟  
 عقب رفت خب...  
 ... خب؟

حالا بعدا یه فکری میکنیم  
 دست اش و روی دستگیره ی در گذاشت  
 من برم وسایل و ناجور نچینن تو اتاق  
 ...چیدمان وسایل اتاق اش هم دست توعه دیگه؟  
 اره دیگه  
 از حرفش خنده ام گرفت  
 ...چقد تو پرویی  
 خودشم زد زیر خنده  
 ...منم میام برو یه چیزی بپوش  
 ...یه جوری میگی برم یه چیزی بپوشم انگار لخت ام  
 چشم غره ایی اومد  
 عزیزمم  
 رفت و درو بست  
 برگشتم یه شال بزرگ روی شونه هام انداختم  
 درو باز کردم و وارد نشیمن شدم  
 حسین یه نگاهی بهم انداخت  
 خب دیگه خسته نباشین  
 ولی اقا بعضی از وسایل هنوز نچیدیم تو اتاق  
 گفتم که ممنون میتونین برین  
 چشمسه تا مرد بودن یکیشون چهل به بالا و اون

دوتا زیر سی

سال

یه نگاهی به سرتاپام انداختن و خارج شدن

حسین به سمت ام اومد

مگه نگفتم نیا بیرون

صورتتم و نزدیک صورت اش بردم

...نه نگفتی

از کنارش رد شدم و به سمت اتاقی که لوازم و به

سمتش

میبردن رفتم

به دم درش رسیدم

هیئت اور بود

تمام وسایل اتاق دختر پسند بودنپرده های سفیدو

صورتی خرس بزرگ صورتی رنگ گوشه ی

اتاق تخت و کمدو میز و مبل و...

دوشش داری؟

...وای انقد خوشگله که خودمم دارم دعا میکنم بچه

مون

دختر بشه

خندید و از پشت بغلم کرد

قربون هر دوتاتون برم  
 دست اش و اروم روی شکم کشید  
 تو چشمات نگاه کردم  
 ...چیه

هیچی دارم دخترم و ناز میکنم  
 بچه گونه اداشو در اوردم...دخترمو ناز میکنم  
 دستاش و باز کردم و به سمت اشپزخونه رفتم  
 صبحانم و کامل خوردم و بیرون اومدم  
 نشستم و مشغول تماشا شدم TV روی مبل روب روی  
 نیم ساعتی گذشت...

بتول خانم  
 بله اقا  
 من میرم مواظب دنیا باش  
 به سمت اش برگشتم مثل همیشه شیک و جذاب  
 داشت به سمت در خروجی  
 میرفت

...عشقم کجااا  
 سرش و به سمت ام برگردوند  
 کلی کار ریخته سرم دنیا باید برم  
 ...بیا اینجا ببینم...

با لبخند جذابش به سمتم اومد  
 جان؟  
 ...این دختر رو چیکار کردی؟  
 کدوم دختره؟!  
 ...صوفیالبخندش محو شد  
 اونو که....  
 ...خب اونو که؟  
 همین امروز فرداست اخراج اش کنم  
 ...چی، تو هنوز اخراجش نکردی؟، میدونی من کی  
 بهت  
 گفتم؟  
 قربونت برم اروم باش، قول میدم همین امروز  
 قرارداد  
 اش فسق کنم خوبه؟  
 ...هوووف، اره خوبه میتونی بری  
 پیشونی ام و بوسید رفت  
 برگشتم و به تماشا ادامه دادم TV دوباره به سمت  
 نیم ساعتی گذشت...اف اف به صدا در اومد  
 به حرفای بتول خانومم گوش TV همزمان با تماشای  
 میدادم

خانم یه اقای بی دم در با شما کار دارن  
 بهت زده بهش نگاه کردم  
 ...کیه!؟

نمیدونم از شون پرسیدم گفتن خودتون میدونین  
 از جام پاشدم و به سمت اف اف رفتم  
 ...اینجا که کسی نیست

اره خانوم جلو نیومد که ببینم اش...

...یعنی چی؟! ترس عجیبی به دلم افتاده بود

بتول خانم یه شال بافت و روی شونه هام انداخت

از خونه خارج شدم راه حیاط تا درب خروجی خونه رو

طی

کردم

درو اروم باز کردم

یهو همه چی سیاه شد....

.  
.  
.

چشمامو باز کردم

سرم گیج میرفت

به سختی سرم و چرخوندم و به دورو برم نگاه

کردم... روی تخت بودم توی اتاقی که تا حالا یک بارم  
 یادم نمیومد  
 واردش شده باشم  
 همه چی واسم نا آشنا بود  
 چشمم به زنجیری افتاد که دستام و باهاش به تخت  
 بسته  
 بودن  
 انقد اون لحظه ترسیده بودم که تمام بدنم میلرزید  
 جیغ  
 بلندی کشیدم  
 ....کسی اونجا هستنت ....یکی بیاد کمکم کنههه  
 نا خوداگاه اشکام سرازیر شد  
 با صدای در دست از گریه کردن برداشت و به در نگاه  
 کردم  
 یهو بردیا ظاهر شد  
 با دیدنش ترسم بیشتر شد قلبم محکم به قفسه ی  
 سینه م  
 میکویدتند تند نفس نفس میزد  
 جلو اومد  
 خوبی عشقم؟



حتی لحن حرف زدن اش هم ترس و بهم منتقل میکرد  
...بردیا

چیه از دیدنم خوشحال شدی عزیزم  
...چرا منو آوردی اینجا؟

روی لبه ی تخت نشست و دست اش و روی موهام  
کشید

اوردمت خونه مون دیگه ، اتاق خوابمون و دوست  
داری

به صورتم خیره شد

نفس گریه نکن دیگه بدبختیامون تموم شد قرار یه  
عمر

کنار هم زندگی کنیمثل دیوونه ها حرف میزد  
...بردیا تورو خدا بزار برم

اخماش تو هم رفت

پاشد پشت بهم و ایساد و دستاش و تو جیب شلوارش  
فرو

برد

میخوای بری پیش اون پسره اره

...اون پسره شوهرمه

سریع به سمت ام برگشت

دفعه آخرت باشه اینو میگیا اون احمق هیچ نسبتی  
با تو  
نداره

...این تویی که هیچ نسبتی با من نداری ...کوروش...  
کوروش غلط کرد...اولین باری بود که میشنیدم  
پشت سر کوروش حرف میزد  
...جسور شدی جرات گفتن این جمله رو جلوی  
خودشم

داری  
تو روشم میگم  
یهو یاد حسین افتادم  
...ساعت چنده  
هشت  
...هشت شب!؟

سرشو به معنای اره تکون دادو سیگارشو از تو جیب  
اش در

اوردو با فندک طلایی رنگ اش روشن اش کرد  
...بردیا باز کن دستام و بزار برم...

نیش خنده ایی زد چیکار کنم?...من تازه پیدات  
کردم ...دیگه نمیزارم جایی

بری...

چند باری دستام و تکون دادم اما فایده ایی نداشت

....آییی دستام درد میکنن

گره کراواتشو شل کرد کت اش و در آورد

قمقمه ی مشروب اش و از توی جیب اش در آورد

و گوشه ی تخت بزرگ دو نفره ایی که روش بودم پرت

کرد

درشو باز کردو تا ته سر کشید

اب دهنم و قورت دادم

من باردار بودم و اون نمیدونست

اگه میگفتم یه بلایی سرم میورد که همینجا بچه رو

بالا

بیارماگه هم نمیگفتم...

نه میتونستم دهنم و ببندم و چیزی نگم نه حرفام و به

زبون

بیارم

دستاشو روی تخت گذاشت و چهار دست و پا به سمت

ام

اومد

بدنم و تا جایی که تونستم جمع کردم

لحظه به لحظه نزدیکتر میشدو ترس من بیشتر...  
 ...بردیا دیونه بازی در نیار  
 چیه میترسی...  
 با لحن حرف زدن اش میخواست تحریک ام کنه  
 سرش و تو گردن ام فرو برد  
 اشکام تمومی نداشتندست از کارش برداشت و سرشو  
 بالا آورد  
 به صورتم نگاه کرد  
 میخوای بزارم بری؟  
 سرمو تکون دادم  
 ...اره  
 التماس کن  
 به چشماش نگاه کردم  
 التماس کن تا بزارم بری...یا  
 حرفاش و باور نمیکردم اون میخواست تحقیر شدنم و  
 با  
 چشم اش ببینه  
 اون میخواست ازم انتقام بگیره و زیر پاهاش له ام کنه  
 اما نه حتز اگر التماس هم میکردم ولم نمیکردخیلی  
 خوب میشناختم اش...

وقتی دید که کاری که میخواست و انجام نمیدم  
 وحشیانه به جونم افتاد  
 اون لحظه ارزوی مرگ میکردم  
 دیگه گریه هامم روش تاثیر نمیزاشت  
 ...بردیااا به بچه ام رحم کن  
 دست از کارش برداشت و اروم سرش و بالا آورد  
 قیافه ی بهت زده ش بدجور میترسوندم  
 بدنش و از روم برداشت و نشست  
 چی داری میگیا نقد دستام تو یه حالت مونده بودن  
 که کاملا بی حس شده  
 بودن  
 ...ااا دستامم  
 دست اش و دراز کرد کلیدو از روی عسلی برداشت و  
 دستام  
 و باز کرد  
 پاشدم و نشستم  
 اروم اروم دستامو تکون دادم تا خونم جریان پیدا کنه  
 نگاهی به بردیا انداخت  
 بهم زل زده بودو تو فکر بود  
 داشتی شوخی میکردی که ولت کنم اره؟

نه...

صورت اش قرمز شدو اخماش تو هم رفت  
 نههه!؟... کثافت تو میدونی اگه مقدم بفهمه تو دختر  
 کوروشی خودت و بچه ات و پرت میکنه گوشه ی  
 خیابون... افتخار میکنی به بار دار شدنت هان؟  
 حرفاش بدجور ذهنم و درگیر کردم  
 چند وقته...

با چشمای خیسم بهش نگاه کردم  
 ...یک ماه

کف دست اش و به پیشونی اش کوبوند  
 به پسره که چیزی نگفتی؟

وقتی که سکوتمو دید به سمتم اومد

احمق همه چیو گذاشتی کف دست پسره!؟

...چیکار باید میکردم؟ یک هفته بهت فرصت میدم  
 فقط یک هفته...

...فرصت چی!؟

یه کاری کن توله ی این پسره از بین بره

نفس توی سینم حبس شد

...چی داری میگی بردیا!؟

همین که گفتم و گرنه خودم دست به کار میشم،

منم که  
 میشناسی بخوام یه کاری و انجان بدم انجام میدم  
 ...اخه چجوری؟!  
 چه میدونم یه کاری کن بزنتت یه کاری کن که  
 تقصیرش  
 گردن تو نیوفته بیوفته گردن خودش...فک نکنم یه  
 خورده  
 عذاب وجدان گوشت تن اش و اب کنه هووم....اشکاتم  
 پاک کن ، حوصه اب غوره گرفتن ات و ندارم  
 ...بردیا با من این کارو نکن، تورو خدااا وقتی که  
 دست تو دست پسره داشتی عقد میکردی چرا  
 اشک نمیریختی؟ چرا به بابات التماس نکردی که نزاره  
 زن  
 اون مرتیکه شی هان؟!...چرا همه اش من باید تحمل  
 کنم?...توهم یه خورده غم و به دلت راه بده یه خورده  
 ام  
 تو تحمل کن یه خوردم تو درد بکش ببین چه مزه  
 ایی...  
 از اتاق بیرون رفت  
 انقد تو خودم میریختم و لب باز نمیکردم که کسی باور

نمیکرد

حجم زیاد درد و غم هامو...

از جام پاشدم درو باز کردم و به سمت اش رفتم  
...بردیا من دیگه نمیکشم دیگه تا قلم طاق شده ... من

یه

روز خوش تو زندگی ندیدم از وقتی که دارم با حسین  
زندگی میکنم تازه زندگی روی خوششو بهم نشون  
داده تازه

دارم طعم زندگی و میچشم، اگه میخوای زندگی بدون  
اون

و واسم بسازی بهتره بکشیم و راحت کنی... صاف تو  
چشم زل زده بود

یه جوری نگاهشو ازم گرفت

که باورم شد حتی یه کلمه از حرفام و اسش مهم نبود

به سمت اشپزخونه رفت یه لیوان چایی آورد

و روی صندلی نشست و بیخیال مشغول خوردن چایی

ش

شد

...برگردونم خونه

افرین حالا دختر خوبی شدی ... میری کاری که گفتم



و

انجام بدی دیگه

...نه من زندگی ام و میکنم توهم هر کاری که دلت

میخواه

انجام بده

عه اینجور یاست؟

...اره دقیقا همین جور یاست باشه فقط یادت باشه

خودت گفتی...

به سمت ام اومد سوئیچشو برداشت و به سمت در

خروجی

رفت

پایین منتظرم

کفشام جلوی در بود پوشیدمشون و دنبالش رفتم

لباسم خیلی نازک بود داشتم یخ میزدم سریع رفتم و

تو

ماشین نشستم

حرکت کردیم

توی راه حتی یه کلمه ام باهش حرف نزد

چون میدونستم هر چی ام میگفتم بی فایده بود

تمام فکر و ذکرش انتقام بود

حالش خوش نبود زندگی اش بهم ریخته بود  
میخواست زندگی منو هم خراب کنه چشم دیدن  
خوشبختیم وکنار یکی دیگه نداشتبه جلوی خونه

رسیدیم

پیاده شدم

و به سمت اف اف رفتم

بردیایه جوری گازشو گرفت و رفت که انگار اصلا

نبوده بود

دستم و روی اف اف گذاشتم و فشار دادم

بله؟

...بتول خانم منم

عه خانم شماییین؟قربونتون برم کجا بودین

میدوین چقد

دنبالتون گشتیم...

...باز کن

در باز شد وارد شدمانقد سردم بودو اعصابم و خورد

که حوصله کل کل کردن با

حسین و نداشتم

تا در خونه رو باز کردم

حسین و رو به روم دیدم

کجا بودی ؟

با صدای بلندش از جام پریدم

...وای ترسیدم...سلام عزیزم خوبی؟

انقد عصبی بود که میترسیدم از حرف زدن باهات

سریع از کنارش رد شدم و به اتاق خواب رفتم

کمدو باز کردم

لباسام و در اوردم و روی تخت انداختم و لباس خوابم

و

پوشیدم سنگینی اشکایی که ریخته بودم و روی

صورتم هنوز حس

میگردم...

به سمت دستشویی رفتم

صورتمو شستم

بیرون اومدم

صدای درو شنیدم

بتول خانوم با سینی شام وارد شد

سینی رو روی میز گذاشت

بهش لبخند زدم

...مرسی

از اتاق خارج شد

رفتم و روی صندلی نشستمانقد گشنه ام بود که اون  
 لحظه به چیزی غیر از غدام فک  
 نمی‌کردم  
 بیست دقیقه ایی گذشت...  
 بعد از خوردن شام ظرفارو جمع کردم سینی و  
 برداشتم و از  
 اتاق خارج شدم به اشپزخونه بردمشون  
 عه خانم شما چرا، می‌گفتین خودم میومدم  
 ...اوردمشون دیگه...  
 نگاهی به نشیمن انداختم  
 حسین تو نشیمن نبود  
 به سمت اتاق خواب رفتم  
 روی تخت دراز کشیدم  
 نیم ساعتی منتظر شدم که بیاد اما خبری نشدنگاهی  
 به ساعت انداختم دوازده شب بود  
 پاشدم و از اتاق خارج شدم  
 ...بتول خانم حسین جایی رفته؟  
 با دست به اتاق بچه اشاره کرد  
 به سمت اتاق رفتم و اروم درو باز کردم  
 پشت به در اتاق ...دستشو زیر سرش گذاشته بودو در

روی

گلیم فرش عروسکی دراز کشیده بود

اروم اروم به سمت اش رفتم

چشمش بسته بود

گونه اش و بوسیدم و دستم و روی بازوش کشیدم

...عشقمسروشو چرخوند نگام کرد

با دیدنم دوباره اخم کرد

برو تو اتاق ات...

...اتاقم؟ یا اتاقمون؟

دوباره به حالت اولیه برگشت و چشمش و بست

کنارش دراز کشیدم

...منم همینجا میخوابم که نی نی اذیت شه

به سمت ام برگشت

طولی نکشید که خودمو روی تخت تو بغلش دیدم

با خیال راحت چشمم و بستم تخت گرفتم خوابیدم

.

.

دوماه بعد...

تو اینه آخرین نگاه ام و به خودم انداختم و خارج شدم

عشقم یه ساعته منتظرما...

...ببخشید خو  
 با لبخند در ماشین و واسم باز کرد  
 اروم نشستم  
 نی نی بزرگتر شده بود واسه همین خیلی مواظب  
 بودم که  
 اتفاقی نیوفته  
 یه موزیک اروم پلی کرد و حرکت کردیم  
 بیست دقیقه ایی گذشت...  
 جلوی بیمارستان پیاده شدیم کلی استرس داشتم  
 حسین هم متوجه شده بود واسه همین ام دستم و یه  
 خورده فشار داد  
 به جلوی اتاق سنوگرافی رسیدیم  
 رو به روی خودش قرار دادم  
 ..وای حسین استرس دارم  
 قربونت برم استرس چی اخه، یا دختر میشه یا پسر  
 دیگه  
 جلو اومد پیشونیمو بوسید  
 اروم تر شدم  
 در زدین و وارد شدیم  
 لایلا جون پاشدو به سمتمون اومد قربونت برم

عزیزم  
 با شوق و ذوق سر تا پام و برانداز کرد  
 با لبخند بهش دست دادم  
 ...سلام خوبین  
 مرسی عزیزدم تو چطوری...خیلی وقته  
 منتظرتونم...  
 مامان تورو خدا یکم به من توجه کن بود محبت  
 دارم  
 بخدا...  
 به سمت حسین برگشتم  
 ...شما از کی تا حالا کم بود محبت گرفتین؟  
 زد زیر خنده  
 عه حسین دخترم و ادیت نکن...  
 حسین لباسو اویزون کردبه سمت تخت رفتم و دراز  
 کشیدم  
 لیلاجون هم اومدو روی صندلی نشست و مشغول  
 کارش  
 شد  
 بیا حسین اینو ژل و بزنی واسش...  
 ...کجا باید بزنی اش؟

شروع کرد به خندیدن  
 عزیز دلم به شکمت دیگه...  
 لباس ام و دادم بالا  
 حسین با دستش ژل و روی شکمم پخش کردم  
 ...چقد باحاله...  
 حسین با لبخند بهم نگاه میکرد هر دو تامون کلی ذوق  
 داشتیم  
 لیلاجون دستگاه و روی شکمم گذاشت و اروم حرکت  
 داد  
 همزمان با حرکت اش به صفحه ی مانیتور هم نگاه  
 میکرد و  
 گوشی پزشکی اش توی گوشش بود  
 قلبم تند تند میزد  
 نگاهی به حسین انداختم  
 کاملاً معلوم بود که اونم حس منو داره  
 چند دقیقه ایی گذشت...  
 لیلاجون دستگاه و برداشت و به هر دو تامون زل زد  
 نفس توی سینمون حبس شده بود  
 چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟  
 یهوایی با ذوق شروع کرد به حرف زدن تبریک میگم



یه دختر تپل مپله  
 از شوق زیادی پاشدم و نشست  
 ...جدی میگین؟!  
 جلو اومد  
 بغلم کرد و گونه هامو بوسید  
 بعد از کلی ابراز خوشحالی به سمت حسین برگشتم  
 سر جاش خشکش زده بود  
 ...عزیزم خوبی؟  
 جواب ام و نمیداد  
 لیلا جون با دیدن نگرانیم...  
 وا حسین وای باورم نمیشه ، خدایااا شکر  
 با شنیدن صدایش نفس عمیقی کشیدم  
 هیسس ارومتر اینجا بیمارستانه ها  
 سریع پاشدو به سمت دستگاه سنوگرافی رفت  
 و روی صندلی لیلا جون نشست و گوشی اش و به  
 گوشش  
 زد  
 کدومو بزنم صدای قلب اش و گوش کنم  
 لیلاجون دست اش و روی شونه اش گذاشت  
 جاتون خوبه کم و کسری چیزی؟

زد زیر خنده

عه مامان انیت نکن دیگه ... لیلاجون اومدو کنارم

نشست دوباره دراز کشیدم دستگاه و

روی شکم گذاشت و حسین ام مشغول گوش دادن

صدای

قلب بچه شد و پشت سر هم قربون صدقه اش میرفت

فیلم سنوگرافی و ریختیم روی فلش و به خونه آوردیم

یه پیرهن بلند بدون استین پوشیدم موهام و باز کردم

و از

اتاق خارج شدم

حسین مشغول تماشای فیلم بود

رفتم و کنارش نشستم

...سلاالم

سلام قربونت برم

روی موهامو بوسید

خودم و بهش چسبودنم و سرم و روی سینه اش

تماشا میکرد Tv گذاشتم... موهامو نوازش میکرد و

آروم دست اش و روی شکم گذاشت و نوازش وار

حرکت

اش میداد

قربونش برم... دیدی گفتم دختره باور نمیکردی...  
 ...حسین من و هم ناز کن...  
 محکم گونه ام و بوسید  
 ...قربون توعم برم عشق من...  
 اومدم که حرف بزنی یهو صدای الارم گوشی اش بلند  
 شد

باباست عزیز یه لحظه...  
 وصل کردو جواب داد  
 به سلام پدر گرامی  
 چه خبرا خوبین

اره دنیام خوبه

مدارک؟! ...عه یا نن منظورتون اونایی نیست که داده  
 بودم نگهدارین؟!  
 با شنیدن کلمه ی مدارک حالم از این رو به اون رو شد  
 انگار

توی دلم رخت چنگ میزدن  
 اب دهنم و قورت دادم سرم و از روی سینه اش  
 برداشتم

حسین اخم کرده بود  
 انقد پریشون بود که از جاش بلند شد  
 چرا زودتر نگفتین؟!... یعنی چی اخه مگه  
 میشه؟... باشه  
 باشه اومدم  
 گوشه و قطع کرد و سریع به سمت در خروجی رفت و  
 کت  
 اش و برداشت و پوشیدبه سمتش رفتم  
 ...حسین داری کجا میری؟  
 باید برم  
 ...اتفاق افتاده!؟  
 حالا بعدا بهت میگم... خدافظ  
 رفت و درو بست  
 انقد اضطراب داشتم که ناخن هام و میجویدم  
 تنها سوالی که توی ذهنم مدام میومد و بی جواب  
 میموند  
 این بود که بعد از این قراره چه اتفاقی بیوفته؟  
 نشستم TV تا خود شب روی مبل رو ب روی  
 بود اما فکرم پیش حسینچند باری بتول TV نگاهم به  
 خانم واسم غدام و آورد اما حتی میلی به

غذا خوردنم نداشتم  
 اشتهام کاملا کور شده بود  
 مدام به ساعت نگاه میکردم...  
 ساعت یازده شده بود خبری از حسین نبود...  
 چند باری شماره اش و گرفته بودم....  
 اما دریغ از یکبار جواب...  
 نکنه فهمیده بود دزدیدن مدارک کار من بوده؟...  
 در به صدا در اومد  
 با ترس و لرز از جام پاشدم و به سمت در رفتم  
 حسین بود  
 بی حرف فقط بهش نگاه کردم از قیافه اش معلوم بود  
 که حالش خوش نیست  
 سوئیچ و روی میز پرت کرد و کت اش و در آورد  
 از کنارم رد شد و رفت  
 حتی بهم سلام نکرد  
 بغض گلومو گرفته بود  
 دنیا غذا تو خوردی؟  
 به سمت اش برگشتم  
 با سوالی که پرسیدم مطمئن شدم چیزی نفهمیده بود  
 ...نه منتظر تو بودم

من سیرم  
 به سمت اتاق خواب رفتدوباره برگشت  
 بتول خانم شام دنیا رو آماده کن  
 وارد اتاق شدو درو بست  
 به اشپزخونه رفتم فقط واسه این که ضعف نکنم چند  
 قاشق از غذام و خوردم و بیرون اومدم  
 وارد اتاق خواب شدم  
 حسین دراز کشیده بود به سقف خیره شده بود  
 رفتم و روی لبه تخت نشستم  
 دستم و روی ته ریشش کشیدم  
 انقد تو فکر بود که تازه متوجه حضورم شده بود  
 دستم و گرفت و بوسید... نمیخوای بگی چی شده...  
 هیچی بیخیال... بیا بخواب دیر وقته ها...  
 ..تا نگی نمیخواهم  
 نفس عمیقی کشید و نشست  
 یه سری از مدارک شرکت گم شدن... یعنی گم نشدن  
 ،میگن  
 که به سرقت رفتن  
 ...شوخی میکنی؟! ...اخه چرا باید اون مدارک بدزدن،  
 مگه

چی بودن؟

کلی سند ، چک ، طرح های جدید شرکت و هزار  
کوفت

زهرمار دیگه که اگه پیدا نشه ن کل زندگیمون به فنا  
میره...

قلبم وایساد

اب دهنم و قورت دادم

وای خدایا من با دست خودم به زندگیم اتیش زده  
بودم میدونستم کوروش بخاطر چیزای بی ارزش انقد  
نمیجنگه

جلو رفتم و لباشو بوسیدم

...غصه نخور عزیزم پیدا میشن...

خدا کنه همینی باشه که تو میگی...

روی تخت خوابیدم

اباژور و خاموش کردم

کل شب و چشم روی هم نذاشتم

حسین ام بیدار بود

اون به مدارک اش فک میکرد و من به تمام بدبختی

هام و

اشتباهاتم...دم صبح چشمام و روی هم گذاشتم و یکی

دوساعتی

خوابیدم...

.

.

.

چشمام و باز کردم حسین سر جاش نبود از تخت پایین

اومدم از اتاق خارج شدم

...بتول خانم حسین کجاست؟

صبح زود رفتن...

...نگفت کجا؟

نه چیزی نگفتن...

...صبحانه خورد؟

نه، خانم اتفاقی افتاده،؟ پریشون بنظر میان اقا هم

صبح

عصبی و بی حوصله بود... نه اتفاقی نیوفتاده نگران

نباش

چند روزی به همین منوال گذشت

شب ها بی خواب بود روز هام صبح زود بیدار میشدو

میرفت

تا دیر وقت بیرون بود هر وقت میومد بی حرف به اتاق



خواب میرفت  
 انقد این وضعیت ادامه پیدا کرد که از پا درو اومد  
 حسین دیگه اون ادم قبلی نبود  
 بی حوصله...  
 عصبی...  
 وسواس...  
 حتی با من هم حرف نمیزد... وقتی باهاش حرف میزد  
 به یه گوشه خیره میشدو تو فکر  
 میرفت...  
 باید یه کاری میکردم  
 لباسام و پوشیدم تاکسی گرفتم و راهی شرکت  
 شدم...  
 پیاده شدم کرایه رو حساب کردم و وارد شرکت شدم  
 باورم نمیشد...  
 حتی یه نفرم تو شرکت نبود  
 مثل همیشه دکمه ی اسانسور فشار دادم و به طبقه ی  
 بیست و پنج رفتم...  
 از اسانسور بیرون اومدم  
 به سمت کانتر منشی رفتم حتی بیاتی ام سر جاش  
 نبود

چه بلایی سر شرکت اومده بود...  
 جلوی در اتاق حسین و ایسام در زدم و وارد شدم  
 پشت میزش نشسته بود  
 نمیدونم تو برگه ی جلوی دست اش چی مینوشت که  
 بیاتی  
 اشک میریخت و التماس میکرد  
 بیاتی به سمت اومد  
 خانم توروخدا یه کاری بکنین  
 ...چی شده!؟  
 آقای مقدم دارن اخراج ام میکنن  
 حسین برگه رو به سمت اش گرفت بگیر  
 اقا تورو خدا  
 خانم بیاتی نمیبینی همه رو فرستادم برن...میخوای  
 بمونی  
 چیکار کنی هان!؟...  
 با بالا رفتن صداش بیاتی برگه رو گرفت و اروم از اتاق  
 خارج شد  
 جلو رفتم  
 ...حسین چرا اینکارو کردی؟  
 بیاتی و فرستادم بره حالا نوبت تو شد ، اصلا با این

وضعت چرا اومدی اینجا هان؟  
 ...چرا اینجوری باهام حرف میزنی، اروم باش  
 دستشو توی موهایش فرو برد  
 دنیا یه مدت تنهام بزار... با حرفاش به قلبم خنجر  
 میزد  
 بغض کرده بودم  
 ...چی داری میگی حسین داری با من حرف میزنی  
 چون تویی بهت میگم تنهام بزار، برو پیش خانواده  
 ات  
 یکم اوضاع و احوالم که بهتر شد خودم برت میگردونم  
 کوروش مامان و بابای قلبی ام و بی این که بهم چیزی  
 بگه  
 از خونه بیرون کرده بود و فرستاده بودشون ترکیه...  
 من که جایی و نداشتم برم  
 اگه از پیش حسین میرفتم باید کارتون خواب  
 میشدم...  
 بغض گلوم و گرفت  
 ...حسین میخوای تو این وضعیت ولت کنم و برم؟ اره  
 این هم به نفع تو عه هم من...  
 اشکام سرازیر شد

نگاه ام و ارزش گرفتم و از اتاق خارج شدم  
 دلم گرفته بود  
 یه تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم...  
 روی تخت دراز کشیدم  
 به سقف خیره شدم  
 اشکام از گوشه ی چشمم میچکیدن  
 هیچ کاری از دستم بر نمیومد غیر از نشستن و تماشا  
 کردن  
 زندگی که داشت ذره ذره جلوی چشمم پودر  
 میشد... ای کاش میتونستم کاری بکنم...  
 انقد تو اتاق موندم که بلاخره ساعت دوازده شب سرو  
 کله  
 ی حسین پیدا شد...  
 بی توجه بهم کت اش و در آورد و به سمت دستشویی  
 رفت  
 صدای باز شدن شیر اب و شنیدم  
 مثل یک مجسمه سر جام موندم و نه سعی کردم حرف  
 بزنم  
 نه از جام پاشم...  
 یه ربع گذشت هنوزم شیر اب باز بود

پاشدم و به سمت دستشویی رفتم  
 درش باز بود  
 حسین با اخم و قیافه ی توهم اش داشت دستاش و  
 میشت...  
 تو فکر بود...منتظر موندم تا کارش تموم شده  
 اما انگار نه انگار  
 مدام دستاش و بهم میمالیدو میشت...  
 دیگه داشتم کلافه میشدم  
 جلو رفتم و شیر آب و بستم...  
 از فکر بیرون اومدو نگاه بی اهمیتی بهم انداخت  
 حتی نوع نگاه اش هم مثل گذشته نبود  
 ته دلم میدونستم که هنوز هم دوستم داره  
 اما دیگه شعله های عشق آتشین اش و توی چشماش  
 نمیدیدم  
 نکنه کم کم احساس اش نسبت بهم داشت از بین  
 میرفتنکنه کم کم این احساس داشت یکطرفه  
 میشد...  
 از کنارم رد شدو رفت...  
 با صدای بتول خانوم از اتاق خارج شدم  
 میز شام و مثل همیشه چیده خوشگل و مرتب بود

نشستم...  
 منتظر سدم حسین هم بیاد...  
 چند دقیقه ایی گذشت...  
 صداس و میشنیدم که با اعصابنیت با گوشى اش  
 صحبت  
 میگرد  
 وارد اشپزخونه شد  
 قطع کرد  
 اونور میز نشستگوشى و پرت کرد رو میزو با  
 اعصابنیت واسه خودش غذا  
 کشید...  
 بی توجه بهم شروع کرد  
 بهش کیره شده بودم  
 اشک توی چشمام جمع شد  
 بتول خانوم جلو اوندو واسم غذا کشید  
 شاید با دیدنم دلش واسم سوخته بود...  
 انقد غصه میخوردم که دستام شروع به لرزیدن  
 کردن...  
 دستمال برداشتم و اشکام و پاک کردم  
 قاشق ام و برداشتم

توی سوپ ام فرو بردمنگاه ام رو حسین بود  
 انگار نه انگار که رو به روش نشسته بودم  
 همیشه فک میکردم علاقه ی اون بیشتر از منه اما نه  
 اشتباه  
 میکردم...  
 قاشق و بالا بردم یهو از توی دستای لرزوم سر خورد  
 و  
 سوپ توش خالی شد روی لباس حریر سفیدم  
 با بلند شدن صدای افتادن اش کف زمین حسین با  
 ابروهای  
 بهم گره خورده به لباس ام زل زد  
 صداش به اوج رسید  
 گمشو برو تو اتاقت لباس ات و عوض کن حالم و بهم  
 زدی...زود  
 لرزه به تن ام افتاد  
 نفس ام بالا نمیومدتوی چشماش خیره شدم  
 هر چی و توی چشماش میدیم غیر از اون آدمی که من  
 دیوانه وار عاشق اش بودم  
 اقا آدم که با زن حامله اینطوری حرف نمیزنه...  
 بتول خانم جمع اش کن ببرش تو اتاق اش تا کفری

نشدم...

بتول خانوم با ترس به سمت ام اومد  
 دست اش و زیر بغل ام انداخت و از جام بلند شدم  
 بغض به گلوم چنگ میزد  
 به سمت اتاق خواب راه افتادیم  
 درو باز کردو وارد شدیم  
 خانوم از دست اش ناراحت نشین ها...میدونین که  
 اوضاع بهم ریخته ست دست خودش نیست اگر.....نه  
 بتول خانوم...خوبم...فقط یه لباس بده بپوشم...  
 قربونتون برم  
 کمد ام و باز کرد و یه ساحلی بلند واسم آورد  
 کمک ام کرد پوشیدم اش...  
 روی تخت دراز کشیدم پتو رو روی شونه هام کشید  
 چراغ و خاموش کرد و از اتاق خارج شد  
 تا در بسته شد بغض ام ترکید  
 دار و ندار من توی این زندگی کوفتی حسین بود و  
 احساس  
 اش  
 حالا دیگه احساس اش رفته بود  
 شاید برای همیشه...ساعت سه شب بود...



و من هنوز بیدار و چشم به در که بیاد و سر جاش  
 بگیره  
 بخوابه...  
 با این که هیچ گونه احساسی از خودش نشون نمیداد  
 اما  
 بدون حضورش خواب به چشمم نمیومد  
 پاشدم و نشستم  
 اومدم از تخت پایین برم که صدای باز شدن در و  
 شنیدم  
 دراز کشیدم و پتو رو روی شونه هام کشیدم  
 چشمام و بستم و هیچ گونه حرکتی نکردم...  
 طولی نشید که با بالا و پایین شدنم فهمیدم روی تخت  
 خوبیده...  
 چند دقیقه ایی گذشت  
 به پشت سرم نگاه کردم... پشت بهم اونور تخت  
 خوابیده بود  
 هیچ دردی بزرگتر از این نبود...  
 پاشدم اروم بازو اش و بوسیدم و پتو رو روی شونه  
 هاش  
 کشیدم

اون من و دوست نداشت من که عاشقش بودم...

مثل یه چشم بهم زدن شش ماه گذشت...

حسین دچار افسردگی شدید شده بود

بدهی های زیادی بالا آورد

خدارو شکر به کمک پدرش همه بدهیاشو پرداخت

کرد...

اما این هیچ تاثیری روی روحیه اش نداشت که

نداشتبتول خانم و اقا رحمت با هزار خاهش التماسی

که به

حسین کردن

پیشمون موندن

حتی به نگرفتم حقوق هم راضی شدن

از اتاق خواب خارج شدم

به سختی قدم بر میداشتم

از صبح تو ناحیه کمر یه خورده درد داشتم اما قابل

تحمل

بود سعی کردم به روی خودم نیارم

دلم هوای تازه میخواست

به سمت حیاط پشتی رفتم

حسین مثل همیشه روی صندلی نشسته بودبه سمت

اش رفتم

یهو متوجه بوی عجیبی شدم

هر چقدر جلوتر میرفتم بوش بیشتر به مشامم

میرسید

...سیگاررر!؟

حتی به خودش اجازه ی برگشته ان به سمت ام و هم

نداد

واسه این که متوجه حضورم بشه رو به روش وایساده

ام

با دیدن سیگار توی دست اش

امپر چسبودنم

دستم و بالا بردم و محکم زدم توی صورتش...

سرشو بالا آوردو بی هیچ عکس العملی بهم نگاه کرد

بی اهمیت نگاهش و ازم گرفت و به سیگار کشیدن

ادامه

داد... بغض کرده بودم

دیگه تحمل بی محلیاش و نداشتم

دلم میخواست دوباره مثل قبل بشه...

همونطوری دوستداشتنی و پر انرژی وقتی قبلا و

الانشو با

هم مقایسه میکردم حالم بد میشد  
دستم و زیر چونه اش گذاشتم  
با چشمای اشکیم تو چشماش زل زد  
...فک نمیکردم انقد ضعیف باشی... دیگه دوست  
ندارم...

به سمت در ورودی خونه قدم برداشتم  
یهو درد زیادی توی دلم پیچیدجوری که روی زمین  
افتادم  
...اااا دارم میمیرم...

بیست دقیقه ایی نگذشت که خودم و تو سالن  
بیمارستان  
دیدم...

چراغ های توی سالن مثل خطای وسط جاده یکی یکی  
از

بالای سرم رد میشدن و پرستارای بالای سرم به  
سرعت به

سمت مقصدی که از درد زیادی نمیدونستم کجاست  
میردندم...

حس میکردم تمام رگ های بدنم در حال ترکیدن  
بودن نفسم

بالا نمیومد

یهو همه جا تاریک شد...

.

.

تو خواب و بیداری بودم که با شنیدن صدای گریه یه

بچه

چشمام و اروم باز کردم

با دیدن چهره ی ذوق زده ی حسین بی حالی و ضعف

ام از

بین رفت

اروم لب زدم

...خوبی؟

تو چطوری عزیزم

چشمم به نوزادی افتاد که با لباسای صورتی رنگش تو

بغلش

بود

جلو او ردش

نگاش کن

سرم و جلو بردم چشمم به صورت تپل مپلش افتاد

چشماش هنوز بسته بودن و پوست اش به قرمزی میزد

ولی با نمک بود و دوستداشتنی  
 ...چقد خوشگله...  
 کوی برداری شده از خودته ها  
 به حسین خیره شدم  
 بعد از مدتها لبخند داشت لبخند میزد  
 حرفاش مثل قبلا ها بود  
 نمیدونستم خواب ام یا بیدار..  
 اما هر چی بود خیره شیرین بود...  
 ...هنوز که چیزی معلوم نیست حسین... بابا گردیه  
 صورتش و بینی شو نگاه کن، لباش عین لبای  
 خودته ان...  
 نگاه ام و از حسین گرفتم و با دقت بیشتری به چهره  
 اش  
 نگاه کردم  
 راستم میگفت تا حدودی شبیه بهم بود  
 نگاهی به حسین انداختم  
 ...حسین...  
 سرشو بالا آورد  
 جان؟  
 ...همیشه همینطوری بمون باشه

جلو اومد پیشونینو بوسید  
 قول میدم دیگه اذیتت نکنم  
 بهش لبخند زدمدر باز شد لیلا جون وارد شد  
 سلاالم دنیا جانم خوبی عزیزم  
 ...مرسی خوبم ، دستتون درد نکنه شمام به زحمت  
 افتادین  
 عه این چه حرفیه میزنی خوشگلم  
 نگاهی به بچه انداخت  
 جلو رفت و اروم دست کوچولوشو بوسید  
 ای جانم، اولین نوه ی خانواده ی مقدم خوش  
 اومدی...  
 سرشو بالا آوردو بهمون لبخند زد  
 اسمشو میخواین چی بزارین؟  
 نگاهی به حسین انداختماون عاشق (دریا) بود  
 ...دریا  
 نگاهی به بچه انداخت  
 وای وای در خانوم نازم چقدم اسمش بهش میاد  
 ...قربونش برم  
 ...مرسی  
 حسین حرفی نمیزد فقط به بچه زل زده بود

یهو حجم زیادی از سرو صدا وارد اتاق شد  
 آقای مقدم و پریا، میلاد، انیتا، رضا...  
 با دیدنشو اب دهنمو قورت دادم و یه خورده خودم و  
 بالا  
 کشیدم و نشستم

.  
 ..  
 تقریبا ساعت هفت شب بود که به خونه برگشتیم  
 حسین دریا رو به سمت اتاق اش برد  
 منم به اتاق خواب رفتم  
 بدجور نیاز به یه دوش درست و حسابی داشتم  
 یه خورده درد داشتم اما نسبت بهش بی اهمیت بودم  
 بعد از دوش گرفتن بیرون اومدم  
 شکمم کاملا فرو رفته بود  
 باورم نمیشه توی نصف روز کلی تغییر کرده بودم  
 دوست داشتم لباسای قبل بارداریم و بپوشم  
 به سمت کمد لباس هام رفته میخیلی از لباس ها تنگ  
 بودن

طی این مدت چند کیلویی چاق شده بودم  
 نمیتونستم این وضع و تحمل کنم باید هر چه زودتر



دست

بکار میشدم

دوست داشتم مثل قبلا ها بدنم خوش فرم و خوشگل

بشه...

یکی از لباس هام که یه خورده گشاد بودو برداشتم و

پوشیدم

یه پیرهن کوتاه حریر استین مچی بود

یه کمر بند از جنس خودش داشت

پشت کمرم بردمش و بستم اش

جوراب شلواریمو برداشتم و پوشیدم

موهامو سشوار زدم و دم اسبی بستم از اتاق خارج

شدم و به اتاق دریا رفتم

دوست داشتم زودتر تو اتاقش ببینم اش

بتول خانم مشغول قربون صدقه رفتن اش بود

جلو رفتم

عه سلام خانم، هزار ماشا با خودتون مو نمیزنه

یه نگاهی به صورت بانمک اش کردم

قند تو دلم اب شد

...جدا؟

اره من برم سوپتونو بیارم

از اتاق خارج شد  
 مشغول بازی کردن باهاش شدم...قربونت برم دختر  
 خوشگلم...  
 باورم نمیشد فک نمیکردم به این زودیا مامان بشم  
 چقد حس خوبی بود  
 احساس میکردم یه تیکه از جومه...  
 یهو حسین تو چهار چوب در ظاهر شد  
 با دیدنش چشمام دو برابر شد  
 ...حسیبین  
 جاانم  
 ته ریش خوشگلش دوباره روی صورت اش بود موهاش  
 مرتب شده بود  
 مثل قبل لباسای مرتب و خوشگلی پوشیده بودخیلی  
 وقت بود این مدلی ندیده بودم اش با دیدنش کلی  
 ذوق کردم پاشدم و به سمت اش رفتم  
 محکم بغلش کردم  
 گفتم که دیگه اذیتت نمیکنم...  
 ...مرسی که دوباره مثل قبل شدی، دیگه به چیزی  
 فکر نکن  
 باشه؟! ...بیخیال اتفاقای گذشته...

دیگه فقط تو و دریا باشه؟  
با ذوق جوابشو دادم  
...باشه

دستم و گرفت

خب خب خب ببینین دریا خانوم در چه حاله  
...بیداره ها فقط نمیدونم چرا چشماش و باز نمیکنه  
قربونت برم هنوز یک روزشه  
...حسین کی چشماش و باز میکنه  
نمیدونم شاید فردا...

...جدا؟...وای من دوست دارم زودتر ببینم اش

چی شو میخوای ببینی!؟

...میخوام ببینم چشماش چه رنگیه...

زد زیر خنده

عزیزم وقتی همه چی اش به تو رفته چشماشم شبیه

توعه

دیگه ،به من که نمیره

لبامو اویزون کردم

...جدی؟

اووم حالا چرا ناراحتیدستم و زیر چونه ام گذاشتم و

به چشماش خیره شدم

...دوست داشتم چشماش شبیه چشمای تو بشه...  
 جلو اومد و اروم لبامو بوسید  
 خانم سوپتون آماده اس...وا خاک عالم...  
 سریع از هم جدا شدیم  
 بتول خانوم خجالت میکشید نگاهمون کنه  
 حسین میخندید منم کم مونده بود بزnm زیر خنده..  
 نگاهی به حسین انداختم  
 ...برم؟

اره عزیزم برو من مواظب دریام...  
 پاشدم و به اشپزخونه رftمبعد از کلی نگاه کردن به  
 دریا بلاخرا ازش دل کندیم و واسه  
 استراحت به اتاق خواب اومدیم  
 روی تخت دراز کشیدم  
 چرا انقد دور خوابیدی ، بیا نزدیکتر...  
 به فاصله ی بینمون نگاه کردم  
 راست میگفت اندازه ی دوتا بالش بینمون فاصله بود  
 تو این مدت انقد از هم دور بودیم که بغلش و فراموش  
 کرده بودم  
 خودشو جلو کشید و اومدو مثل همیشه تو بغلش  
 فشارم

داد

سرم و به سینه ش چسبوندم و چشمام و بستم

..

.

چشمام و باز کردم

ساعت هفت صبح بود نگاهی به حسین انداختم تو

خواب

عمیق بود

دریا شده بود تمام فکرو ذکرم...

اروم خودم و از بغل حسین بیرون کشیدم

پتو رو روی شونه هاش کشیدم و از تخت پایین اومدم

پاور چین پاور چین از اتاق خارج شدم

به سمت اتاق دریا رفتم

اروم درو باز کردم

بتول خانم روی زمین خوابش برده بود

دلَم و اسش سوخت اروم جلو رفتم و صداش زدم

سلام خانم تازه خوابم برد ببخشید

...پاشو برو استراحت کن من هستم

اخه

...اخه نداره پاشو دیگه...

لبخند زد از جاش باشد  
 شیشه شیر و به سمت ام گرفت  
 آگه گریه کرد اروم این و بزارین تو دهنش...  
 از دست اش گرفتم اش  
 از اتاق خارج شد  
 یه صندلی برداشتم و کنار تخت دریا نشستم  
 دست کوچولو شو تو دستم گرفتم دوست داشتم محکم  
 بغلش کنم  
 اروم لبامو روی دستش گذاشتم و دستشو بوسیدم  
 یهو متوجه باز شدن چشماش شدم  
 با دیدن رنگ چشماش نا خودآگاه جیغ زدم  
 دریا یه تکونی خورد  
 به دقیقه نکشید که حسین با ترس و لرز توی چهار  
 چوب در  
 وایساده بود  
 با چشمای قرمز و موهای پریشونش بهم زل زده بود  
 چی شده دنیا؟!... چیزی شده?...  
 انقد ترسیده بود که جرات نزدیک شدن به تخت دریا  
 رو هم  
 نداشت

...بیا جلو تورو خدا اگه اتفاقی افتاده بهم بگو من  
 تحمل دیدنشو  
 ندارم...  
 زدم زیر خنده  
 با دیدن خنده ام  
 ترسش از بین رفت اروم جلو اومدو به دریا نگاه کرد  
 چشماش...قربونت برم دختر خوشگلم  
 ...چی شد چی شد حالا که چشماش رنگی شد، شد  
 دختر  
 خوشگل تو دیگه...  
 انگشت اش و تو دست دریا گذاشت و مشغول بازی  
 کردن  
 باهانش شد  
 ...حسین یه خورده ام به من توجه کن  
 سرشو بالا آورد و تو چشمام زل زد بیا اینجا  
 جلو رفتم  
 رو پاش نشوندم و دست اش و دور کمر انداخت  
 سرمو روی شونه اش گذاشتم  
 ...حسین میخوام رژیم بگیرم  
 جدی چقد عالی...

سرم و از روی شونه اش برداشتم  
 ...چی عالیه؟! ... یعنی تو الان فک میکنی من خیلی  
 زشت  
 شدم؟  
 نه بخدا منظورم این نبود  
 چونه اش و توی دستم گرفتم  
 ...پس منظورت چی بود هان؟ یه خورده فکر کرد  
 رژیم کلا چیز خوبیه...  
 پاشدم و راهی اتاق خواب شدم  
 دنیااا  
 بی اهمیت به راهم ادامه دادم  
 گوشیم و برداشتم و شماره ی انیتارو گرفتم  
 بعد از بوق دومی جواب داد  
 ...الوو  
 الوو سلام عزیزدلم خوبی؟ دریا خوبه؟  
 ...قربونت برم مرسی تو چطوری؟  
 منم خوبم...میلااد چطوره؟  
 اونم خوبه سلام میرسونه  
 ...الان پیششی  
 خندید



اره  
 ...انیتا میگم از این باشگاهی که هر روز میری راضی  
 هستی؟  
 اره خیلی چطور...  
 ...یعنی مربی هاش خوب هستن یه جوری که چند  
 ماهه کلی  
 وزن کم کنی  
 اهااا میخوای لاغر شی؟...  
 از حرف انیتاهم عصبی شدم...من که چاق نیستم  
 عزیزم  
 اره اونو که میدونم بزار شماره ی مربی خودم و دارم  
 واست میفرستم  
 ...باش منتظرم  
 گوشه و قطع کرد  
 جلوی اینه قدی رفتم  
 سرتا پامو نگاه کردم  
 گوشیم برگشتم و به سمت اش رفتم pm با صدای  
 شماره ایی که فرستاده بودو سریع گرفتم  
 بعد از کلی صحبت باهاش بهم برنامه ی شش ماهه ایی  
 بهم

داد

باید از امروز شروع می‌کردم... هدفون و گوشیم و

برداشتم و توی کوله ام گذاشتم با یه

بطری اب...

به سمت اتاق دریا رفتم

...حسین سوئیچ ماشینتو بده...

سوئیچ و میخوای چیکار؟ جایی میخوای بری؟

...میخوام برم یه خورده ورزش کنم...

اووو ورزش

از اتاق خارج شد و به اتاق خواب رفت سوئیچ و آورد و

به

سمت ام گرفت تا خواستم بگیرم اش بالا گرفت اش

...عه اذیت نکن دیگه...

مواظب باش

...باشه مثل ادم رانندگی کن...

...باشه بده دیگه

لباشو عین یه بچه اویزون کرد

دلم برات تنگ میشه

...نمیدی نه؟

نگاهمو ازش گرفتم و به سمت در خروجی راه افتادم

با خنده دنبالم اومد  
چند باری صدام زد جوابشو ندادم  
عه عشقمم  
زیپ کوله ام و باز کردو سوئیچ و توش انداخت  
پیشونیمو بوسید نبینم دیگه بی محلی کنیا  
با خنده به سمت در خروجی راه افتادم...  
طبق برنامه ی غذاییم...  
شش ماه تمام هر صبح میرفتم پارک و میدویبدم  
و روزی دو ساعت باشگاه میرفتم  
خیلی سخت بود  
خیلی از غذاهارو دیگه نمیتونستم بخورم  
اما پشتکارم قوی تر از این حرفا بود  
طولی نکشید که بدنم به حالت اولیه برگشت  
حتی تنگ ترین لباسامو به راحتی میتونستم بپوشمیه  
تاپ سفید پوشیدم و شلوار جذب روشن ام و موهام و  
باز گذاشتم  
از اتاق خوابم بیرون اومدم  
صدای خنده های دریا توی خونه پیچیده بود  
معلوم بود تو اشپزخونه ان چون همزمان صدای حسین  
و

صدای خنده های پر از ذوق بتول خانم و هم میشنیدم  
 به سمت اشپزخونه راه افتادم و وارد شدم  
 بههه نگاه کن کی اینجاست، مامان مانکن ات اومده  
 از حرف خندم گرفت  
 دریا با دیدنم دست و پا میزد  
 از توی بغل حسین بیرون کشیدم اش و بغلش کردم  
 ...قربونت برم دختر خوشگلماروم گونه شو بوسیدم  
 یهو حس کردم قسمتی از موهام از ته کنده شد  
 جیغ زدم  
 حسین داشت از خنده ریشه میرفت دریارو توی بغلش  
 گرفت و بزور دستای کوچولوشو از موهام جدا کرد  
 و روی موهامو بوسید  
 دفعه ی آخرت باشه مامان اذیت میکنیا  
 دریا با دیدن قیافه ی جدی حسین زد زیر گریه  
 صورتش قرمز شده بود  
 بتول خانم جلو اومدو بغلش کرد انقد بالا پایین اش  
 کرد که  
 اروم شد  
 سرشو روی شونه اش گذاشت و خوابیدبا حرص به  
 حسین نگاه کردم

چیه انتظار داشتی بهش بگم افرین کاره خوبی  
کردی  
هووم؟

جلو رفتم و موهای مشکى و لخت دریا رو بوسیدم  
...الهى بمیرم بچه ام با گریه خوابید  
خانم من برم بزارمش روی تخت اش  
از اشپزخونه خارج شد  
حسین جلو اومدو دستاش و دور کمرم حلقه کرد  
دیگه نبینم از کلمه ی بمیرم استفاده کنیا  
تو چشماش زل زدم  
چشمای دریا دقیقا عین چشمای حسین بودن  
جذاب و دوستداشتنى...عشق من به تو مثل  
پرستیدنه...

کلی ذوق کرد  
صورتشو جلو آورد  
بتول خانم و دیدم که داشت به سمت اشپزخونه میومد  
زدم زیر خنده  
...حسین بتول خانم داره میاد  
خودش و ازم جدا کرد و کنار رفت  
وارد نشیمن شدیم

بتول خانم و اسمون قهوه درست کرده بود  
 روی میز جلومون گذاشتندارو شکر همه چی داشت  
 خوب پیش میرفت  
 زندگیمون بهتر از قبل شده بود دیگه هیچ مزاحمی  
 نداشتیم  
 به حسین گفته بودم مامان و بابا واسه همیشه رفتن  
 ترکیه...  
 اونم اصراری به این که چرا یا واسه ی چی نکرد  
 کاش این وضعیت واسه ی همیشه ادامه پیدا میکرد  
 مشغول خوردن قهوه هامون شدیم...  
 اف اف به صدا در اومد  
 با کنجکاو ی به هم نگاه کردیم  
 حسین یه ابروشو بالا انداخت  
 یعنی این وقت روز کی میتونه باشه؟ از حرفش خنده  
 ام گرفت  
 پاشدو به سمت اف اف رفت  
 کیه!؟  
 به به سلااااا ام اقای مقدم  
 با شنیدن صدای بردیا لبخندم محو شد  
 قلبم تند تند می تپید

پنج دقیقه اوادم از زندگی لذت ببرم  
 انگار خوشی به من بدبخت نیومده بود...  
 نمیدونم چی شد که درو باز کرد  
 به سمت حسین رفتم  
 ...چرا باز کردی؟ عزیزم مهمون و که همیشه پشت در  
 نگه داشت  
 مطمئن بودم واسه انتقام اوامده بود  
 برو یه چیزی رو لباسات بپوش  
 فکرم دوباره درگیر شده بود  
 به سمت اتاق خوابم رفتم  
 یه روپوش دم دستم بود سریع پوشیدم اش و از اتاق  
 خارج  
 شدم  
 نباید حسین و بردیارو تنها میزاشتم  
 هر آن ممکن بود همه چیو بگه و زندگیم و نابود کنه  
 با دیدن بردیا ترس و دلهرم چند برابر شد  
 به سمت ام اوامد و دست اش و به سمت ام گرفت  
 سلام چطوری؟  
 یه نگاهی به حسین انداختم  
 داشت بهمون نگاه میکرد

واسه این که بردیا سر لج نیوفته بهش دست دادم و  
نشستیم

کنار حسین نشستم

بتول خانم چایی بیار...

بردیا با لبخند گوشه ی لب اش بهم زل زده بود

از نوع نگاهه اش میترسیدم

ماشما چقدم بهم میاین

یه لبخند زورکی روی لبام افتادم

خب این دختر کوچولوتون و نمیخواین بیارین

ببینمیهو فکر این که ممکن واسه اسیب رسوندن به

دریا اومده

باشه تو ذهنم اومد

قبل از این که حسین حرفی بزنه...

...خوابه...

چند ثانیه ایی نگذشته بود که صدای گریه ی دریا بلند

شد

فک کنم بیدار شد...

من برم بیارمش...

حسین از جاش پاشدو به سمت اتاق دریا رفت

نگاهی بهش انداختم



از رفتنه اش مطمئن شدم  
 ...بیگو ببینم واسه چی اومدی اینجا هان؟ اومدم یه  
 سری به دختر عموی خوشگلم بزنم  
 دیگه... بعدشم تو نی نی دار شدی و به من نگفتی  
 مجبور  
 شدم خودم پیام بی معرفت...  
 ...من که میدونم چی تو اون ذهن کثیفت میگذره  
 چایی تو  
 خوردی پا میشی میری فهمیدی؟  
 نچ نفهمیدم...  
 با اومدن بتول خانم  
 حرفم و قطع کردم  
 مشغول گذاشتن چایی ها روی میز شد  
 ...چه خبر از عمو خوبه؟  
 اره اونم خوبه دلش واسه برادر زاده اش خیلی تنگ  
 شده  
 این روزا همه اش سراغتو میگیره  
 چند دقیقه ایی گذشت که حسین هم اومددریا تو  
 بغلش بود  
 بردیا پاشد

ببینمش

دریا رو بغل کرد

ای جان چقد خوشگل و شیرینه ، دقیقا عین دنیا

نگاهی به حسین انداخت

ابرو هاش بهم گره خورده بودن

با دیدن دریا تو بغل بردیا عصبی شدم

به طرفش رفتم

از تو بغلش بیرون اش کشیدم

برگشتم و روی مبلی که نشسته بودم دوباره نشستهام

کلی خودشیرینی میکرد فقط واسه این که با حسین

صمیمی بشه...

چشمم به دریا افتاد

تو بغلم اروم خوابیده بود

...دریا خوابیده من برم بزارم رو تخته اش

باشه عزیزم برو

حسین از دست حرفای بیخودی بردیا خسته شده بود

اما در مورد این که دریا رو خودم تو اتاقتش میبرم و

این

حرفا چیزی نگفت

مثل این که اونم نمیخواست منو با بردیا تنها بزاره

سمت اتاق رفتم  
 دریارو اروم روی تخته اش گذاشتم اش و پتوی  
 صورتیه  
 عروسکی اش و تا روی سینه اش کشیدم  
 به قیافه ی معصوم و با نمکه اش نگاه کردم  
 حتی با فکر کردن به این که کوچکترین اتفاقی و اسش  
 بیوفته نفسم بند میومد  
 دستشو اروم بوسیدم  
 یه خورده تکون خورد  
 ترسیدم که بیدار بشه  
 واسه همین ام پاور چین پاورچین از اتاق خارج شدم و  
 درو  
 اروم بسته ام  
 نگاهی به نشیمن کردم حسین و بردیا تو نشیمن  
 نبودنای وای انقد پیش دریا مونده بودم که یادم رفته  
 بود که  
 نباید حسین و بردیارو تنها بزارم...  
 سریع دویدم به سمت اشپزخونه  
 ...حسین کجاست؟  
 بتول خانم با چشمای قلمبه شدش به سمت ام برگشت

تو اتاقشونن فک کنم... اتفاقی افتاده؟!  
 به سمت اتاق خواب رفتم سریع درو باز کردم  
 ...حسین  
 جانم  
 حرکاتشو زیر نظر گرفتم  
 ...خوبی؟  
 اره تو خوبی؟...بردیا رفت  
 اره خداروشکر رفت  
 ...چیزی که نگفت  
 در مورده؟!  
 ...هیچی کلی گفتم  
 اها...عجیب بود اصرار میکرد شماره ام و بهش بدم  
 یهو قلبم وایساد  
 ...ندادی که...  
 دادم  
 نگاهی بهم انداخت  
 نباید میدادم؟!...نه مهم نیست...فقط..  
 فقط چی؟  
 ...اگه زنگ زد جوابشو نده  
 با کنجکاوای بهم نگاه کرد

چرا اونوقت؟!  
 جلو رفتم و بغلش کردم  
 ...ازش خوشم نمیاد دوست ندارم باهاتش در ارتباط  
 باشی...  
 باشه عزیزم هر چی تو بگی  
 دلهره و ترس لحظه ایی راحتم نمیذاشت  
 چندروزی گذشت... شیشه شیر تو دستم بود و به دریا  
 شیر میدادم  
 یه دستم شیشه شیر بود یه دست دیگه ام یه  
 دستمال...  
 یهو متوجه حسین شدم که داشت به سمت در  
 خروجی  
 میرفت  
 ...عزیزم جایی داری میری؟  
 سر جاش و ایساده  
 دست پاچه شد  
 اره میرم یه هوایی عوض کنم زود میام...  
 ...خب و ایمیستادی منو دریا هم باهات میومدیم  
 نه اخه سر راهم میرم پیش یکی از دوستانم یه  
 مشکلی

داره ببینم میتونم کمکش کنم... شما بیابین اذیت  
 میشین،  
 قول میدم فردا باهم بریم  
 ...اهااا باشه جلو اومدو روی موهای منو دریا رو بوسید  
 چیزی لازم نداری بگیرم واست؟  
 ...نه برو عشقم  
 خدافظی کرد و رفت  
 بد جور تو فکر بودم  
 برای اولین بار احساس کردم داشت دروغ میگفت  
 دریا دیگه میلی به خوردن شیر نداشت  
 تو بغلم گرفتم و به حیاط پشتی بردم اش یه خورده  
 قدم  
 زدم و هوای تازه رو وارد ریه هامون کردیم دریا با  
 دیدن گل  
 و گیاهها و فضای باز دست و پا میزد و میخندید...  
 به خونه برگشتمانقد با دریا بازی کردم که سرشو روی  
 شونه گذاشت و  
 خوابش برد  
 بردم و روی تخته ش گذاشتمش  
 به اشپزخونه رفتم

بتول خانم روی صندلی نشسته بود و سبزی پاک  
میکرد

رفتم و رو به روش نشستم

...بتول خانم

جانم

...نظرتون در مورد من چیه؟

چی بگم خانم...

...هرچی که طی این مدت ازم دیدی و بگو خوب یا

بد...

خانم من غیر خوبی چیزی از شما ندیدم.....باشه نگو

اصلا بیخیال

سکوت اشپزخونه رو در بر گرفت

خانم واسه شام چی درست کنم؟

...نمیدونم

فسنجون دوست دارین

...اره خیلی

یه خورده خسته بودم

پاشدم

خانم من میخوام برم خرید خونه هستین دیگه؟

...اره هستم

باشه من اینارو هم پاک کنم میرم.....باشه  
 به سمت اتاق خواب رفتم  
 صدای الارم گوشم و شنیدم قدامم و سریع تر  
 برداشتم و  
 وارد شدم  
 گوشیم و از روی عسلی کنار تخت برداشتم  
 بردیا بود  
 پنج تماس بی پاسخ...  
 قلبم داشت از جا کنده میشد  
 تماس و وصل کردم  
 سلاام دنیا خانم چطوری؟  
 ...به تو ربطی نداره عهه چرا اینطوری حرف میزنی  
 نمیگی حسین میفهمه  
 داشته با چه غول دو سری زندگی میکرده هووم؟  
 ...منظورت چیه!؟  
 بیا به ادرسی که واست میفرستم تا بفهمی...  
 ...من هیجا نمیام دیگه ام بهم زنگ نزن فهمیدی؟  
 اومدم که گوشی و قطع کنم که...  
 حسین اینجاست...  
 نفس توی سینه م حبس شد انگار پارچ اب یخ روی



سرم  
 خالی کرده بودن  
 ...داری دروغ میگی...  
 ادرس میفرستم بیا ببینم دروغ میگم یا نه  
 بغض کرده بودمهر چی دم دستم اومدو پوشیدم سریع  
 از اتاق خارج شدم و  
 به سمت در خروجی رفتم  
 خانم کجا من دارم میرم خریدا  
 ...یه کاری واسم پیش اومده باید سریع برم دریا رو  
 هم با  
 خودت ببر بتول خانم، مواظب اش باشیا  
 از خونه خارج شدم  
 تا سر خیابون و بدو بدو رفتم  
 سوار تاکسی شدم و ادرس و به راننده دادم  
 به جلوی یه ویلا رسیدم  
 به سمت اف اف رفتم  
 به به بفرمایندرو باز کرد  
 راه حیاط تا خونه رو سریع طی کردم و وارد خونه  
 شدم  
 با دیدن قیافه ی پر از بغض حسین فهمیدم بردیا

سیرتا پیاز

ماجرارو واسش تعریف کرده

بغضم ترکیبدو اشکام مثل بارون از چشمام سرازیر شد

از خودش بیپرس...

حسین پاشدو اروم به سمت ام اومدو رو به روم وایساد

از این که تو چشماش نگاه کنم خجالت میکشیدم

با دیدن حالش از خودم متنفر شدم

بگو که همه ی حرفاش دروغه...

در مقابل حرف اش سکوت کردم

نمیتونسم چیزی و به زبون بیارم فقط فقط گریه

میکردم

کم مونده بود بهش التماس کنم که تنهام نزاره و کنارم

بمونه

اما چه فایده دیگه همه چی تموم شده بود

حتی لحظه ایی سرم و بالا نبردم

گفتم که من بهتر از تو میشناسمش باور نمیکردی

چرا حرف نمیزنی؟

صداش میلرزید معلوم بود اونم داشت اشک میریخت

از کنارم رد شدو رفت

....حسین

بی اهمیت به راهه اش ادامه میداد  
 بی اختیار دنبالش راه افتادم بردیا دستم و گرف و  
 متوقف شدم  
 به چشماش نگاه کردم  
 ...بلاخره زهرتو ریختی زندگیم و نابود کردی دلت  
 خنک  
 شد؟  
 دستمو؟ و از توی دست اش بیرون کشیدم  
 سریع وارد حیاط شدم  
 حسین تازه سوار ماشین شدو حرکت کرد  
 دویدم به سمت اش  
 یهوپی زمین خوردم  
 ...اااخ  
 زانو هام به شدت درد گرفتبی توجه به دردم از جام  
 بلند شدم و به دویدن ادامه دادم  
 تا وارد خیابون شد گازش و گرفت و رفت  
 روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن  
 تمام زندگیم و از دست داده بودم  
 یه چیزی انگار توی گلوم گیر کرده بود یه بغض بزرگ  
 دلم

میخواست داد بزنم  
 تنها کسی که تو این مواقع بهش پناه میوردم حسین  
 بود  
 ای کاش صبح جلوش و گرفته بودم  
 اما دیر یا زود باید این اتفاق میوفتاد  
 دیر یا زود من واسه ی همیشه از دست اش میدادم  
 دلم بدجور گرفته بود زندگیم و باخته بودمصحنه ایی  
 که واسه ی ندیدن اش چند سال خودم و به آب  
 و آتیش زدم و بلاخره دیدم  
 حسین برای همیشه من و رها کرد و برای همیشه از  
 من  
 متنفر شد...  
 از نگاه کردن به ادمایی که تو اوج خوشبختی بودن  
 حسودیم میشد  
 تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم تا واسه ی اخرین بار  
 از  
 دریا خداحافظی کنم  
 پنج دقیقه ایی جلوی در خونه موندم اما کسی درو باز  
 نکرد  
 کلیدو از توی کیف ام در اوردم و توی قفل انداختم و

وارد

شدم

مسیر حیاط تا خونه رو طی کردم

دستگیره رو چرخوندم و وارد خونه شدم بههه دنیا

خانوم

سریع سرم و بالا اوردم و به رو به روم نگاه کردم

با دیدن قیافه ی عصبی و انتقام جوی صوفیا بی اختیار

بتول خانم و صدا زدم

خودتو اذیت نکن کسی خونه نیست

...چیکارشون کردی ،بتول خانوم و اقا رحمت...

بتول خانوم و اقا رحمت رفتم ددر...

یاد بتول خانم افتادم که قرار بود بره خرید و هنوز

برنگشته

بود

سریع دستگیره رو چرخوندم که جونم و نجات بدم

دختره دیونه بود ممکن بود بزنه بکشتم...

به ثانیه نکشید که دست اش و روی گلوم دیدم و به

دیوار

چسبونده بودم لحظه به لحظه بیشتر دست اش و فشار

میدادو نفس

کشیدن واسم سخت تر میشد  
 عشقم و ازم گرفتی، دوروز تو اون شرکت بودم فقط  
 واسه دیدنش، تو انقد کثافتی که از دیدنش هم  
 محروم  
 کردی...  
 دندوناش و بهم فشار میداد  
 منم بچه ات و ازت میگیرم، نمیزارم نفس بکشی  
 ،نمیزارم  
 اب خوش از گلوت پایین بره  
 با گفتن کلمه ی بچه چهره ی معصوم دریا جلوی  
 چشمام  
 اومد  
 ...دریا کجاست ؟  
 افریته معلوم نیست چیکار کردی که اون کلفت یه  
 لحظه  
 ام بچه تو تنها نمیزاره ،نمییست اگه بود زودتر از تو  
 جوشو میگرفتم...  
 خیالم از بابت دریا راحت شد  
 دیگه هیچی واسم مهم نبود  
 دریا جون اش در امان بود

حسین هم که ولم کرد  
دیگه هیچ کس و نداشتم هیچ کس...  
عین بارون اشک میریختم  
بی رحم تر از این حرفا بود که دلش به حالم بسوزه  
دیگه خسته شده بودم دلم یه آرامش ابدی میخواست  
یه جوری که راحت بشم از تموم درد و رنجایی که هیچ  
وقت تنهام نمیزاشتن  
از دلشوره هام ، از تمام نا آرومی هام ، از قلب  
شکستمراحت بشم از دست ادمهای دوروبرم، کسایی  
که لحظه به  
لحظه عذاب میدادم  
دست اش و ول کرد شروع کردم به سرفه کردن  
دستم و گرفت و به نشیمن برد شالی که دور گردنم  
افتاده  
بودو محکم گره زد  
کوچکترین مقاومتی در برابرش نکردم  
برای چند لحظه تمام خاطرات خوب و بدم توی ذهنم  
مرور  
شدن  
باورم نمیشد

یعنی من آخرین نفسهامو داشتم میکشیدم  
و آخرین چهره ایی که جلوی چشمم میومد چهره ی  
پر از  
خشم صوفیا بود...  
چشمای پر از اشکم و روی هم گذاشتم و مرگ و  
پذیرفتم... پایان جلد اول"  
این داستان ادامه دارد..